



کتابخانه
مجلس شورای
اسلامی

خطی اهدائی

۵۹

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰

۴۸۷۵

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: حقیقه الکفیه و سیر الطریق

مؤلف: ابوالفتح محمد بن آدم سنه ۲۰۰ هـ

موضوع: کتب - سیرت - سیرت بنی امیه

شماره اختصاصی: ۵۹ (تکثیر) خطی

تعداد نسخ: ۱ (تکثیر) خطی

شماره ثبت کتاب: ۴۴۳۲۴

شماره ثبت کتاب: ۵۱۸۷

خطی اهدایی

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

۵۹

۴۸۱۵

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: میراث الحقیقه و شریعت المطهره

مؤلف: ابوالحسن محمد باقر خراسانی

موضوع: فقه - شیعه - سنی - امامی

شماره اختصاص: ۵۹ (۱) (کتاب) خطی (۱) امامی

تعداد نسخه: یک نسخه (کتابخانه مجلس شورای ملی)

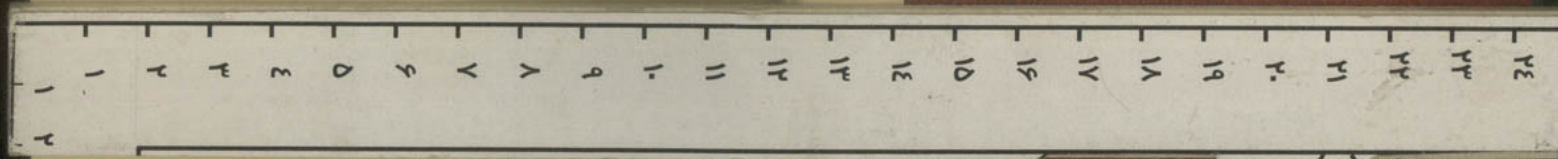


شماره ثبت کتاب

۳۴۴۲۴

۵۱۸۷

۵۹



دواړو کورنيانو

د ۱۹۵۱

۱۹۵۱

خط



کتابخانه مسجد فیروز
اصدائی
کتابخانه معتمدین شورا ایلمی

ف

۵۹

۴۴۴۳۳

۱۵۲۱

۲۶



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
وَالصَّلَاةِ وَالزَّكَاةِ وَالْحَجِّ
وَالصَّوْمِ وَالْحَجِّ وَالصَّلَاةِ
وَالصَّلَاةِ وَالصَّلَاةِ
وَالصَّلَاةِ وَالصَّلَاةِ
وَالصَّلَاةِ وَالصَّلَاةِ



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
وَالصَّلَاةِ وَالزَّكَاةِ وَالْحَجِّ
وَالصَّوْمِ وَالْحَجِّ وَالصَّلَاةِ
وَالصَّلَاةِ وَالصَّلَاةِ
وَالصَّلَاةِ وَالصَّلَاةِ
وَالصَّلَاةِ وَالصَّلَاةِ

در آن ایام که این سرشته العالمین بطایف ایامه و ایستادگان علم
 نبوده از تحت قالی قلم کتاب و منزل خطاب شده مضاف العرف
 آن دلیل هر پرگشته و آن دستگیر هر گشته و آن
 صاحب هر جرات و آن در مان هر در آن قطاری که راه اولی بود
 ایستاد نصرت انگار کرد و آن تباری که بر اعدای خود ایت تفت
 پیکر کرد و عملی که در پستان خود اخلت سیادت و سیادت
 بر شایسته اهل که در دشمنان خود باران خوری و کوفت ری بار
 و بی پرستی آن مرد با خبر دیدان سر و سر در کلمات و مقدم
 سواد است که ملاطمت و کیمیا سیادت کان فوت و بنا
 در دولت بر کید کان و سعادت خوار میه کان و غیر
 کان علیه السلام آن مردی که نظرس بر بزم
 و در وقت ایت نامر زمان که از کشتن ارا و در
 سوزانی که کسب در جسمی که کاهار دل سوی کار کار دل
 ساکت کسی آن چه با قدر کان و هر صدر آن مردی که طایف ملایک

مژ
 زیادت

در آن ایام که بدو آوردی پیش از وی خاندی آبرای خراز و اعی
 کلام با مخلوق زمان کند که تا آن زمان هرگز نماند
 بدین سترگ است و بید که ای محمد من که خاتم و مبعود بنبرایم و عزیز بی
 خاتم در عالم غیب بود هر که می صدقه آنجست که خاطر هر ما کنی بدو
 عجب دیده نامهربان زیادت باد ما دایم که در عالم
 در عجب از ایم که دانسته غیب مایم و میر از غیب مایم از آن که همیشه
 بر کینیم و سینه می ستیغ خزان غیب که انیم و انوار میهار بر دستا
 کنیم و در لطایف سپید بود و ایبار کینیم تا کلام با مخلوق و صحبت
 این میزد او که ای تیر ازین برین است دست ایسان کج غیب
 در بحر کلام سماوی با جوین شود و در سر برده قدم بر جیب ط
 قتل نمند از کسب بودت شراب الت جیده و در ایت ایشان
 سر بر یک شیده و قلم کج این بر تم بلوح هر دو کار ایت آن زده
 آن که از ابروی میزد در آن مرکزین برین اعتراض نماز که خوانم
 بر دارم و از آن که خوانم فرو که ارم و سها و کج پیش کرد اتم در سر

مش
 و نظیر
 و هر چه از ابروی میسیم

چیزی در دیده او کشم تا عین کمال از این پیشه در کار خلاص
سربالین غفلت نماند و اعجاب حجاب روزگاری شده نیست
بناگفته که زود الما زینچه تا خدرا زنت قسم که چکاره آری آمد و بود
و در برود دست انصاف ذل اغ ولی بر دگر کارکن روزگور نما و که
و در این غم و درین غماری کردن برین اعتراض ز امانت
بانی که در طایان شریف و سلیمان طریقه را با شمس شی از انسیب عا
سدان کرده باز سدی که در راه افسان ساد و شمس طاعت
از بار تر ارد اصول بفرود چون فتح با با هلی زد صلی اعلم
غیب ناز عالم رب تر د عالم الیب با کللی یا عاشقی سدا غیب
فرج باید که راست برود تا خور ازین دریا یسینه با این این پیشین
طراز جوهرست و هوای عد امن کوی که آن ز خون کوی عونی بود
باعث و دست بگوید از کمال حاصل و آن فرود مطرود با آن ضم
کرم که از وی در دست برود شده آن غوازل مسین یا آن یابا
و عدت کت انسیب بر جوم کت آن قارون دارون با آن

حیت و حیات کت ما اوقیه ای غم نمرود است کجما که خود را از
در یاپردن برود از اسکن این کتف بگریزد و در جلستین او بیز و که
و در جلستین این کتف بگریزد و در جلستین او بیز و که
فستاد قیداره الاز بر جویه بر جویه زنده از آن زخم این که اول کت
لا لا حاتم شمس ایل با از سواد با میرفتند تا جاعی از پیشین دروا
قرن ما و نه از زلی و کی طالی با کی یکا کشته شمول مایه و جام و غلام
و خطام شده بر بی طهر و بر کی کت کت ساخته تا خور با پیشین دروغ
بسوزند و خطیب چشم شده سوا طبع اندر تمام ام شدیم
لا یور و منون لاجرم در عالم قیامت در در شان این پاش کت
کت در او جاعی از سماحی روی کرد دیند و دیار دارد و کونه
و با طقاس کونستند نرا برای خرابی اگر ما ایشا نرا اید و عابد
نرا اندر پیشین نیر که کت ایشا نرا از صدق آن حدیث مسیح غیر
با ساق آکشته کت پیشین سالی و ناموسی و انوسی را از برای ما
و میانبراه فدا کت کت با نبروغ دروغ ایشان جاعی نمرود

بروای نفس رسیده بر پیش شرح این مستقیم و وز
در عالم حیات بر مصلحت از برای ایش در حالت عیب و نقص
در دنیا کای که آشته و زو جعی کای بر داشته این سلطان در عیب
مفصمان می آید و میگویند قبل از حوازم که ما گفته بود جواب می آید
از این آینه که در آنست این قوم خود برستند تا قرآن کریم
برسد طریقت و منی شریف گوید که این آینه است که
باز جاعلی دیگر گوید این اخلاص بشام ایشان رسیده بود قدم بروای نهد
نماند و نفس را خرد که در قطع از آنش ایشان بروای ابر سپرد و در دوس
ما و او طلب ایشان کرده و این اشارت از قرآن کریم میسر آن است
بود و نفسی از نفس من العوفا این کرده از سوای نفس در گد
امیرات الهی بود که در حد نبوت نبرد است که اگر اهل عیب
باز جاعلی که از تربیت طیبت بر آوردند و قدم از سوای نوبت بروای
موبدمانند و دیار را با لکه عیب بر وقت بای زنده و عیبی را با لکه
خلقت عبادت است دست زنده از صورت دعوی در حقیقت

بگو

آئین این طایفه بکمان طریقت و طالبان حقیقت از که در انوار عالم
انوار که در پت جمال احدیت شده و کاهنیت کمال سمیت کشنده در
و پست و پست و نیست لطف و قهر بانه این طایفه ایسا از سلوا
علیم احسن اول قدم آدم علم آن اسای بود که قرآن مجید در حق آدم است
و عیب آدم اول است که در حق خلق است و جنت و عیبی از خلق است
و الارض حقیقت در حق یک کائنات است از راه اسم ربک الذی خلق
این جامعیت معانی غیب از برای این طایفه از که ایشان را
بکمال این خطاب برود و الله را در راه از برای ایشان شکر اند که
ایشان در بر ذوالارحامی با پند یافتند بکمال این آیه که میگوید و من
یوقی الخلق عذابی فی نفسی اکیسرا و این خطاب از من انشر حکمت
الشیء الله الکلکله و این بزرگترین عیب من علی بن امام در عیب عالم کریم است که
جبار عالم ذوالجلال عالی و در عیب من عالم پرمانی را جوانی توانی کرد
و این بزرگترین عیب من است که در حق پروردگار و بند او را بیدار کرد که با
ترتیب و نیست و نیست طایفه حقایق من و عیبی دان کرده و ان که عیب

5

و شایسته که بتسلط عظمی قی باشه که بی کوشش و در وقت معلوم عالی و ادب
کرد و بی تقاضی روزگار پیشی و چینی شده بی شست بجا هست مشایهت
یا به بی محنت نیالی رحمت جلالی پند بی تربیت بزرگت رسد او بجای
این باشه که این محکم چار و دل بی حمانه عقل از عقله تا میر باسد
بجای بقا پیش شده و صدق و نجیب و باج خلت بر بر عشق سینه شکل عالم
بدو حل میشه و صد هزار در ناسته و کل با شکره از چپ قیبه بیستان
دوستان نیر ستند در هر کجی از هر کجی باشه و در هر کجی حکمت
و در هر کجی علی نماید و در سراسر اشیاء که از حقیقت که اهل عصر از آن
بچیزند و از آن اثر بی بهره مایه کانیات در یوزه این حدیث باین عبار
آمده است **انما الاشیاء کما فی باطن کس** خاندان از کرد و در ظاهرش
زادگان نیز از این خار ستار از مغز قرار داده و از آن کوشش را مغز
قرار گرفته اند و با خود باشد و در هر کس با دوست این عزیز می کرد
بخان در جهان دارد و در دو پس اعلی و بنده مادی جوین او باشد
جهان از سر برود جهان و از جوین این روزگار چشم گشت از چنین عالم

بجا

و حکمی دان خواجده و در کار بود حکم انصر که کل کجاست حق الانام سلطان
البیان حجه الایمان شمس الامانین بر المعتبرین صدر الطریق و اولم جمعیه
سید یحیی رابع العزم عزیز الوجود عظیم المثل معتز الایمان مهمل الایمان نظام
انظم موزن الثواب و سعید الایمان خاتم الشراذم و اللطیفین ابرار المجد و
بزرگوارم الایمانی المرموزی رحمة الله علیه که علیان در ساست با دامت او
روزگار در خورشید لی یکبار گشته و در شبست نغمه سپودند
ولیس الله بسبک **ان یخرج العالم من تحت**
اگر در اول اهل نیز برده و برادر اهل تاریخی بود که تا قیام الساعه بر عالمان
و عارفان و عاقلان و عاشقان و مومنان و مشایخ و قوت جان
از آن چو نیده و در سخنان و سخنان رسائی از دیوان او گویند هیچ کلمه را
بی نظمی نگذاشت هر حرفی از و طریقی یافت و هر قسمی و هر تنبیهی مستحق
نفس برای روح گذاشت و هیچ روح را بی توفیق و در هر شایه بسوی کد
چون سلطان عالم یک کلمه حکم میسما تا در هر حالت بر روی بی خلق
عبودی دم آویخته است سلطان خلق و بر بان حق موسوی شوق

مسطقی طین یونست جمال تقوی کمال نوح دعوت سلیمان دولت شهاب
 سواد را کلا و نصایب الدوله الراضین الذکر امین الملت شهاب بر شهاب
 خداوند کلمه بر کمال مردم دار صفای صورت وی و توفیق داشت و بی یاری
 باطن پاک دی سیدیه تواتر به دیده ظاهر مالکی او بنده مال و ادوات بیار از
 کجا که با عیادت یار کاه شاپت از راه آداب کجا و خدمت پرستگار حجت
 رسد و از میند انستایش با یوان بنجاشیش ترا در دانش از دیوان عوام
 یزدیه نو اسب تکتد و جاکر بصورت کتیت بصورت کلکی کرد آن فوه
 شاپس پیرس باس این نعت به دیده جانذیه به داشت و نعت نعت
 این نعت بیان بر داشت آن جام لطف نوش کرد و خدمت زینت پرست کرد
 کت این خادم تر پیش در صحن خویشین چهر کرد دست و در جو کسند فی پیا
 کت دست طمع خجسته و او از آرزو در کوشش کسند گشته است
 در پیشیم نیم که چه کیم سیکویم دیوانیم که چه کیم شد سوسم
 کربلی بر کی بر که مالک کوشتم آرزوی ما بربست کی نفر و شم
 سرور غرض خود عوض بوده ام با عشق و مسازنی دارم و با صدق اول

ایضا

داری کیمت جمل سلامت تا قناعت و شربین بند و است و تقوی شیبین
 نرض و شوق تو ایچک از اسما و در اندر ایچک از اسما و در ایچک از اسما و در
 سر کیم کاین کرایتی بزرگت و تربیتی بی نهایت و جوستی بی نهایت ایچک
 این تحمل با تحمل ترا ذکره و شکر سبب این تحمل نه انداخت سر
 نکیت اسفیت فوق طاعت و لا تجودید الا بما احببت
 با سنیای کت کیم به برست ایچک کوا کوی کش کز راه بر
 نام او میند ان و نقش او سپینا ایچک ایچکان عون زیاد آمد بر
 کتم کز یاری کی کتم کتم و لم
 نزدیک سبک روح کران جان کن مرده مرده شاه در کردن کردون شاه
 بر است از این درگاه سر از نیدن نه پدید دنی در نوبی از این مسابناش
 چیزی علم شربت بر و ز پوزین و در کت و نیزه انگه عزیز می مسافر در آن
 نامتوق کت و اوستی رنگ ایضا ایچک ایچک ایچک ایچک ایچک ایچک ایچک ایچک
 چ صداق و عاشق زود از بنو نشه و از و بسا مینقی نعت کرد و سر
 کز بیگان کیم کرم از نظاره کرم پله لطیف ابرشیم قانع شده و عمر

برنگان کل بار اعلیٰ بینه و خواران که باشند و یگان گره که هر
 احدیت بینه و آتور که باشند
 دان من الام نام و انت هم فان الیکم صفت دم الخوال
 اگر پنداری با شاه جاکو که جو این عمل قناعت را بر بند و نظر بر خرد
 و از جامه خازن فصل غنم از زالی دارد تا در او بر وحدت و یگانگی
 که آدم که شکر با او درین کلمه درست کم که در این کلمه است
 و دوست و عدل که عظمی شریف است که انصاف را در میان که در این
 شمار بهار توان دید که کفر بیم ایمان شایه و طاعت ترین نور تو پند
 در بارگاه شاه برده نور برده جلوه نما که در بساط نور جمال جور و انشا
 زنگار زور را جور بر شاه از ان نور و ان رقص نما که در مزار پستان
 به مزار پستان رسیدی و او را نشاید دلشده با دل را چگونگی است کند
 می زده با شایه جاکو که نسبت کند آورده و در مقابل آمده کی توان
 داشت که امت تو و من و تو که کی ان عوضید که چون بی چسبای شاه
 نظیر شد زهر و زهره درین کلمه است که روشن آب شود چون جویشی

عالم

عالم که این مصلح نوشین بر آید چراغ آروشان نوزده
 و عیسی روح اندر سر و ایش سویه انباش جان آدم کم شد و نور
 در نور صبح کا ذیب طلبه جمالی که از حبیبی او شب دید اسون ترا در میان
 حال تیران یافت که کت کرده زنده جان از او دیده محول و جلیت صفت
 کرد که **عالم** صدر تو بخت و تن را یابد است
 روی تو نورشید و جان از چشم جان من که آموک تا عقل من
 مردمت گوید زنی آزاد در روز باز که در انم بنا حسی که با
 باز از جهان چرخ و سیخ و بر که سکر از این تربیت و مومنت
 تو نماند که در دو آغاز که در سبای ایادی که از در کار آدم ما
 او کسی که بانی برین است سازه و ساخته بود که بایر جانیت و پیرایه
 و از حقیقت و حقیقت و شرفیه الطریق نام که در جماعتی منقصه است
 بریشی نول شیده که بر پایه عقل و پیرایه صفت است و از او ایستم
 بریشی بنویسد سوز آرزو طلبیدن که گشتند از وار که در شبت بر
 آمدن و آن موسوی که در سینه و شفت و کل ایشان بی شصت

۲

راه داد که آن شیطان خردی تو خردی احدی بحری المومنین حکیم
 در میان در دل ایشان نباشد و آن عزیز بی متابعتی که
 و آنرا از همه بزرگتر است که ای سلطان در کت تمان میا و زیروا
 که کتخان از عرق لغت برین میایشان رجوعی خویش برینا مدد که
 کل سخن در متوج در آمدند اول ابتدا بگو که در بی زمان بی
 چند که کل از کل عالم کل روزگار بود در دستند و در نسبت این
 زمان فاعلی که در این و سایر که ما مطلع بودیم جماعتی از ارباب
 در راه تجر و توج که دند و خوار او بیارستان خوف باند که
 نوایسته که از روی چپ این کتاب را متفرقی گفته روح آن عزیز در
 نفس خودش که برین مص و صا و ا و د که گزینی بگوید
 دلم از بی عیوب الماس شیا کتص القادرین علی العالم
 و چون روزگار چندی از پیش برداشت باز تو آن آوردی آن
 زرقینے نزدی باشد آنچه گفته بودم و اصل نید او در پست
 بزود او امام بران الدین محمد بن ابوالفضل ادم امد علوم و آن

بند

برستا و با مژغتی چند نشت و آن عزیز تفضل کت و ازین عالم کت
 در دشت رضوان فرامید نور انصحه و قال علی السلام عالمی است
 که در آن کت است و آن و چون از روی این اعلی شاستی سخطی علی
 مکر و صفا که از راه مال زرمودن مادم این چند ترا بیت راست
 و آدم از بهر بکا د اعلی شاستی اتوا انصاره و بوقع احاد و انا
 و سبند به جللی علی آمد چون او جای عالی که این زنده ایان عالم
 یکروز از جنسین او تفریق بکند که در کت علی الزمان و آن استایان
 عالم عالمیکه را آمدن او نیست بکند و بکند هر سال او سال جزوتی
 ترش بکند رسیدن که عزیز که از خود دست بخت کند و سپ
 و در هر روز او را در او با در پیش بکند و روح را در چو از آرد در
 و صل که بر و رتعی دست بوی عت سود او کند و از نسا زموارد بود
 و هر کس از خود بخت بخت باشد و ترش ازین عالم که این بجا بود
 بود که در کت است و کت است و کت است و کت است از صدق این بخت
 بزود او امام بران الدین محمد بن ابوالفضل ادم امد علوم و آن

لیکن آن سالک وادی خود را بی و جانهای خود را سپرد جنت کند چنانکه
 تصدیق کنی **تصدیق کنی** چکن نامدست از دستان در راه
 بی زوال کنی مکتب صورت کنای و چون درای خود را بی و جان ترا
 ای بار خدایم و جنت کرد و توان بجهت کوی **بجهت کوی**
 تصدیق کنی سنا مساوات عطا کردیم بر صورت جنت تروی و اگر در راه
 دوست جانان است که چون هر که از درون شاخ شاخ بالاید چون سنان
 اشارت کند مات شیدا صفتش روی به ما بر جیب در کنار مرگ غلط
 آب در عا که باشد و گوهر در سکه کایات بر تنی این کار که نیت هم
 اسد در علی الموت **توبه** کایا نورانی درین مقام پیشین
 روح گشته و از توبه دل هر کرد آتند و با خود این سناوی گشته
الموت ان گشته و توبه
 زین جان هر سپهر سر هم **روم** از جان گشته بر علی م
 با دوست گرم شود و دشمن با توبه و عدالت آید و چشم بر چشم
 حد عالی ان این لب نام گشته چون این حال روی داد آن لب

بزرگ

بجنت کند نشان **بجهت کوی** **بجهت کوی**
 هر که جان جان دارد سر بر نهاده ای بر و عاشق ترک
 کرد و ازین **بجهت کوی** تا رسید و آمد درین مقام گوید توبی سنان
 دان بر مردان و مرد میدان که از غیر زار گوید ازین **بجهت کوی**
 هر که جان جان **بجهت کوی** در کار آید پیش آنکه کند تا استاید
 در کوی **بجهت کوی** ای مرگ زنده ویرایم چون این جانت خود را
 از راه برداشتن و با خود در نه و آگاش خود دانستند جنت بود
 آسایش خود دیدند زمان آمد که در لاله لاله **بجهت کوی** سنان
 هر که در راه **بجهت کوی** با خود بود و کند و سودر با بود و داد سنان
 ای جان بی بصورت و نکند و بزبان مختصرا از امر و توبه گوید که سنا و ایان
 از حضرت **بجهت کوی** طلبت بوشیده باشد بر سنان عزیز در صورت
 هر که **بجهت کوی** است **بجهت کوی** جان دل زنده است و حیات عالم
 هر که **بجهت کوی** است **بجهت کوی** است **بجهت کوی** است **بجهت کوی** است
 عظیم بر جیب هر که **بجهت کوی** است **بجهت کوی** است **بجهت کوی** است

روحیات باشد و قرآن مجید ازین خبر داده است که و لعل
 کرم **۲۵۱** دم کرامت این بود که چون مشهود از وجود این
 انطالق بود عینک و از وضع بیخ او پیدا باشد که شخص عاقل را نیست
 انطالق در این کرامت و در چه جز بعلوم و حکمت باشد و مستقیم است
 ازین خبر که دست **۱۸۱** فالانسان و الا انسان الامور و غیره
 کجای سخن در حرت اهل حرت که این پنج حکمت را هر روز شنیده و در
 و از دیده اینها رفته بود هر ساعتی در هر لحظه صد هزار تکرار بود و هر
 از عالم کمال کتاب دعا که آن غیر از سپاسی را در این ضعیف چنانچه
 بن علی الفاخری که در این پنجاه ترتیب و تیب این فصل بود
 و با التوفیق این دیباچه مجید و بن آدم السیای التوفیقی شده است
 بر حقه در ضوایر الماکر و در یکیش از یاد او یازدهم شبان سال
 با صد و بیست و پنج از حجت سید الرسل محمد مصطفی صدارت اعدو
 سلام علیه و چون نماز ششم بجز آن در آخر ترین سخن گفت این بود
 که هر تو حکم من بس و عالی کرد بنو ابا و حتران علیه و آثار و ایامنا

۴۰

نفسه و سزا پس بچ **۱۸۱** شویب ابواب
الباب الاول فی الترجیح و المجد **۵۵** الثاني
 ذکر کلام الباری عز و علا **۱۸۱** الثالث فیت ابن المصطفی
 محمد صلی الله علیه و سلم **۱۳۸** الرابع فی صفة العقل
الباب الخامس فی صفة العلم **۱۸۱** السادس فی ذکر
 انفس الکلی و مراتب و کمال العقل **۲۱۷** السابع فی صفة
 الافکار و البروج و درجات القلوب و الشوق و الانیس **۱۸۱**
الثامن فی صفة السلطان بر امامت و امر او اعیان دولت
الباب التاسع فی المحکمة و الاسانخ المثاب **۲۳۶**
العاشرة فی سبب تفسیر و کتاب و ترتیب تالیفه
 فی اذیت ابواب هذا الكتاب و
 فصل الخطاب و
 اهدانا لی علم
 بالصواب

کتابخانه مطهر شیرازی
۱۱

۳۴۹

اساس
۹۳۹
۹۳۹
۹۳۹



ای درون برود بیرون آرایسی	دی تو بخش بخیزد بخشای
خاق درازق زمین و زمان	حافظ و ناصر کین و مکان
آتش و آب باد و خاک کسوف	بمدار تیرت بی جون
کفر و دین مرد و درستی بویان	دعه لاشر کیک لکویان
لا و سوزان سرای روز سپیده	بازگشت دست و کینه پسته
برزخ عقل و وهم حس و قیاس	بیت جز خاطر خدای شناس
مرز و دانه روان نمپسیده	آفرین بر برآز نسپیده
انگه و اندک خاک تن کردن	باد و دهن ترین کردن
و اسب نقل و علم الالباب	نشانی پیش و صبح الاسباب

میدیا

کتابخانه مطهر شیرازی
۱۱

ایستار ازین کینه و بد او پست	با عشقش بر صبح خرد او پست
بیخ در اکبر او ره نیست	جان و عقل از کلش اگر پست
دل و عقل از جمال او سپیده	عقل و جان با کمال او سپیده
سپت جولان ز غر و تش و هم	تنگه سپیان ز کز و صفش فم
عقل با بر بخت آتش او	ابن رستگ کرده مهرش او
تنش در کوشش کرده و دست	عقل در کوشش تو آمو دست
جیت عقل ازین پسج طری	برزخ و ز نویس خط خدای
عقل را جو و جو و جراه نمود	بس پیشا سیکس در استود
کمال از آفرین با عقلست	برزخ را بر کردید با عقلست
عقل با تده است سر کردن	دوره کت او جو ما حسیران
عقل بر هر و یک دور او	عقل او بر تر از او بر او
کوز را می و در انود می راه	از خدای کجاشی آگاه
بلوغ عقل ره سبیری	خیره چون دیگران کن تو خیری
عقل کل یک سخن ز دست او	تنش کم یک بیاده از در او

۱۱

عقل را به عقل کرده عقل	عقل را داده و هم به عقل
منطق اوستی او دلیل کواپت	فصل او در طریق زبیر ما پست
کمزبان برتر است انت او	عقل عقلت و جان جانت او
نات او هم بود توان و اپت	بجویش پیشانت توان پست
فصل فی المعنی	
کی توان بود که کار شناس	با معنای عقل و نفس و حواس
عجز در راه او شناخت نمانت	عقل حش تو خج میک نمانت
در کار شناسی عقل و حواس	گرش گنت بر مرایش شناس
کی شناسی خدایا سرگز	ای شاه از نهاد خود خدایا
عارف کرد کار چون با پست	چون بود جسم تو در چون با پست
چون تو هم کی شناسی شناس	چون ندانی تو سپید پست
عقلی تشبیه و خاشی تطویل	پست در وصف او تو ت لیل
باید عقلی در زش حیرت	غایت عقل در زش حیرت
تسای مرید و سالک و پست	عقل و جاز را مرد و مالک و پست

در این کتاب
عقل را به عقل کرده عقل
منطق اوستی او دلیل کواپت

عقل

عقل او خارج از درون و بیرون	ذات او برتر از بگوته و چون
عقل نیست که کل آشنای او	بل نیز بود از حسد ایی او
بکنی دوم را به پیش حش	کی بود با قدم حدیث حدش
نیست از راه دوم و عقل و حواس	بزن خدا چکن خدای شناس
عز و صفتش در روی بنایه	عقل را جان و عقل بر بایه
فریج کا پیر بر پیر عجب	عقل کا پیر بر پیر عجب
بر جرات کنی ازین و با	کنی او را ترکیبش میدار
بزیج یک یک و نفس پیش	کنند در قدم حدیث حدیث
در عقل غرت صفتش	کز تو لب غرت صفتش
فصل فی الوجودات و شرح العظمة	
احد و شمار از و متزول	صفت و میاز از و متزول
آن احدی که عقل اند و جسم	و آن صدی که حس نشاند و دم
ز زردان زان که پیش	کی اندر کی یکی یک باشد
در روی بر و بد و سقط بود	مرکز اندر کی غلط بستد

بجشن

در این کتاب
عقل را به عقل کرده عقل
منطق اوستی او دلیل کواپت
کمزبان برتر است انت او
نات او هم بود توان و اپت

برگاه

تازه از نور و نور	چرخ خزان چه در دو
چرخ کاه رویان پستین	چرخ در جزا و جزا را بین
نیز ز کیش پست از آرزو	ذات او بر ز چندی و چوین
از بی بخت طالب عاجب	هل و من کشتن از در و جان
کس که صفات مبدع مس	بند چون و چرا و چه که گو
بیا و قدرت و در جانش	آدن کلش و زول تکاش
قدمش جلالت و قهر و نظر	اصبش تا و حکم و قدر
سنت قدرت اوین	بهر او و او سپید
خیش نور سوی نور بود	نور کی ز آفتاب دور بود
اور از لبسته کی بودش	کی غایت خازن او کیش
کی مکان باشد ز پیشش کم	که مکان خود مکان ندارد کم
با مکان آفرین مکان کینه	آسمان خود آسمان چه کینه
عارفان چون دم از دیدن	بای دسورامیان و دم ز تنه

منزل فی التتمه

اوهی ازل بر او بگردید یکدیگر

مکان

دهری حالت تدبیری را	طبع لب با بخت کرمی او
شده و بر و طبع لبی تویش	بجو جان در سنا و لبی طیش
دوست او ز کند و دوست	دوست که پست با جزا او
بنامه رنگ ابر و صفت	بیدایت ز ذات او موصوف
زرق و بقیس و خرد و خرد	سوی تو حیدر صدق بر کرد
دوستش که زین حسی	دیده رنگش ز نمید حق
حق را ذات چون عاید او	دک که ام آسب و آسب او
چون روی لبه جان و در جاس	بس پس نه ایرای حید ای
در زلف صدق را بگردار	نیز و زلفش شوم دست بر
فصل و آتش بر روی زلال بود	باز که تیش بر از گن دوست
کن او حرفت بی نوا هر دو	هر دو حرفت بی سوا هر دو
ذات او سوی عارف و عالم	برتر از ذلت کین و از مال علم
صنعت او عدل و حکمت و جلی	که او در قهر غلقت و سیخ
یک آک و کلن شوقش عزم	لبت خرم و دل ز کنتش کور

نوشته در کتب کتب
در روز شنبه

در علم غیبی

۵

عقل او که از سینه دیر ار	از بی کوی بود موست و
چون برید که از عجبی است	کس در گوش او که تکیه
سنت ذات او بعلم بر آن	نام یکش هزار و یک بر خوان
وصف او ز عظم بیگیت	هر چه در گوش او است
نقطه و خط وسط بر صورتش	ست چون جسم و بعد و سس
بدیع آن چه از برای کمال	خالق این سر از درون زمان
بج عاقل در دوزخ عالم غیب	اوبه اندرون عالم غیب
تا از اندرون شمار گوشت	چو کی خوان چه در گوشت
مطلع بر صغیر و کبیر	نوز ناکرده بر دل تو که ار
فصل فی التعلیم	
کاف و نون نیت بزوشد ما	بیت کن سرعت تو و تصنا
ز تجرنت دیری و زوشد	ز نطبت و ختم خوشتر
عش را ز کفر و ان و ز دین	سنتش از ان شناس در آن
با که از اساک غافلان کشد	با که از اساک غافلان کشند

برون

مؤلف

دوره

وصف او ز عظم بیگیت	هر چه در گوش او است
سنت ذات او بعلم بر آن	نام یکش هزار و یک بر خوان
وصف او ز عظم بیگیت	هر چه در گوش او است
نقطه و خط وسط بر صورتش	ست چون جسم و بعد و سس
بدیع آن چه از برای کمال	خالق این سر از درون زمان
بج عاقل در دوزخ عالم غیب	اوبه اندرون عالم غیب
تا از اندرون شمار گوشت	چو کی خوان چه در گوشت
مطلع بر صغیر و کبیر	نوز ناکرده بر دل تو که ار
فصل فی التعلیم	
کاف و نون نیت بزوشد ما	بیت کن سرعت تو و تصنا
ز تجرنت دیری و زوشد	ز نطبت و ختم خوشتر
عش را ز کفر و ان و ز دین	سنتش از ان شناس در آن
با که از اساک غافلان کشد	با که از اساک غافلان کشند

رنگ اینها هر چه در وقت
حق تا از آن

نوازی ایکیسید و خواهی پیام	چو برهز ما نماند بر یکیم
عالت او هر چه کرد و گشت	تو نه انی بدت در دگت
برزیمیت در عیش	تبدانی یکی در عیشش
علقه داد از یکی خویش	هر که پیش حاجت آت پیش
هر را داده آتی در سوره	از بی جرمش و در غم سوره
در جهان آنچه رفت و آنچه آید	و آنچه نیست آنچه آن حسس آید
تو کوه در میان هیچ نفعول	را نه او بریده کن تو قبول

حکای

ایلمی ویداشتری بچسرا	کشت تفت بر کجست حسرا
کشت اشتر که ازین بیکار	بیب نقاش سیکنی شدار
در یکی کن نقاشش نگاه	تو ز من راه رات رستن خوا
نقش بر صفت چنان آمد	که ز یکی راه پستی کان آمد
تو نفعول از سبب ز پرون بر	کو شخ در غم دست با هر حسرا
ست شایسته که جت آید چشم	طاق ابرو برای عیبستی چشم

بجیب

بویج را از خوشدشت او داد	عنور از کر علف او داد
دست دوزخ سما سبیر و شد	چشم خورشیدین از ابرو شد
چشم ما مغم رات آمد و رنج	مدوح با راحت بجز ز کج
یکت نماند اشک بر او پست	دست دوازده خرد بر او پست
هر را از نظرتن کلکت و داد	آینه بایستش از آن مرد داد
در دور عالم اندر او آت	هر کی راه از در رمانت
پیل با پست کردید بو پست	کوبان گوشش پشان باوت
شیر است ناخت تم پست	ایگ را گوش مال چون جرت
کوه باکر ز نهارت سگوه	کنت ز یکا که مت هم در کوه
در زگر دم بدل شدن داری	کنتش فعل از برای آن و اری
در دم او جیت از بی صتدی	کوه ز میر و جرخ آیشدر
سندل بر جنبش کل را	سردی سینه و گرمی دل را
یکوه دل از کل و شیرین	سوی تن آب که دو باد روان
نماند ابرو اسطدم و حو	بان دید آن بخش این سکن

کفایت و ملک در علم	زیرت نور و شمس عظم
کوشش این دو مایه را در مشق	چون بستر و سایر بار مسلح
کما ز راه لطف جاز داد	کفایت از نین روان داد
تا درون درون بزرگ توست	تن زوی ملک و جان زوی ملک
کوشش آن هر چه زود باشد	لطف و آن هر چه تو بود
رشت و یکوی بنزد اهل فرد	نخستینک از دنیا بیاید

فصل فی الصنوع و الخیرات

تشنه برون ملک او پست	تشنه آن درون ملک او
بیعت است و آنچه باست او	صانع است و آنچه در دست او
تبدل عقل صنوع بی غلغله	کبر و شرف و استیلا و غلبه
صنوع او را مقصد است علم	ذات او را سلسله است علم
چون ترا از درون دل بگشت	آینه تو در پیش تو بگشت
تا اگر که تیر خشم کم کرد	تا اگر چشم تو چشم کم کرد
بای طلاق پس اگر چه بر بود	در شب و روز جلوه کرد بود

کوتاه آمد سخات در آدم	تشنه بیدار است حکایت مردم
عقل را کرده قابل صورت	مایه را کرده قابل صورت
عقل را کرده راه پیدا کرد	تو هم عقل را چه پیدا کرد
سخت و سگت کجی در پیست	تو جو لعل از برون و حقیقت
سیم بر سینه دارد سیم	لعل بر سینه دارد سیم
آتش و آب و خاک و کف	پریش عقل و جان میاز کف
ساخته دولابی از زبر جانا	کوزه حسین است بر دولاب
کرده در راه با چو انزوان	در سوا شمع و شمعان کرد آن
کرده در پشت رده صاخش	فعل وقت تو بین کون و پند
تدش کرده در جان سخن	تو بی باغبان است
هر چه آمد عقل عایش	هر چه در وقت دانش را
از در وقت سخات است اگر	نی زرد و سبید در سراج و سیا
دزد است سخات است نالاک	از به از آب و باد و آتش خاک
اگر تو را سپهر است	تشنه اند جان و ان ماند

آنکھ کی رنگت زرد و سیاہی رنگ	باز نپسنا ناز تو مگر کرکنت
کمزور و کھل جاوید	رنگت رخ و سیاہ و زرد و سفید
کردہ ایک طرف و زون پر نشین	رنگہ رنگ و یک و یان برازیلین
سرخا خدا ایک زمر اگر	سرخا یک کر کشہ سحر
سرخا تیرا پارس م	کر وہ یک رنگ در سپر ای علم
جا کر کہ سبب نشانی	شاد این رنگ را کز آتش کر
زیر کردن با مرد صنع خدا	ساخته جا جسم در یک جا
بج ای شان دلیل قدرت او است	تورش تیش بدت است
کی بر ما دوز برده	کاکس کس مین و عتوه بختر
آوردت صنع و تکلیف	کر و نصاحت ترا بنور توفیق
سخت کنی بر مغان من	خلق اسحق آباد اسلم من
آنکھ کی رنگ زرد و سیاه رنگ	هم تو اندک زاردن بی رنگ
نیش کی زبان زشت و کتو	بزاز و دود و بگو نر و او
مرد و بیادت کجا رو صورت	هم سید لانی اصل و هم سید

مہذب

عصر و مایہ سیلابی پنے	طبع و الوان و جوار کا سیسے
سرخا غایت با سیسے دان	زبان بایر الایسے دان
فصل فی الدر جات	
جات را در زخ اشیا رنگن	ملاوت را محال حسن رنگن
از جهان زشت و نیکوی و جیت ترا	مخلف زان کان آدم راست
باید بسیار سوی نام پسند	تو یک بایر چون شای تر پسند
بیر اول اندر و علم است	کرتحقن ترا جبر علم است
علم بی علم صحیح بی نور است	مرد و باجم جو شست و زبورت
شدنی موم در اجازت	موم بی صحت لاین نارت
تج کر وی در اولین پایب	نرد و جان و صورت و مایہ
بیت از بر آسمان از ل	زبان بایر بر علم و عمل
بیر بال و شب مستند را	سخت جان تو کی کند دل را
انزین را و اگر بر آن کینے	دست و با بی زبان کینے
کر دیو و و محال کرد	بر در خانگی ال کرد

ازین حال بحال دست بردار	ایمان بار که بیانی بار
سکان برای تباری تو است	دین برای تباری تو است
آنست برای عیال است	نوم که از جان کن از بی غدا
هر که از چشم کاهلی کار د	کاهلی که در پیش بار آرد
بیز آن کاهلی نام جیب	کاهلی که در ستار است
ایلی که است از پند	بار و عفت بر پند
تو بنگار بر آشی مست	چون گزوی بر آن غفل طامع
درد و عالم کیست صادق	سپهر لیلی که عاقل است
کف دست از کجا بر است	چون می شست در و پیکاری
در و پیکاری در شب است	بر سی بر سپهر ساه
ازین خاک تو در بر است	اتش با دیکت بر است
تبع وقت ملک سینه نم است	ایست که زان و قبضه است

فصل فی الصف و الاموال

بسی بر طلب بود اندر جایی	بزد سوی او سفر از جایی
--------------------------	------------------------

سوی حق شاور او تقویست	سوی دل زدودن اندر سوس
آینه دل ز تکلف لغو	نشود روشن از غلاف شوق
سپهر لیلی استین سما	جیت نفس معانی دین سما
زاده کسین دل شکی بود	صورت و آینه کی سب بود
که در آینه شکل تو است	آنچه در آینه بود تو است
و کی تو جو آینه و کت	آینه از صورت تو چه است
ای صحر است از سفر دور	که بزیاری صورت نور
نخچه آینه آفتاب بر است	عیب در آینه است خود دیده است
هر که از در جیب جاوید	مثل او جو بود در شید
کز جو شید بوم لی بر است	از لی نصف خود از لی او است
تو ز غنی جز از مال و عا	بزر خط وسط و نقطه شاس
تو درین راه سوزت غلطی	درد و شب مازد در حدی غلطی
چو بر آینه پس درین مقام	که کنی زانرا در جدول
که تو خدای کرد و هم دیده	این کج در روشن دار

کاماتی که نسبت زار و دروغ	بگینات نماید اندر سیح
پرستی از فرشته میگویند	دیوریت نماید از جنین
حق ز باطل مسایب گنند	تجرت کار آید گنند
صورت خود در آینه دل خویش	بروان دید از آنگه در کل خویش
کپسک سلیله که پوستی	که کل دور چون شادی است
از آنکه عظمت و دل روشن	کل گنجینه و دل گشن
هر چه روی دل مصفاست	ز دخیل تراست
نیز زانت و نیش بر اطفال	گشت از انعام و دختی عاف
تفسیر نشان قوم فی سده اجماعی و سونی الاخره تا اجماع و اهل	
پرویشی بر کوه در غور	داودان شهر مردمان محمد کور
با دستانی در آن مکان بگشت	سکر آورد و خیمه زد و در گشت
داشت علی بزک با بیست	ادبی جام و حشمت و دولت
فرمان از هر دیدن سپل	آرزو خواست زان جان قبول
بند که از زبان آن کوران	برسل آینه از آن خوران

بگینات

سکینه ای بس بر عضو پ	اطلاع او در هر چه بودی
سری صورت محالی است	دل و جان در بی حیالی است
چون بر اهل شکر باز شد	برشان دیگران نزار شد
صورت و شکل بیل بر سینه	و آنچه گنفتند چه شب سینه
باید آنکه شکل و سیات پیل	هر یکی تا زمان در آن تجسیم
بگیند پیش روی کوشش رسید	دری حال پیل از روی رسید
گشت شکست سماک عظیم	سب و همن در آن جمجم حکیم
و آنگه پیش رسید بر غم	گشت کردید در هر اسلوم
پیل چون آودان میازت	سماکت و مایه نیست
و آنگه از پیل طوی پستان	دست برای سطر بر پستان
گشت پیشش تا که مضطرب	راست چون نمود محض و طرب
سکینه دیده بزوی از جسم	بگیند ز انطه قفا و خطا
بگیند از آن گنجی اگر نیست	علم با هیچ کور نمیر نیست
کلک با حیالی محال	گردد مانند عطف بر حال

۱۱

نظایب خلائق اگر نیست	قطار ادبین سخن به نیست
فی صفات امر صالحی فهو مقبول و الیک صفت مجبول	
ان کی گشت برعل و دیگر بی	مید گنمایید و در مد
وان در حسابین و قتل و زنا	کوز و آمد بر اهل عدل
وان در کلاه پسته او عرس پسته	کرد در علم خویشین تعزیر
و چه کز نیکی و کرمت مین	کس کند در اگر بظلمت این
این همه حال و قیل آ	حال کردن و حال پیل آ
چل و کوه سینه و از جد و جود	اینجا پسته چیک با جود
فعل را زین حدیث بی کرد	علا را علوم مطر کرد
هر چه بجز خود شده نیست	و ای کج بکج گشت بهر
سینه بر چنان در و ما و سینه	در خیالات بچسب و بر سینه
بجز نیت جلا است	و آنچه اینجا به سینه سلطان
التمس فی احتیاج السور	
را دردی ز خائلی برسد	چون در داشت بلف و خائلی

کتاب

کست کبر که تراز عفران و بی	بجز از نام هیچ شیب
کست با مات خرد و امه سی	صدر و پیشتره خود یک
تو در کنت را در و حکیم	انیت چاره انیت قلب سلیم
تو بصل سینه هم بیت انی	سید و پیش جند جنبانی
اکثره نفس نوزین شناس	نفس دیگر کسی بهر با سپ
و کله دوست و پای راه اند	او کله ز حدای راه اند
ایضا عایز شازین سپنه	تو چو امین سیکنی دعوی
چون نودی درین سخن زبان	بس بدانی بجز در ایمان
در زانو از کجا و نوز کج	عاشقی بر تو از اشباح
علا جمله حسرت و میلانند	دین ز بر باقی سسر کسی با نند
فصل فی سب الرزق	
آن نویسنی که بیشتر زود	چون بر اگر در در رسم موجود
روزیت داد و نر از چو	کر و کار حکیم چو چو
در شکم ما دست کسی پر	بعد ز ماه در دو چو آور

یک درزق جت بر تو بیت	دو در برت بود بدست
میدان آن آلف داد باستان	روز و شب تزه تو دو خیر روان
سخت کاین هر دور استی شام	کلی نیاید گشت بر تو حرام
چون نمودت مقام بعد دال	شد و گزگون بظن بر احوال
داد رزق دی از دوست و دو	نیز بیکه و از آن بر هر جای
کرد در بر تو بسته کرد است	عوس و جبار در بر جاست
زینستان زان بر نوبت روز	کرد عالم حیط بر روز
چون اجل گمان فراز آید	کار دنیا هر محب ز آید
بازمانده دست و پای از کار	بل چاره بدست ناچار
در لاله چهره بسته شود	بخت خست ترا خجسته شود
دشت از غلدر تو بکشت	حور و غلمان بنه تو آید
تا بر در جفا که با شمشاد	برون تاوری ز دین نیاید
ای چو از گنجه شمشاد	در عطای خدا غیب شود
چون ترا داد معرفت یزدان	ارزودن دلت نهاد ایمان

فصلی

۱۲

عشق کجاست محرم حسیه	تساخ بر روز پستام نیز
کر ترا دانش دوم بنود	اور ترا بود هیچ کم بنود
تیر کبک ز دهنای محال	از تر نفیس شوم رع و قتال
بیل مقوم خسته و ن بین الاحول	
بسی احوال از بر بر سید	کای حدیث تو بسته بر احوال
کسی احوال کی دو پند چون	من زینم از آن خجسته خزون
احول از هیچ کج کار سستی	بر کف در کرد است جاستی
برین طاعت آن زمان گشت	کاحول اطلاق بکره حجت
تسم از نظیرین شرع دین	بجانی که احوال کج بسین
بچاره که با شتر بیچار	کرده سپوده از پله کردا
بیل مقوم خسته و ن بین الاحول	
گشت سیدی که طغیان را داد	کاه فردی با و لین یار
کاه بنید در آن کجساره	کاه بر بر بختش مو اراه
گزنه صوب و کاه بنوازد	کاه دورش کشید از د

مردم که چون خاک کنند	مشمک بر روز و ایراکند
که بر سر عسکر خورشید	که بر نوک دوشد یا رخس
که پیش نیست مهربانی و ای	بر او طفل است کم سپای
توجه دانی کرد ایر بر او است	شرط کار آنچنان حیرانه
بنده را نیست که در شرط	یکبار در یکسید که در شرط
آنچه بچید هر روزی	که جوان و کار و مستند روزی
که بر سر نمد ز کوسر تاج	که جوانی در آنست محتاج
تو بچکم نه ای را سپی شو	در زیر خنجر و تر و تاجی شو
تا از آن تقاضا بش بر ما ند	اگر آنکس کس آنچنین و است
هر چه هست از بلا و عاقبتی	بیز محنت و شرمارستی
آنکه از جهان بکن کیفون	بر کن کنده محبت عالم چون
بیز در شریعت در جهان سخن	بست بیز و شریعت و سخن
آزمان که یزدان آفرید آن	بجز بد و نافرین بر اطلاق
که این را با ملک و از ایرک	ز هر این را نهد او از امرک

سیر از زنا و داروست	سلسله از زردن و سپر و است
اینکه جویت روی سیاه	بودی از آنکه در هیچ کجا
زاینه روی بر بود خورشید	بست او را سیاه و نوک سپید
زرد جان و صورت مطلق	عمر از آن و امر از حق

سیر از زنا و داروست

ادستالی رنگه و بار و بار	نیت شکر و شکر گوی سخا
مگر کت از برای راه نموش	سخن او حیات باشد و نموش
راه دین صفت و عبارتت	بجز برای دور و عمارت نیت
چو گوشتی خوش شطرنج	در کبوی بن بطریقیت
که گوید ز کاهلی بنود	در کبوی ز جامه ملی بنود
رو در شب را معجزه انصاف	نست و او بر زمره جو کز است
عوش چون زرش زیر پای آرد	بند باشد ولی نمای آرد
خواه این دامن سپهر ای شود	بند مخلص صدای شود
مرد را عقل روی مبی	نیش از نور خود سیب را بد

کشت بکار و کرد که در آب است	بندای کران نماند کشتی
ذوق ایان که بشیده نماند	روی حق و صدق دیده نماند
تا از زواجحت آمد	واضحت منجات آمد
در تو شای می زنی پیغم	در زین صبح صفا قدم
راه دین بر تو کردی سپدا	که بنوای تو امیج و شیدا
تا از آن نظر با کوشش نوی	رحمه لا شریک کشتی
پیش سودای کف بیزی	گرگت صبی تو ز کف زنی
هر چه غمای ز کف برداری	در کجاستم زنی برون آری
کاین مرد گمنا بر سینه کف	خدمت تو که کف بیک کف
فصل فی المنبر و المنهج	
هر چه چست ای عزیز است از آن	بود تو چون به از بایست کوه
بانی خود کار با همه کردت	با تو چون کردی ز نور دست
کردی ز سادگی و میویب	سبحان طابست و اولوب
خونگه کار بکش تا بر پیسته	با قصا و قدر بجزا سپستی

کلی

پیش صورت در ده او را ز	خوشتر را یکش تیغ نیاید
که بیز بکشتی آسودد	در ز انجا ر بوده نابودد
بر او بی نیازی از کردم	که تو باشی و کرب شای چه
بهر چه بود تو ز او چه عدم	مثل تو بر درش نیاید کم
چون بدون تانت جبهه روشن	عاجب تو باشی بر عقول
فی الذکر الیستبح	
شدی این بونام او بر ایست	در طریقت معام غم شیده
تو بیا کشتی جو کل زبان کن تر	تا دانت کند جو کل پر ز
بیرسان کرد جان خبیر در	تشه دل کرده عاشق خود را
یک زمان از درش مشغول غایب	تا بود عزم درای تو حسایب
نوری از بانی بی بطلایست	ما از بی طلعت و کونایست
که در بیک سوالی و بکریست	کشت پر آب که ظالم کیست
بیر او مرد را جواب بداد	شرت آوتم از کتاب بداد
کشت ظالم کیست چه درویش	که یکی لطف در شبان روزی

سکن از غافل فراموشش	بزدل بود و خلعت در کوشش
گر ز مونس کردش تویی	خالی نیت سزای چون تو میکنی
در بوی جانم کانی با پیش	بگردد ز ترسک با پیش
آنگهان یا دکن که از دل و جان	نشوی غایب از زمان بر جان
یاد و این سخن از آن پیدار	مرد این راه حیدر که گشت پادشاه
فایده ارب فی الصلوة تراهم	و بنامش چنین تو فریاد می ده
آنگاهش برت در کوه نینا	که می پیش برای السین
چشم تو که در آنی سپند	جانم که هسته اسپسی سپند
خانه که گشتوی که در مان	خانه دل شوی ز خانه صفتش
آنگه کی که در این راسته	از غم جان و دل ز آگاهانند
چون که گشتی ز عالم تک و پوی	بخشود ز حکمت اینها چو سپید
فصل فی عرور و در آنجا که است بر سر و در آنجا	
اجل که کلید نماز از	در این سینه اجل که تو با
تا بود این جهان نباشد آن	تا تو با شیء نباشد ز دنیا

سعی تا خدا ای سز و میل	بر کبر و کبر که دست اجل
مادام آوی ز تو ترسد	صبح و بیت از شرق جان نه
سرد گرم ز ما تا خورد	نمی برد سپر ابرو
باز از آن جیب ز عالم پید	باششای از منزه با عیب
عقل آنگاه میورید که تو	چون که کار عا دست تو
بناق حضرت بر دینا سپید	دان گنجایش است بناق
چون رسیدی بحضرت یزدان	بس از آنجا زواجر کرد جان
بخشش دین آشنای رایج شود	منع و از آن تقصیر سیغ شود
کس که خود درین سینه	که گشتای او بود ستوی
خدا آمد آوی ز حرص و سب	مرگ چون رو نمود تا نبست سب
خلف علم تو زو اسبب از	مرد در عالم خراب درند
تو در آن راه رخ مفروز	چو شیتن را تو چون سب سوز
چون زنده چو است این باش	در جرات بود چو این باش
اندر سبب بر او کار سب	بس که در دست خون خوار سب

تو که گشتی
فانعم

آن زنی کنش ز سنج خون	کو که کرده ز فیه دن آید
کوشت سینه خوب در چاه	کو خور در و امید او بر و
سستی و خجندی ز شرب و شرا	اگر تا زیت می برد و در خواست
و اگر او با سیت روزی دان	سرفرازی و یک روزی دان
شیر در خواب کج و مال بسود	روزی سیکوی و حلال بود
جامه گندم در دو دانه و	جامه نوز و دولت ایزد است
بیتربن جامه بود سنگنت	در راه است از نسیان گنت
روزه زرات جامه را سکنین	اصل شادی و راحت تو زمین
جامه پشمج مایه شاد است	سال در نیت از و با زادت
جامه سیت است رنگ سیاه	در تو روز و در وقت و راه
جامه های گودا نده است	در برتن نوز و تر از کت
طیلسان در و کالی بود	کیسه و صره اصل مال بود
زده بان اصل مایه دست	یک زبان مرد را سحر است
اسیاد هم امین باشد	اگر در خانه ز بر کنین باشد

باز

دام باشد خواب بستن کاه	ایز زن بود کوشش دار
بسنگی آیت ز نقش زمین	چون شامیش که آیت نکلیه
بر طبق نیت بسیار	بجز تصاب در با سنج کار
برج ایزد است بر طیب	خامه از کت خوار و خرد
در زنی آنگه پس که بخت و	مزدوست او شود در پیا
مرد حنافت و نعلی جند	از موی است که دانه از
مرد ز آزار و زکر و عطش	خوبی کار و نیت بسیار
مرد خانه مطرب در آید	مایه شاد مایه و شادی
مرد بیچاره در ایض و کمال	چو دایسته بر جی سی حال
مرد خواب دیدن سیاه	مایه کوه جله بر مرحداد
مرد شمشیر که راسل تمام	مجان نیز که کتیر از است
مرد سقا و گلگه و حسن	سپ از ادلیل دان بر مال
مرد و خانه پی و دل گام	که بکار از رون بود سبیل
اب زن باشد ای بد است	مرد ناب وزن بود و روز

ايشتر از گزن بود حاصل	بر بود چپ که شو و حاصل
شتر آيد شتر از تو است	سفری سماک چشم و تاب
کاه با شتر و لیل پال فراخ	بیر با بدوش شو و کستانخ
شیر خصمی سلطنت دور	که بود کاش از مجامع دور
پا شایست یک با هست	یکدیگر سال از آن صولت
کو ستمت بود و قیمت و مال	اتصاف زان که ستمت ای مال
بزرگی گویند و بد که هوس	بر خردوشن بکار در سپهر شتر
یک باشد محسب سبیل	نیت بر قول او چنانکه مزید
آسوی از غماز زان که تبسیر	پیشتر و ادای بدانشن نیز
دشمن آمد بکشت بد کرد آ	که بود در صلب او سکار
بیرا خسته دشمن انگارند	بکتاب اندرون چو سپین آینه
خز حقیقت بر حیاست و دوز	گزید ایدار او میا سینه نرود
بیز و کتار و کتک بار و باد	و ستمت هوسری که پیداه
در چهره و باه حیدر کرباش	مرد و پی در استه باش

14

بار سنی عدوی کیست دوست	در که نقد تو تراست بر پا
گر آدم و خنده و در کشت است	هر با شتر ز جمله آفات
کس جوان آید خیر و فخر آن	بیکبار ایم تو باست بیدار آن
تخته پیدار کردن آست	خانقاه برده هر دو کیست
وین آفتاب اور تو باست	باد سگانه اندر هر باست
مادر ما تیرای زن باست	اگر یکتای کن زن باست
بزم برنج با حاصل در خواست	مصاحبت نخت دور و در خواست
تیر مات او در سپهر آمد	شتر خانقاه و وزیر آمد
زهره جو دست ما بر آتش	بیشیش و کام و آتش
دان و کز که کجای برادر دان	کما و تبسیرشان برادر توان
بهر سبب کاین طریق صفت	رازان علم بر سبب کیش و
مهر و شش بر جبهه ما را	کو کجای چون برادران در خور
بس کن از نالی ز حبه و تقیر	در کوزه زین که در تقیر

فصل في الاشارة والتوبيخ

سید پسر از آل عبا	یافت تشریف سوره مسلم
آن پسر قرص جوین بی مقدار	یافت در ترویج میان بازار
بیز و بکار و میس و دوزخ	تا پانی خدا میس چون را
از تن و عقل و جان و دل یکد	دره او دلی بر پست آورد
صورت و وصف عین او مانند	آن رحم این شیر این نوزاد
صورت بر او صفات بود	شست سکنه و جن و مات بود
هر چه آن پیش علم مست	اگر آن کفر عالم خست
گوشش از پیکش ز جان	جشن از سرگ این و آن خست
این جان میمان سپاری دان	داوی را جو که حسد ای دان
چون بزنی از با شیک	از تو یارب بود و در پیک
چو خواجسته کرد در حاکم شد	بیر بنده و عمام شود
بازت می سنه بر وی	که نم دوت تو غریب علی
دوت دانی بر بنده ز خود را	این بود پیم مرد بخود را
اینچنین طلعت ای سیران	گر نیاری برش بر دست

بی پای آبی کم از دود آب است	سر که ابوی عادت چیده است
تو برین طاعت تو ای نادان	خوشتر را اگر تو بنده جوان
که ترا در زما بنده وی عس	کم بودی بی بسط از فرعون
چون که سپیدنگی و بجز نداشت	برده از روی کار خود برداشت
کستین برتر از ترس ایام	در جهان از بسند را ایام
عزیز این نوزاد و تحت پست	لفظ فرعون حشر حلیت پست
لیکن از بجز سپیدار و کت	دارد از راه خوشتر نسبت

التشکیل فی تعصیر الصلوة

بر شیب الهی اما میس بود	کرد را هر کجی سسی بیستود
تایم العین و سنایم الدهر سی	یافت از زنده در زمان بحری
برده از حشره صحره مبرک بود	جست سیرودن ز زمت ابود
زنی از افعال زینت کرد	کنت بر شیا زانت بود در خود
که توانی ترا حلال شوم	بناست ترا عیال شوم
گفت آری رواست سیند	که قناعت کنی تو خرسندم

بود آن زن عقیق جویبار	دیدم از چمن زینب بره نما
شکر بکاشتم عزم صومعه کرد	قانع از حکم جرج کرد اگر
بوریا باده گلندازه جوی	جوهر آن بود با سبک بر جید
مرد را پوشید عابد گشت	کای شده مرد را کای خست
از برای حبس بر گشتی و شش	که بود حال گیت بر جوش گشت
گفت چه صلاح چو پیم	که من این مستی از نوشیدم
که بود بهترین هر طاعت	که نباشد بجای آن طاعت
بیست بند را درین تراست	بوریا بود در میان حجاب
بود هر شب و درین تراست	بر طیف کس سائب بود
بود قوس جوی که نظر	بود قانع همیشه آن دین
پوشید از قیام شب بخور	گشت سکون بود وی معذور
آب از خنفسه دره آن بود	رفت و قوس نماز عا که کرد
زن یکی سه تن زوشیخ نما	قطر هر که داد بیش نما
شیخ گشت ای زن آن و طیفش	پیش ازین بود کم جاشه زن

کلیله

گفت زینب نماز عابد را	از کعبه عیادت عابد را
نوازش از شیشه کرد پستی	بیز از و طیف خورد پستی
پیش کی نماز و طیف خواه	ازین کی شیخ کرد است گاه
که نماز پستاده را پیش	ز او پستاد است پستی
چون تو بی عیب ده بگذار	چند روز چشم چون داری
بگو بگذار و بزد مسخر خواه	در آن مردوست عین کنی
ای تو در راه صدق کم زنی	پارسیه ز جوی خوش گشته
مردمان زین نماز ترسیدند	نیت جان کنی که حاصل
طایفه ای که آن زول ندارد در	کس ندارد و جو دان عیب تو
ز آنکه در اصل خود بیایند	بر سپهر کاپ استخوان بی
مردمانی که با حسن باشد	و آنکه در شرفی محال باشد
از شوق دولت منزه نما	در نباشد شوق است نماز
مرد باید که در سن ز آید	نست باورد و پاسبان آید
در نباشد شوق و دم نری	دیو بر سبکش کند با نری

لحن خوشن را بر چون کبوه آید	کوه را با بکست چرخه زودا پاید
کرده در ره دغا بر با پاید	سند هزاران جوان سوت ربا
لابزم حرف آن ز کوه محبت	چون صدایم بر است آید با ز
التمیز فی صیان الکتاب	
تو حقیقت ز مرد این را پاید	مفضل را بی ز مرد اکا پاید
کو دکی رو کبر و باز ک کرد	بیر کبر و سینه نیازی کرد
بس بود کبر و باز یار تو را	بغضای سپهر چه کار تو را
بگفتی جنت و بهشتیم آید	کرده عیبی ز بهر دینی آید
اوزه تو حقا تو میداند	چون تویی را بخند مسیخو آید
یکم که غصه بر تو جور و قصه	تو به نیاید ز نیتش مغرور
ای بی راه حق کم از کوه یک	تو آن بود ای کم از یک و یک
کرد آموختن کند نصیب	هر چه خواهد بسک از بهر پدید
بمطقت به اردو بنوارش	خیره در اسطار که از شش
در کجی ریش آن زمان کاکا	تا شو و سرخ چهره اش بچکا

۲۰

دو تو که زود زود دو ال	کو سایش کبیر و حجت یال
بمعلم غای تنه بدیش	تا بود راه رشد و تمییش
بند تو پیش که بماند خوش	بیر موشان که زنده و گلوش
در ره آخرت ز بهر شتود	که از کوه کی سبب آید بود
نملک کاکایت نان شتاب	ببرو کت شبت را دور یاب
در نهشت سوس خانه در رخ تو	در ره آن سرا در رخ تو
رو کت ابی یک جنب	بر نرو این جانلی خود پسند
تاف تریش کبیر دین آید	تاف را همچو سیم کبیر آید
لطف در چون مستخرج آید	کفش صوفی کتبت بر نیز آید
باز تریش بر آمد اندر کار	کتف سردر کت کتف کرد آید
تقراد نازین که از شتاب	لطف ای بی توان از شتاب
کمز دین ز در روان تو آید	ایستار ازین جان تو آید
کرد اندک لطف سازنده	زنده از مرده مرده از زنده
کشت تریش بر آمد از کتف	باشکله را بپشت کتف

با چون اسب لطف را زین کرد	گوز گرم را غلج خیس کرد
خود از تو عقل برای زوین	گرم سیمین بود غلج ز زمین
بنا هیچ کینه در پیست	با که گویم که در جهان کس نیست
چو سوی ما کس نماند کس	تو و لطفش هر کس نیست
خرد آن در زش کل بازان	که مان برورش بر افروزان
یکس ترک عوگ نرسیده	سه هزاران علم کون کرده
دورشی که سینه چو شسته	جا کش ای کی دو تا شسته
که گوید برده که بر اسیب	رود و ای که کنش در بیای
در کوی بر نه که بسید	زود و حال که بر با شای
ای کی لطف و غایت کسش	کرده بر لطفش کسش
خلق نوز در نفس از انباش	بیج ترسان بنوده ز انباش
کرده از انعام ز شش بس	کسش از انعام ز شش بس
سخت نمیش از ده کسنت	بر کسنت رسم استتقار
روح خست روح در نه بوما	برده از بیت برده در نوما

۲۱

با کس از لطف تو کس کرد	کس و صبری ز بندگان بس کرد
نفس از پیش چشم دانش داد	در پیش بت و در احوال کس داد
چون ترا که در جسم او کس	از زبان پران شده ای کس
رسته باشد همیشه چرا	مرد کوی ز کسنت کس
غیب او عیب خلق دانسته	غیب او شپسته تن دانسته
آوی ز او در غم حمیل	نقل او را سمی ز نضول
بشت ای بی سینه برود	عقلش را بر او مردم
چو کسش از عوس و شجرت	کسش از روی سبت ز نخت
نوبت کاندو در شت کسش	غیب دان او و عیب کارش
این غایت نکون از بی	عالم غیب را لب علم
سزل انوار بر ست کسش	لشکر لطف او به بی کسش
که عازم بود در کسش	دور از چشم او سپر کسش
تو شش را درین طلب کسش	در زهد حق جان و تن کسش
نیکو کسش که بنده او است	در کار کار با بنده او است

نکته

تشی کرک را در کسک	یابی از عالم جیاست خبر
تزو لطفش بجای سبزو	سکو سگش مقام سخن تو عا
لطف او را حقیت جانها را	تبر او آتش روانها را
لطف او بنده را سپرد و	تبر او در اعن سرور و
عالم از لطف و تهر او پرت	صالح و صالح از نفع کیسان
کفر و دین بر در روان تو است	اختیار آفرین جان تو است
جان جانت ز لطف او زنده است	گردانت بظلمت بایده است

مصلحتی که در لطف است

تخر او چون بستر اندام	کسی از در صورتت عیالام
لطف او چون در آید از کار	سکس احسانت کف بر غار
سخن از لطف گفت آن لایه	با غوازی غم فکر و اندام
بانده اهی سبک و بربست	با گوهری که در جبین است
با دستان جو عا کت بر در	بر میده نرا عن از بر او
نوشش شتی که پسته بوش	بکارش از یکی دو ناکشته

بهر کوی که او سخی کرده	از ره راست تو سخی کرده
گردن گردان کشیده بقره	سنتقار از لطف داده دیده
تیب الذب را بداده بنام	با گل کرده ز بار و انش کما
عنا او برکت سبک برده	بسته رحمتی عجب خورده
اوست اداغی و تو کرک پسند	اوست اداغی و تو جابسته
اوست حافظ و تو خود غافل	ایست بیعتش عالم جامل
آسمان صحران گون پیوند	مادران از کجاست بر خزنه
بکمان از لطف خود کس کرده	سگر و صبری ز بندگان سبک کرده
غیب او عجب با پوشیده	تو نکندت بر او نیوشیده
که بزوی زوی غایت پاک	کی شدی تا چه از شتی خاک
فضل او بدیت اندر کما	در تیر نکاک کی بد این بازار
دست پیرت یکسان از او	بند هر چه با چپ ترا او
ز کفر پاکت و پاک را خواست	عالم انیب نکاک را خواست

حکایت

در نماز است بی شبکلی	که بر روی او از حدیث نیست
کت که من باشم از دور	برهاده حدیث دستوری
من الملک که بدو اجواب	من دم خود را بصدق جواب
کیوم الیوم حکمت از است	کز روی و بر بری ارادت
نوشکن بر سپرد و سودا را	خریدان تاب در جرایدا
تس امام رسال که نخواست	مرد و ایکنه نفس را در نام
چون توانغ شای نشن	بر سیدی بخند و ناز و نسیم
بس کوی تو کل آورخت	بند از است بجزیر و آینه بیت
فی توکل العجز	
در توکل پیکر سخن بشنو	تا نانی پرست بویگرد
انداز آموز مشطره زلفی	که از روکت خواهد لاف زلفی
عالم بگو که که و سنم حرم	اگر خوانی و ناسمی با هم
که و عزم حجب زویت حرام	سوی تشریفی علی سلام
کنج کشند مردمان بر زن	سازد منت زما در بر زن

عالم که سپر بر سر سید نه	چون و را فرد سخن دید نه
شهرت چون بخت زلفی	بسیج که داشت در ترا تفکات
سخت بگذاشت را نسیم زلفی	آنچه رزق است از خدای
با کنت نه رزق تو چند است	که دلت ناکت و حسد است
کنت بینا که حسر ماند پستم	رزق من کرد جلودر دستم
آن کج کنت می ذاپنه تو	اوجده اند ز زنده کاینه تو
کنت روزی دم سید است	با بود رزق روح سنانه
با کنت نه بی بس نه	مرکز از پند بن رطب نه
نیت و بیا ترا بسج سیل	نفرسته تا آسمان ز پیل
کنت کای رایان شه و تیر	بند که سوز برز و بر حسین نه
عاجت از ابر و سوی زبیل	که بنای برین قلیل و کثیر
آسمان و زمین بکل در است	بر چه خود خواست حکم او را
برس نه جهان که تو خوا به	که غیب زاید و کجی کاشم
از تو کل نیست تو چند پنه	مردمانی و کیک کم ز پنه

چون ز راه را تو چون مروان	رو بیا موزره روی ز نال
کمانی پیش که رویی تن زن	دای آن مره که گشت از زن
با دل و جان باشد تیران	مرد و بنو در تیرا مین و همان
دل که در دهنش است بر آ	کاین جوانت و ابرو تو تیار
تو را آن پس که عقل بهر او	کند دین هر دو برده در او پست
آب باغی تا تو در آید	چون عسوت او در او مانده
عقل که از جهان چو در سپید	بر سپید و خور و بد در سپید
کوش مردوست کوش شکیست	بهر این دانی ز بزرگیست
بیشمار از هر کوشش بر شنود	کوش از او از کی گشت شنود
بر دوسدی سر آمد و کوش چو	بکلی از بی خردش و غرور
کو که روزی در چشم پیشش	که چندیست بر میان دو کوشش
چستی دست ز دیده دوست	برده بارگاه ادبی او پست
فی الحقیقه و الرقیب	
مگر آن حق حساب ر شود	بکلی تیش برده در شود

نمای

سرمای رضای او جویب	از دای سانی او کویب
نعل او ز تن خوش اسامی	نعل او ز تن خوش اسامی
زهر در کام او شکر کرد	سک در دست او کج کرد
هر که او سپهرین گستاخند	بای بر تا سک ز ما ز بخشند
عقل در باغ را بهین در خوا	ز کز در باغ هر کزین در باغ
تیرم از باغی و با و آینه	بکمان بر صراط در آینه
جان تر است رود	تا آن که کوه کوه رود
لغز روی که مرد و حیثیت	کندی از میان برون آید
برده نه در او مرغ و پست	وید و آب ترس و تفت بخورد
پوشته زیر آسیای تو با	که کز در آتش خدای خدای
مرد را بی عیسی بن جاس	که ترا حق شدت راه عای
انانی خط مال و نفس و نفس	از سانس کوه که در کوه رس
سک در غیر چون بست آری	آسوی دشت راست آری
بنا برین اعتقاد و این انطاس	از برای معاش و یک خلاص

بمن بگویم تا ابدتعلی و بهوش	گریندی ز بندن در کوشش
آهنگ او تو برنگ و زنجیر	پیش هم که برسیح و بصیر
نزد ایات را درین بنیاد	آستی و پسکی تجارت داد
فی الغیبه	
را دردی که کم تر دهر	دو بدنی هزار بره و هزاره
بیش چون برید بل بدر	توزان شایب و عزلی بر
کت با انصیب میدی کو	کت ای بود در خزینة مسو
تم توی نصیب روی این	نمی بود و دام او چه بود پانز
ادست چون کار ساز و نولی	اوزن این ماد و سیست
او بجز کار ساز جانانیت	کنند بر تو از آنانیت
هر یکی را او به عرض مستاد	کردی بر تو بت و کجاست
گر ترا دانش و درم سوز	کو ترا بشاید کج کم بود
او بجز آردت ز سپنته	او عزیزت که کردی غوار
آب زاری تو دل پر و بسیار	و آنچه او دارد و اسپتواران

تو تیز تی تی بی بس	چون بودادی او دیده سیمبار
زرباش دی بیث سوزد	ز رضا فی تراغبیر و زود
پداوسونت یک داد پتو	دولت بیخ سرخ و پتو
تغ آتش که تسم ترم	آتش ارای از تو که کم تر
تو ذاتی ز نیک و ز بد را	حازن او بدتر از تو خود را
یا در دست چون زنی تو کوش	داری دست چون روی بر شش
ای صدف جوی چو سراج	چایجان بن سبب جلال
ست حق بزینت کنز اید	ز او این راه نیستی باید
تا که اینستی قدم تیت	روی را در بقا بر تیت
چون شوی نیت سوی او بوی	تا بوی است راهی جو سب
کرت پت ز ما ز بت کند	احسن انما لیت پت کند
سینه الهدایت	
بسیار ایاد سے او	نفس را امدت سے و یادتی
دور و شرح غرض دست کوشش	ست حق شمر زنت کوشش

موجهایان و هم جانیان او	تو خشن ترین و متین او
گلشن سده ان دجان او را	چون برسد تن گران او را
بر انصاف فضل جان او را	سنگ باره است لعل کان او را
هرزه گوی غم و زبان تو بس	بی زبانی زبان تو بس
در سیاهی سینه من مان کرد	از بی کفر اهل دین مان کرد
کادی را از جمله کرد زینا	شکر که کار باوی سپین
بی یاری ز سبیه و سینه	خوشتر از برای داده و نر
گر ببار او پر و سگ را ببار	کرده از پیر سر سپردن شایر
بت شمر کرد از خود دارد	تو مرا ز اگر در جنتی نارد
برخ ز این ترا غلام بود	دهرت لطف او دستم بود
من کز تو کم کرده است ای حق	دوی بر تانت ز حضرت حق
ز آنکه نه جسته سگ را در نیست	سگ را از کجی که روی نیست
ز زمانه بیچاره ما ببار	سگ که دانی از چه دست پر شد
در ره عشق تو در ره و در حق	نور ز جیب ریح و شب شفق

دردناک

رودگر تو که بر دوه در یاست	شب که با شکر بر دوه در یاست
هر که آمد بر دوه کوشش آورده	تو دنیا که لطف او شش آورده
هم از دوه ان که جان بجز کوشش	ای هم ترا آفتاب چه کوشش
هر چه است که اری ای دوه پیش	چه پیشی شسته ز کله بر پیش
آل بر یک ز هر دگر کشیده	بمخاطبت چه چشمت کشیده
نامیش نه جوی روح باقی مانده	در چه کردن نمای ایشان خوانده
تو مرا این روزگار که چه خوش اند	چون کس چشمش به دوه دید کشنده
بمخاطبت کز کس خوشتر	بمخاطبت در دوه جان چه کشنده

فی الحقیقه

چون تو از دوه و خود کوشش	کرده سینه و در ره و اسیت
چون که بسته ایست و پستی	تو بر بزیق دل سنا و پستی
تو ایستال بر سپهر دل نه	ای ایستال بر خود و کل نه
کرت با یک کت کرد ز نه	اول بر سینه بکار ز نه
که به خاطر برین عمل خندد	یک خاطر جز این نیستند

۱۱

بوستین بزرگ که تادش	بوستین در بیت اندر راه
تجستین قدم که ز آو دم	بوستینش در یک کرم پستم
نرجو قایل شد بجناب	داد با پیل بوستین بنیاد
نرجو ادریس بوستین بنگهد	در فرودس را اندیز بر بند
بجن عیسی از پستار و درود	بوستینما در پیل غنچه
شب او سحر روز روشن شد	نار فرود باغ و گلشن شد
بسیمان که کار سپهر داد	بوستین اهل بجاز داد
بجن واپس و بطور و حور و غنچه	در بن آب نغمه و سپهر شخ
روی او را اندر فرسج شد نه	رای او را هر عطیسه شد نه
بژانسن دل بوستاب نهاد	نکال بر و کوش با وجع نهاد
بو کلیم کریم غنم پرورد	رو بدین غنم و با غم پرورد
بوستین را ز روی فرود رسید	بر کیشد از نما در بخور رسید
کرده سال جاگر کاشیب	نکاش و نذر دلش غریب
دست او سحر و جادویم بنیاد	بالی او باغ فری سیسیاد

بوستین با دین منزل	ز او بیزنت لطف ریا سینه
دل بود او را مندر آتی داد	بوستینا دوسوی کار ز دل
تا ارض از او جویای درخش	هم بجز ویش بادش می داد
کشتی بی او بقدرت از لای	چشم آنکه از او جویای درخش
مگر بجزاد بنام چه بر سنگ	از نشای سینه و لطف علی
سنگ با او بر سنگ شد بر یا	از یکی غم بر آورد و در سنگ
کلی در از لطف جان سر کرد	زند که از او در کانی کو سب
بجون و کانا غنچه کرد و تصفا	دل کلکار از دست جان در کرد
مانده عالم بر از جو او بو سیس	است تقدیر از شیب نهاد
شمار از سبب دفع سپهر	کشت باز از بر جو آن و سیس
بونی شد از آسمان دل ظاهر	بوستینا و اندرین عالم
بوستین تو داشت در ره وینا	هم جهان است در هم تن ظاهر
از با جوی سپیدی من است	بس بر دادی بکار آن زمینا
	زیت و ریب این من است آمد

در شش خوانده عاشقان بر جان	ایت کل من عیب فان
آن سینه که در دوزخ طراشد	عقل را بر زون و ارشد
هر گشت از برای او عاشقش	سخن او حیات باشد و موش
که گوید ز کجا هستی سید	در گوید ز جاهی بود
در خوشی بود و لولاییش	کجا گفتم بود و لولایش
بست از جد و عهد و عشق و	بر کریان روز و امن سب
فی الکرامه	
از دورش جوئی جان یا سید	بی زبان همه زبان یا سید
دلش از بند ملک بر آید	مکوت جهانشین ز بندید
که عشقش از بی راه است	کرد میدان عشقش بر راه
دل و چاشنیست عشقش چو سید	شد با شش سخن از این کوی
مردمان که چون طلیس بود	تا ز حق ظل او طلین بود
تیرغالیش سخن زبون	کفک و طبع رکنه بوستون
زهر و دار و زمارت کز پیش	کینتس بر ز نعل پیش

نوا جان و آن پسرای شود	بند و مخلص خاص شود
لطف او سایه اش کفک بزل	بس گوید گفیت و انقض
چون دل و جان او پاید پس	روی نماید شش جفا آتش
هر که از تو برین شراب ده	روی و کوشش یاد آب ده
راه دور از دل دور گشت	گذردین از بی در کجی است
در یک خطره است راه بود	بند و باشی شوی توشه بود
لبت که محراب ز یادان	خور ز در یای لی نیازی دان
بس چون کفک شد عداوت	رشته با ریک بند چو کفک توش
با سید این چو نت بگریز	کر سید چو کفک چو پیر
با سید بروی خوشی است	طرب کفک خوش روی گشت
بیش آتی کرد و بگو است	طالب سوخت سیر و است
ز کجی زشت با بلا جوید	خوشه لی یافت در سیر بود
ست ز رشتن از نیبای پال	گشت حال هلال کفکش هلال
طرب او ز از کفکوی او است	خوشه لی او ز کفک شوی او

راز اول که کسی نخواهی فاش	بسی رویی و عالم باش
زاکر از کار و طلبت	برده در روز و در شب
زین سوسنای هرزه دست یار	آرزو زهره دان و صند و چو ناز
امنی آرزو که دست یکر و	باز این کار با بس برتر
کربین راه در بدی کنست	آب چو آن درون ناز کنست
دل در تک سید هر چه دارد	زاکر شب روز در شکم دارد
هر چه جز حق هرگز با طیبست	جز طریق حقیقت نیست
زاکر مردان درین کمن خانه	زاکر گفتند بی هم و دایره
رجون بیخ خدای بگرداند	هر چه تمسین بود بیند از اند
چو روی تنهای راز هر است	مرح روح باک با کلر است
بگرد از جان و عقل کپاری	تا بفرمان حق رسی باردا
ای که درش زناز تو شستی	دی که از نیا در نیکد شستی
ی ز پنهان از کزیت کوری	رو چون فعل المان حوری
من بگویم حق ترا ز بسنه	یک از راه حق نکت در نر

که ازین نیز حق مطلق نیست	در باطل سکری حق نیست
زور لایحه روان دزد لایحه	چیز ز راه علم نیست
بجلاشی عقل کی خواران	ست لایحه زور داران
<p>ازین که در این عالم است</p>	
ازین و از تو کار پساری	بی زبانت بی نیازی را
بی نیایش را چه کفر و جود	بی زبانتش ای جان و بر این
بی نیایشی نیاز بویست از تو	بپس داری سبب کوی از تو
تجربت با کزست نه ایست	ازین حکم و حکمت دورای
از نایب او که در کنگر سبند	او ترا دای و تو حاجت مند
کر که در یوسف تربت نزد بر ک	در نرزی او کیت یوسف در ک
لطف او را به ساشی و جود	مختار او را چه موسی و جود
قرن و افکار از نرزه اوست	حکمت و انبیا که بر کشته اوست
چیز زنی عقل و بیخ او را	چیز ز کی زرتش و جود او را
چیز و انبیا که بر کشته اوست	اسیاست و کسب با نیت

کرم زمان و عقل زمان گیر	نزدکاش و طبع شش
بیشتر سخن بیکون زمین	پست بون روح در دم زمین
عور را از با سز بزد	کردش خرج چشبر کرد
چیز دار در شیره لا	کرده در کار آسیای بلا
عرقه از دار در دم او	سور تو چشمین با تم او
تروت آنرا از بی شوای	کاپ تو چهار دار و پای
بر نفسش بر او تریک	در هر در طاعتش توی
آنکه در خود دست و پای رسد	کی تواند کرد در خدای رسد
این بر مطلق آب و گلست	در زانجا که نفس جان بود
یکدست بر تو ای چش	طرقه الکی نور در پیشش
فی التصريح	
از تو زاری کند زور بیت	عور ز نور خا نر شربت
زور بکند او که در آری کرد	باز فرق هوا بر آری کرد
باز که دانه خدا کارش بر حدت	از تو تورت زور زاری سیدت

نوشش را چشم چو سپس	خواه از آن کن بخش چین
چون نوحی زور در دار	دید که کور و کوشش کرداری
روی در مزاج و جامه رنگارنگ	نام تو تکب جوی و صبح تو جنگ
بر روی کرد در و مکسر	کر زاری شوی درین راه مرد
این ناز نام تو چشمین باشد	لی نازی تو چشمین باشد
تا بگو تا می پوشش و خور	درید و قایتی بد و زور
بلی تو کل سجت و با تو کشت	با تو دل و دوزخ و بی تو بشت
تو توی هر کس از آن آمد	تو توی کس نه در آن از آن آمد
بیشتر به پیش بی نصیب زید	گذر شتر ز کس ناست در نصیب
بهر تو امید دولت را اند	چون تو رفتی امیدم تمام
بوم بون که کجاست کرد	بشوم بهر روز و بر کس کرد
چون نعت کند بر آن جای	فرا و بر کس نه بر چه پای
ز آب و آتش نماند بهر یک	باز کسست را چه زور و جنگ
پس همان چه کس بر در	بکشت و چه صوم بر

تو بخت کنون چه چو بخت سزودش جو آفت نورست	بیت علت پذیره است خدا هر دین برین آید تقیین
بادشا کردت اورا چه بوده ما بوده آده زنا است	پاسا کزیت اورا چه اندرین تزلگی یک شتدا است
ظواهر کوی مرمت بجز دست موسی خلیل او شد	لفظ معنی بخوان کرد دره شهر مصطفی گفت خدا زان شد
تبت تربت و تیشش واد مانده چو آیت سنگت	وا او ده دنا پیش واد بس چو داد از میان آویدت
فت او نو کار سیه اید خو بر آید تانسن چو شبیه	آه مانده تیا کار سیه اید آن چراغ ترانست سیه
بان آن نیم عطف تیا بند راه اگرست پت آه شما	صبر این شمع را بتشع پس این کو چیت راه شما
چو خزان سال و ماه مفردید چون شود روز خود رون آید	عمر راه بند پکے دورید روز هر فرد پس کی باسید

نقد

چون تو که یک با شسته و کرم بس چو مشا روی عفتل نم شده	تربت از خود بود اسید خود پس تو یکیا شناسن پس آید
ش	
کر روزی علی بر بکدر چه هر شمول گشته در باز سیه	سوی چونی ز کوکان لطفه کرد هر یک بی سپه از آزادی
هر یکی ازلی مصرا ر پخته بر کشنده برای حسن آوید	بنودی ز خفا و سار پخته جان ساز بر بر رون بر هم عرب
چون علی سوی کوکان نکریه کر کوکان ز کوک چخت تبت	خشمش برده طرب بدریه زان میان یکی یازد و زفت
کنت آورا سپ طر ز من بچین بدر کزیم نه پشنتا سیه کرم	تو بگو خنسی بکنت کرم نم تو پیدا کرد ز من محرم
شاه چون بیت دین و داد چو در بوداری او سپوی بیدار	عقل را اول ز عدل شاه بود کلمه خود داد سپه بر بر بار
یک با شس ز در در سستی در بودی عهد و عهد سستی	

آنجان شود غیرت و ادبش	که در کربا دما یه از نیا دپش
چون کز منشی تو عدل پیش خویش	مرکب تو رود و منزل پیش
نوع الذکر	
و کبر در پستان کم خست ن	بر شمار بی زبان پر زمان
چو با حکم او حمد و ادبست	عمری یاه او حمد بادست
آنکه گریان از دست خندان اوست	دل گری یاه او پستندان اوست
تو پادشاه چون کلان بان کنست	تا دامت چون کلان بند بر زر
بیر جان کرده جان بخند در	تسه دل کرده عاشقی جو در
آنکه جز در راه بجای نیست	و کز در مجلس شاه نیست
کاروان که تر اندیش است	یا در کار کسی که در پیش است
بهرت ز اول اچپه یاه بود	سدا بجای یاه باد بود
ز آنکه خواص از زردن بحبا	آب جو یکدم هم آبش نبار
فاخته غایت کوید که	تو اگر نمایی چکوی سو
عاضه ز از نسبتت منال	کز ترا حسته تیتت منال

باز

نار شوق فاختت تسبیح	ملا زوق ساخت بر و چو
آنکه شش روی احمد جریه	نور توحید در لطف چو
لیش رو خنده بیشت بود	در دو چشمش شش زشت بود
تأدین خطه یکده و خطه هجرت	بمان طالب عثمان عشق نکرت
سره کی خلق زحکی نیست	هر چه گشت نمنزبان است
مرکب شده لطف ز خود خست	دل او گشت آتش غرود
که بدین اصل منحصرا ز نیست	چرا که گشت بر مسلمانیت
عشق و استکساین جهان کردن	شرط نبوده است جان کردن
سنة الوجود والعدم	
جبهه که با زینتت شوی	در شراب خدای ست شوی
باش از آنکه دین کنه پیش	کوی و چو کان در درد پیش
برون ازین بر حرکت جانست	بر بندگی ست کردی بست
مرکز آوازه گوی است	عطفه در گوش و بند بر بایست
لیکن آن بند که مرکب و شست	لیکن آن عطفه بر که عطفه شست

بینه کو بخت تو تاج مش	در عیادت و در تو تاج مش
ز آنکه هم محنت و هم مجمل	ز آنکه هم محنت و هم مجمل
بگنجی برین کس نوازیست	شادی و زینک با بیستی را
شاد از و باش و زینک از و پیش	تا پای رضا و عقیقتش
زیر کفایت کوشش بر و اراد	شاد و کفایت کوشش بر و اراد
چون این شام خفا شدی بی پرک	دستا در کرسی کنی بارک
دست تو چون بساط برک رسید	بای تو که کجای برک و رسید
چون کشتی ز عالم کف دست	بیشتر ز کمانی ز اینجا جوی
آبود این جهان نباشد آن	تا تو باشی نباشد بیرون
خضر محسودان نباشد	مهره مهر نورانی است
تا ز دور زمانه خواهی زیست	تو نه ای که از آنجا جیست
سر و در کم زمانه خورده	زیست بر در سر ایرده
چون سپید جان بخت زیوانی	بس از آنجا روا کرد و دجان
با حیات تو دین بیرون نایب	بیشتر که تو روز دین زایب

باز

آن حیاتی که پیش ازین باشد	هم عادت بود در دین باشد
در روز دینی که زین حیات بود	دین نباشد که ترنات بود
دین وقت در عدم نه نیست	کم شدن از برای کم نه نیست
آنکه کم زود وجود عالم را	کو پیشین صطفی و آدم را
آنکه بر طابقت افزون را	کو پیشین عا در ادقارون را
آن یکس بای در کباب باغ	و آن دیگر خوار در تراب باغ
بای از اقدمت کم کرده	دستین را اقدمت کم کرده
بویست بماند مقرر دست	خاک کفایت برای کار نیست
چون زین اراد از کم کرد	یکدیگر از خدا شوی جو سبب
بیش دین آشنای داغ نشود	منع عقل از تقصیر بیخ نشود
نزد دین سپیدی و آری	که تو با دین سپیدی و آری
مرد که رسد از خود نیست	بیشتر صدق خویش خود نکند
ای نه خدای سپیدی جمع نیست	دی دو تا از نه کم که کوع نیست
لب جبر است پستان دین باشد	بسی بریم استین باشد

بای کز طایم پی دوریست	نیت با آن داغ بخورست
فی الشکر	
موضع کز نیت جز در رخ	موج شکر نیت جز در کج
شکرگوی از پله زیادت را	عالم انیب و السادت را
چون شای برقصای اوصا ب	خواهنگاه مراد اشاکر
آوی سوی حق میسب چو بی	او کوز که شکر حق گوید
ادست بی رنگ خار و پیکار	نیت شکر و شکرگوی کجای
ادست بی شکل و جنم و جفا	ایزد و دو خان و جفا
شکل جسم و طایع و تبدیلی	آوی راست سال و ماه عدلی
شکر است شکر او که دانند نیت	کوه و کرا که دانند نیت
اوشیه هم و ثواب و	آویز جو جواب و
هر چه بستند نیت و نازت	باز آن من پیش و پادشاهت
کر و مویحی از بان کرد	هر کی صد هزار جان کرد
بس سوی شکر نیتش بوند	کر گویند جسم و دو گویند

دوره اول

دور ز راه و اشک تر سپر	از زن مرد و در جوان کرد سپر
کر چنان عالم سو سپند	عجز جهان جو مور و جوان چسند
در می شکر او قز و ن گویند	شکر نیت شکر چون گویند
نیت و جان از بی قصه و شکر	دل نیت کمان که بار بیکر
فی الغیر و اللطیف	
شکر لطف و شکر نیت در آ	عالم فقر و عیش کس نیت
پیشی که کز کس در این چشم	آینه در حیشه باید آینه چشم
نزد لطفش که در جهان نیت	نیت شکر و شکر نیت
لطفا در چون مال سبب	وال دولت و مال بر با سبب
غنی او برستول بر عطا نیت	کسش را ز دل شکر عطا نیت
کر جود و نیت تقش او پند	چشم و سفرانان تبشیت
نیت خا کرده او در نیت با تو	او دفا دار تر ز ما با سبب
شکر نیت با شکر او نیت	هر کز نیت ز با ی کرد نیت
فی تفضیل العلم	

۳۴

۱

دانش اوستی رعایت کن	بخش او هم گنایت کن
شرب یک زلفق دانسته	دارن دهن آن نواسته
اوست ز نظر ت زان طر	دانش او نمره از خاطر
اوست و انداخت در دل	ز آنکه طاق دل و کل پت
بهر نماند که او عمید اند	خطیب تو در کت ماند
روان این بگرد این	دای تو برورد پهلایین
بهر بخش زور تو ای دانت	نار در دل نوز خواست
بهر بخش ز نظر تو ای کرد	طبع جسم او را ایسی کرد
علم او عقل او اجزای از دور	علم او طبع را کفاه آموز
کز بخش بری همیشه با	بنده کی زهره داشتی بنگاه
و آنچه در خاطر تو اودا	لفظ با کنت کار میراند
صحتش بخش غن پیش از از	مطلع چینی پیش از از
حج جانین بصیر از تو نیست	حج عسقی بر یک نفر نیست
سادی است و غم کز از خدا	راز و انت و راز دار خدا

۳۵

ایزاد بر اوستی آراست	آرزو شدایان زان خدا
از کاش پیش خلق دانسته	دین و دادش تو دانسته
اوست و این اول الالب	چو دایم و دایمیش خراب
کرد دایم بر این نظم تو ام	تقاضی جسم در ارحام
کرد و این بی سوره آگاه	سوره پسند و شب و روز با
سنگ در دست بر کز خنپ	در شب و این علمش از ادب
در دل سنگ که بود در کس	دارد او کم زور و جریس
صوت تسبیح و رانند بنامش	و اندازد عبد زید و اش
بمزه زاره آموزی	داود و پسند کرم راورد
زیر که در حق بسم و عدل خدا	نانت چای جسم در یکجای
هر که دانست پت و اند کرد	ت را نیت هم تو اند کرد
ت با علم و هستی زوا	ناتر این که و ما دانسته
ناتر این که ترا دانست	عاطری بر ترا دهد بالا
عاطل و بسنگ کنگ با بسنگی	عاطل و بسنگ کنگ با بسنگی

عیب خوراک صورت بنگا	تو ندانی که عیب توان داشت
او ترا برتر از تو داد سال	تو چه کردی بگر و نزل و محال
تو کوه و دال که او کوه	تو بجز مرد را که او جوید
بچ عاقل در و نه اند عیب	او داند درون عاقل عیب
گر کانی بیگنی آکسون	آن کانی که از دو حالت بیرون
که ندانی که می ماند مستحق	که نیست این کانی مستحق
و بر دانی که می ماند سس	یکسانی نیست شیخ دیده حسن
خو که نشکستیم به نرم نیست	حق بر اند حق از کس نمی گشت
یکم از غنای او چو شاد	ز تو تو غلش آن می ماند
تو بکن زانی شیخ که راست	در نه پنی بر روز دیدار است
تس خوار ایمان حالت خویش	تو تو در ظلم خالت خویش
فی الرزق	
جانور را چو نانش پیش نهاد	خورونی از خورنده پیش نهاد
سمر را روح و نور روزی داد	یک کجی تو سینه روزی داد

روزی هر کس که برید آورد	در اینها رخا ز محرم کرد
کاثر و موس و شتی و سبید	سمر از روزی و حیات بدید
حالی حاجت سوزش آن در حلق	چشم جوش داد و روزی حلق
چیزمان نیست بر و شش ما	جز شش نیست نان خوش ما
او تو جوید سبک کان عیب	نان خوش و ادنان خوبد
روزی تو اگر بچسب با شد	اسبک تو نیز زین با شد
تا ترا تو را و بر و سبک	در ز او را بر تو تو خواست
کار روزی چو روزان در پت	کره آورد روز روزی ت
ز تو را کت را حق تو سس	عالم هر عالم علم سس
جان بر او دم و چو نمان در دم	هر چه خواهی تو در زمان چشم
سلفه دار و ز سپهر روزی چشم	چو در او یک کم کرده که چشم
تو در شیر سید تو تخت	چون شود سیر نامه که در نا
باز تو را کجا که لطف یزدان است	کردن آن سبزه و تو چا پت
آن که در تخت دار و نمان میخیزد	بگر در تخت تو ت جان میخیزد

روزتی که بر عظیم دیده	تو ز سیر و وزیر چشم گیر
آرزوئی که جان ز تو بر سید	ببین و آن که در زیت بر سید
روزیتی از در حنای بر او	ز زمان و خلق دنیا بی بود
که خدای خدایت بر رخ	نما صد ساله از کزیت کف و کج
که خدای که مایه دوست	که در ناکن ترا خدای بست
اعتقاد تو در همه احوال	بر خدا بر که بر ترس در جوال
اگر تو خدا و یک است	نخ شوره پنجم احوال

التبلیغ لا یجوز الی الله

ز آنکه کرد بر بدن زینت	گشک خویش شک دیدی گشت
کای همان نو و همان کسین	رزق برت هر چه خواهی کن
علت رزق تو بخریب و برت	کز آبروی و خنده کشت
از هزاران هزار یک است او	ز کز آنکه کز باشت اندک او
بی سبب را زنی چنین دانستم	مرا زنت نام و سبب نم
شکر ز تو صد هزار خسته	قطره ز تو صد هزار خسته

۳۷

مردی که در چشم خود	در عین با شاد از زنی گشته
آن بشینه و گریه نم آید	صریح ز روزی یافت از در کبر
بگره کت بس پهلانی	زین نریش سخن و آینه
که تو این کرمت بنید بر من	مرحکانی که حبه و انبر کرم
کنت کبر از مرا بس که گزید	آه این رخ من مسی سینه
بگذا و کرمت با احسان	کنند محبت با کرم یک ن
دست در باخت در شستن	داده از وی جای و شستن بر
دل منعل و فضول حلق سینه	دل در دهنه در سخن از غم و پنه
که تو بر خدای گشت	بند اگر ز خلق میسج آید
تو آید خرد پاکر سید	نطق را میسج در شمار گیر
چون خدای خدای سید	در جهانی جهان مستر چنان
با دعای خدای آن شاپت	الف آلیس او در جان سما
هر دو را در جهانی عشق طلب	باری باب دانی و تازی آ
با جدایی ز در و موسی تو	دور گوری جو رخ میسج تو

اول ز بختن دلجویش	مردهم کی چه کجاست چو پیش
تا با آنجا می تپت دست	کی برانی گریه با به جت
نیز سید کاهلی ز عطف	چون شیدا ز زبانی کجاست
گفراغی سید جان افروز	کشت تیره بر رویارو
مرغی کتک بش نای سیل	سوی او بار خود شمایل
عاشق ترا درین ره جان سوز	بش مار بکر تا بش دوز
مگر در دوزخ تیرش در دل	در غائبیه در در منزل

فی المحبت

عاشقانی سوی خضرش	عقل در آیتین جهان دره
تا جو سوی براقی دل رسد	در کجاست بر ارفاق تده
عقل جهان نیزه او خطره	دل و جان هم فدای کت و کده
برده عاشقانی زین تر پت	فتش این برده عین تر پت
غایب عشقی پت نعلوش	خود ترا شرح داد و نعلوش
ابر چون ز آفتاب دور شد	عالم عشق بر ز نور شد

اگر برون که مظهر است و کده	کتاب در جمل نامت و خضر
انگ او حیات انسانیت	بدرسیار شایسته جانت
بس موعود بحضرت او پت	کرمت حجاب عزت او ست
برینا شد حدیث حقیتین	یکه باشی محبت پتین
ای محب وصال حضرت عیب	تا نوبی اتصال طلعت عیب
کشمی شربت ملاقاتش	بیش لذت سنا جاتش
در محبت کز با لیسش	ز ان محبت نصیحتش
ز تو توحید او ز کفایتش	عمر سید ج او ست کرا پت
برون کی ایسے و کی کویسے	بدوب و جبار چون پوپے
بالفست بل و پت کمر	بی دلی است شرافت احد
دست و پای سمین اندر عی	چون بر زیار سپه ز مرد و شوی
چون می کرد خرد عار تو را	ای حدیث با تم هر کار ترا
دست بازیست قاتل کوسند	با یاریست حالت تو سوز
شهر ریای داد و دین کیم	تن پرستم چونم دادم

چون ترا بار داد و بز در کامه آن اورا محسنه او را نوا

فی العجب

مرکز نوا و لایت بجزیم	دا که جوید و لایت تو جید
از در و نشن پاید اسایش	وز بر و نشن نشاید اسایش
ان ستمین که در غایت او پست	بزرگ کرامتیش و ستمین او پست
تویی ز تو بخت بر کیده	زنت و پخت تو بخت بر کیده
بر کیده جان عشق و دین	چو شیت این منی دین
نیست در شرط آنجا و کون	دعوی و دوستی و بس تو و آن
بندگی که در او کند باشد بر	کی توان کرد طرف بر را بر
عمرش بر در پیش کرد عالم	مرکز ترا و هر بود و هر دم
ان بی رنگ آینه دل ستم	لایق نامن برای ستم
چون رسیدی پیش و غم و یا	نوش نشینش تا ریشی خار
مشاوران تو استن	بجوستی بر دم استن
صورت کز دست بر دریم	با دانی بست با دریم

بر و شکر کرای نام خواهم	باز عاشق خدای جان خراهم
در طریقت بجز دو جا لاک	داد و بر باد آب آتش و خاک
تا که در عرصه عالم	بهر جا مانم به عالم
ای برادر آرد بخت بر شمشیر	بیکر تو و کجای و آن ز شمشیر
سک دون مست استخوان چو	پنج شمشیر بر جان چو سید
کی بر ما زنا چه امانده	من در تو رفت و زنده امانده
ماست که آنکه از حال	کست و عجب کست ای بر حال
دل شد و تا با پستان خدای	روح کست من ای کیم تو در خدای
چون در آید طب ارم تو جید	دل در روح از پستان تغزیه
روح با هر دم بی پستان	دل میدیدار دوستی نامزد
ای خدیو زاب ز هر چه هستی	کی که از رفتش ز هر چه هستی
بکلی لایق هستی بد رویش	تا کست که خدیو در درک دوریش
ترا کس تواری ده او از	دوغ خواره بکنده وار در از
بکلی حبت روی چون جان تو	تو جان کنش کن جویان تو

تربانی بنارسے ناسیے	جو کہ خور وین طعم شہنا
من پاموزت کہ جام شراب	جون کی نوش درمرا می تراب
جون خور دی دور و با صد در	کویم احتیانت مردی مرد
بردار از مقام ہتے پنا	سرم آنجا سبب کہ خور دی
آن خور دی را شمع حلال	جون خور دی کلخ بر لب مال
پیشترین قرآن منے انسا	متر تو ارکان دل مرد ار
ہی سہی مقل جانان بخور	زر حجاب رویشان ببرد
انزین مجلس جو افروان	از سرہ دست لے جو ناردان
پیشتر جون شوی جو جائیت	پایس جون روی کہ جائیت
نیستانی کہ پر در شستند	زگرہ در شستن کون بستند
کرازل پس شقی نیلے زور	یا کز او اندر سجون مور
جین کی تا جو کہ شتا	ہوی جانت بکوی او یا سب
دگر نین جمان براہ باش	کہ ہوی در نہ برد او باش
کتاب کی کہ بردند اورا	نجدای سبندہ ادا اورا

کلی

کر کہ کیشیں رتہ ام	خواجہ تہ ہم سچو غلام
التشبیہ فی الامین الفی علی و الاب الغافل	
بیشتر کور کالیست	کرتا بہر کارای سست
انزین کو جہ غار با سب	گر کھیا ان عجب برو شای
ساز پرا پرورہ بخت بید	مگر شمع و صبر از جوید
انزین منزل غار و ضرر	جون سا خرد آسے و کور
بر در بوستان الایا	بگشتن نیک کن جتا و کلاء
نیت شوم نام اذک صبور	لن الکلمہ را سوال دچو آب
تبع او بہر سہ نواز ان را	سربدیس سیر برد جا زرا
نوش دان بر سپہ سودا	جرہ اشاب حر بارا
جون در آمد و صارا حال	سرد شکت کوئی دلال
عاشقان جان دل نہ اکو	ذکر اور روز و شب خدا کردند
کشتہ کہ بنیپ زوت برتن	کشتہ آگشس ساز و بر سوزن
کبھی روح خواستہ انتن	لابودارست کرد او بر کر

کز لاسوت خود تابش با	آت ناسوت بر شد بر دال
ز کله عبیت راسوی لاسوت	ست در راه حیدر چلبست
نیشکن بر جرداه درای بود	نات دل خازن خواسی بود
آز ابر و با تو در نوانت	بگر با طاعت خراباست
ای خراباست جوی بر آفت	بر جز تویی و خراباست
از زبات تو بود تو درست	بکده از تو سیت صورت
نی تو خوش با توست بر آفت	پر دانه از خواجگه کز بزرگش
در قدم کفر با تو و حینیت	در صفا و صفت چنان است
تعلیم الساکن فی کون الممالک	
این علم بسم تخصصت	علم نفس بر اوجی در کسب
علم انکس نظر اوق باشد	علم نفس بر اوجی باشد
سوی انکس که عقل و دین دارد	نان و نمک از کذبین دارد
جیت این راه را انسان و دلیل	این نشان از حکیم پسین طیل
وز زمین برسی ای برادر همس	بار کویم سیرج لاسیم

نویسی

روی پسای جهان سپهر کرد	عقیده جاوید بر سینه کردن
شیرت کردن تو پیش از بزم	تو سیت کردن روان ز خود
بیت ز او چنین روی عالم	تجه پویان بر دین از مجلس
رشتن از مثل سخن کوشان	رشتن بصد در خاطر نشان
زرق از مثل حق سوی صفتش	وز صفت زی مقام شرفش
اگر از معرفت عالم را از	بسی رسیدن بهستان نیان
بسی از حق تبار استمان	چو نیایش ماند حق ماند
باینده انگی که گشتی با	دل بر آید در نفس بر نه
در دوق تو پیش دل کرد	وز هر که دانا محبت کرد
بس زبانی که از مطلق است	بود علاج که امانی گشت
راز خود چون زردی او پست	راز نگاهت داور گشت
مور را ریش و شب عالم	سقط از گشتن خدا آمد
راز چون که در ناگهانی داشت	لی اجازت میاز از باشت
صورت او نصیب دار آمد	سورت او نصیب دار آمد

برستاد قریب یار

چنان پیش چشمش ز آواز	خون دل گشت برسان غماز
از تو تا دوست نیت ره بس	ره تو یس بر بیای در آ
فایزنی پدید لاجوست	خطای لکک و خط کلکوست
کلا آسان سن بر	تا پای ناز حیرت بر لب من
لیج کرد در کلاه ملک	باز گزشت و کلاه ملک
هر چه جزئی خزان گشتی ختم	بهرت نیاید از چشم
ز کار از حرف لاهی با که	تو بدانی که چند باشد راه
راه با خودی من را ران	بروی روز و شب من و شب من
برناخو چشم باز میکنی	کار بر تویش دراز میکنی
خوشی منی از مناد و حاکم	کردن و گشت همه بگو کا و خراس
چرخ و از هیچ کی اندر کار	بانی آمد و دم برین در بار
فی التوکل	
نه با نفس بر در کار	بگو کل رو من در این راه
زین سناست و دوست عقل	آن سیاق خدای داند حقیقت

میش و پس

ناله بان

رج بسکون جاذب طریقی مست	شده بر سگ بیت و چار هر
تو کار دانی بصرف و صرف	بر لبش گن برت و چار حرف
ساعت شب جو ضم میکنی باز	هم بود بیت و چار آدم سوز
قاف قاف شادین تو را	لی ربا و قاف و کفیت مرا
از عالت برون آ	ز بکایت بکاف و نون آرد
اندوای خود سخن در گو	وردت این سبک که لا محاله
سخن حق چو در شش آمد	عده حرف بیت و چار آمد
نمی از بجز جان دوازده درج	برخی از پنج دین دوازده برج
در چهار بر در امید پست	در چهار بر زمانه و خورشیدت
در دریای این جهان ز	باده و خورشید آسمان ز
در دریای عالم بر دست	باده و خورشید آسمان پاکوت
بیم و امید را بحسب یمان	بگنجی سگ ملک در ضوان
نیت را بسجد و گشت کیت	سایه را از پنج و شش کیت
سرد آنس که دید چو سحر تو	جهت قبول و جبر و چسبک و جبه

بجو خضر پسته درین طبل	اگر بکنه درین زمانه گانست
آیه است آیه آب حیوات	نرسد بای که هر گانست
مرد بود ترا همین دستان	بادل و جان نمانست بیوان
برده پاکراه ادبی اوست	ستی اوست تر و دیده دوست

التبیین فی الروایة والتعبیر

مرد در کشتی اندو در خواب	علی تا در جان اسباب بند
عدم مال باشد و اسباب	تار و انتان چه چند اندر خواب
یکتو خواب باستان باشد	کشت خواب اندرون جوان باشد
سبب جگر غصه باشد و رخ	زود باری بچو خواب یا شطرنج
چون کشتی ترانت نامه ز آینه	علت روز و شب خورشید و زین
گر بود مال و غصب ساختن ز مال	آب در خواب بر زمینیت حال
گر بود آبت عین نشن دان	در بود میره عین ناخوش دان
برزگر را دلیل بر روز نیست	خاک در خواب بایر دور نیست
مرد و کجور ز رخ و در بود	با و اگر کم نیست سرد بود

بجز

باز کست مستمال در بر پست	اندوه و غمت و سادی و دوست
گیر در خواب بایر سا و سیت	بندگی از بندگی آزاد سیت
خدا و اندوه باشد و اموال	خاموشی بسبق اول اندر مال
شرب آب در زیادت عطشان	علم باشد کز نیت سیر کز آن
فرا کز باشد برین اندر خواب	شد نصیحت بهانست خواب
بطول در خواب باز کرد کاش	بقوت در خواب بایر پر کاش
نیز عقل تو بسبب نضع بود	بلوغ درین نهادهای روح بود
میزد در خواب روزیت نشنا	یکدیگر در زمان کردی را کنگار
وقت اول چون نازید سپید	مرد پخته زود بنایر سپید
است نه چون در ازین سپید	شو و اندر خاور اوی سپید
در بود و پستمای او کوتاه	کشد از بختی کرد و نیش سپاه
دست باشد بر او در خواب	آن یب دفتر آن وزارت بر
باشگاهت بچو نرسد ز آن	نست مادر و پدر و ندان
دفتر است سدر باستان	چون شکم مال و نشت بنان

بگردان خواست کج بود	ساق در او نهاد و برنج بود
نزد مال سنان و محب لولیان	بوست چون سیر در کشید تین
ست فرزند آلت تولید	کینک و بد زشت و خوش شتی و سید
دست شستن ز کار بوییدیت	رض کردن و قاحت و سیدیت
بیزر و سطل و آلت پیشل	بهر رخا دمان کنت و میل
و اگر ببط زنه بخراب لفر	زن که بیشک از نشا لب لفر
با دگر کس مسامت کردن	علیه کز دنت و آرزو دن
و اگر از دوزخ می در خواست	بپسند که در دوزخ و برنج و طلا
طیب باشد و کوز از دوزخ	این یکساعت و دگر تر با
راحت آن نوع را اگر در مان	نمت آن نوع را اگر بر گمان
کز دغان برنج سپشتر باشد	راحتش کمر از ضرر باشد
برو چار و طیب و چار مر نو	بر بود یک کوز من بشنو
رض کردن خواب کوششی	بیم غزفت و مایه ز پشته
و اگر در حبس و بند بست بود	رض کردن در آن خسته بود

۱۰۰

حساب

مگر چند زتن روان شده چون	مقی باید از حشمال فزون
لوحی از شرع انبیب بر خوان	بون نداسپنه برو بخوان دان
همگی بار انبیب کردیست	زین جهالت کمر چه اگر دین
در جهانی خراب بر ز ضرر	از جهالت به ان تو هیچ ترا
التیلیل فی التیقین	
این را مکر تو کیست که باشد	گر زد و یا بر نسی باشد
این را مکر تو هر دو کیست	عاقلی از مکر تو هر اسانیت
این را مکر تو بناید بود	طاعت و نصیحت با آرد
رو بوی بیبر و دوی بر گشت	کای تو با عقل و علم و دانشت
جا کجی کن تو صد درم است	نار من بدین پیکان بر تن
کنت اجرت تو دن زار و دست	کیک کاری عظیم با خطرت
این را کپس بود که دی آنگا	بنزد از مکر تو نصیل کنجا
یعنی بر قصایه ای نیردان	ست تره عقول جلد زریان
اینگی که در حسد و در اید نام	آن فراز بل و آن دگر کس نام

خج خود پند خای پند سبزه	مردوخ دود مرد دین سبزه
کرده شربت و دین	یک زمان دور شو خد و سپنه
ای خادوند که کار خستوز	بند و از دست که در آن دور
الی ازین زمان چه باید بست	اروخ و سسای تصدیر بست
عوض سینه در کار	بجو تر پیش نزه بی خا سر
گر دوازده زه و میکرد	خود آن ره طلب که کم کرد
پهل بود پیش ما کردی کل	چون کشی بل ترا بجز در بل
اندین روز داد و دانش نویسی	بار ساز ز بل و کرد سیش
که بجز نوخیز و بر گشت بود	بگشتی طلبت بود
تسه کشی کن که بر خط سب	بر کشی ترا بجز چسب
تو جو خط باش و گشتی آبدان	این از قراب بی با بیان
توی را که با تمام گشت	سطح پرونی محیط است
فی الصفات المزمومة عن صفات الله تعالی	
در حق عقیب رو ابود	زا که صاحب غضب خدا بود

مخزن

غضب خدا مرد و محب بود	لین صفت مرد از خدا بود
غضب ششم و صبح و خد و صبح	نیت اندر صفات زاده
مردت بود خالی با	ست بر سبک کان خود کتبا
بید و مرز از رحمت پند	بخود تیکت و عطف و کند
کریای بخوانت بر کوش	تلفیف شبت از پیش
زا که هستی بدین برای در	تو گرفت ز جمل رای که
در توحید اقری و صحت	آدم تا زه راشی تو عطف
که نوشت اجدی ز خد و پیش	تاواند که کشته سر نویسی
که تو نویست که تو خد و خد	ترا که هر شناس بر گوشه
فعلت فخرت شد و فخر	بیر صورت بیز و جم صوم
عقل را کنت جز من بر اس	عقل کنت در مرا شناس
عقل و ایم رحمت عفت	جان بسیاری رحمت عفت
ترا از امر دست زید و زید	حافظه آوی ز حسیر و زشر
عقلش کنت یا شایگان	طبع را کنت که خدا هست کن

از غنا طهری سازگان را	کف کن سبب حیوان را
تا زو نطق مایه سپرزو	در ره روح قدس در بارو
روح قدس بنشینان شود	تس چون عقل با یکا ر شود
همین از بیاسیت سر جان	روشن است تا نهایت کان
هر چه پوست و هر چه خواهد بود	آن تو آینه کرد و کوشه نمود
گمگونی ز زبیر برده اوست	دکنه مجور شده کرده اوست
سرمه با زخو در سپاه خود	کجا بکسین از دینا پیر به
همزی اوست با کشت و سوز	ازین خوانده نصیب امور
زود بود یک دولت و دولت	امرا و مایه الی القلیست
امرا و نصیب سیری بنود	خلق از او بجز حیث سیری بنود
قبض و حقد از صفات او دور	غضب از او در مقدمه و دست
اوست تا در هر چه خواهد خوا	هر چه خواهد که حکم او راست
تس زمان بیخبرستان	تعلل تان شناس ایمان ده
خود جان و صورت مطلق	عراز اردان و امراز حق

در هر

بر دو کست آفتاب شمار	آن سو کم کس آب بر دیوار
جان زو بدینم چشم جسدی	نکال و نگاه جز به سپیدی
آن اویند در سخنان و زمان	از کن امره و در حجب جان
گمگونی از بر خندست و نگاه	امرا با غلظا اطیب و اسد
نفس روینده با بوی خنده	سرمه چشده اندر جبینده
کرمه بی اوست نصیب و سیر و سینه	کار دین بی دست و بی سینه
در ره امره اختیار خندان	بی تو و با تو نیست کار خندان

فی صدر آدم دو درجه

بر آدم اندرین علم	ست اندم که زاده مریم
تس کن شد ز رنگ او کم	جان که جان شده ز بوی اندم شد
سر که اندمست آدم اوست	سر که اندمست عالم اوست
آدم اندم که از قدر در یافت	دل خبر یافت سوی جان شین یافت
که ازین دم چشم بر چو کرد و پ	کس چشم ز جام و جامه چشم
جامه و جامه هاستی زان چشم	کجا کن که غایت از زان چشم

بر برید ز دام ناسوس پسته	بر خردید به بار لاسوس پسته
دید خطمای خط کجوت	بجو میسسته چه پیره لاسوس پسته
ز برت باد بر صورت دجان	این جهان عقل و آن جهان ایمان
اکثر در بیان جهان ناخجوت	سود که از زلشکس کجوت
این جانیست یا عیشم و رنج	خواهده عاقل در اسرای پنج
کجوت که عقل رسوا پسته	هر دو عالم بطوع جا کرا پسته
کجوت که از کوشش خورشید	کس اورا از او کس راس
جهوتش با دهر پسته	بسی خود یک دانم پنج
خورشید یکی بخوان درو	کس یکی کجوت از ان یک
نویکی و یک هم زاعب او	نام داری و بس خورشید زاعب او
چون در آمد و سالار حال	سرشت کت و کوی دلال
کریم دلال سبستی کار پسته	کام عقول ترا زبان کار پسته
ز آنکه باشت ز روی عقل نظر	ادونیت پسته خود سر نظر

نویکی

بس توای با انقول بنهار پسته	چون درین بود بر بل عا کجوت
فی الرضا و العظیم	
ابن نفس در کله اسبسته	اول از زاده شای دال
اذین رسته چه رسته پسته	آن ز دشمن ای کجوت کس
چون نوالت خیر مرد بحال	مرکز کب فخر ز سپول
کجوت سلاحت سلاحت پسته	عقل نفس سبستی پسته
چون دل از کم نیت شاد بود	آنجهت پسته پیش باد بود
چون دل از کم نیت تو شاد بود	هرجهت تر تو با دست
تانت خورشید را نام ده	دید عسمر خورشید را نام ده
خزانت کرم چه پیر بس	صدگان تر او چه پیر بس
کجوتی شکر مزین سیخ	کجوتی طوطی سیخ
کجوتی سیخ مزین تر و در	تفرده نخیست کجوت سیخ
در نما مزاج خود بسک	لطیف از او طوطیان شسر
موضع ز سر جان عسمر تر	بازگشت کجوت طمارت جای

زهر جانابا پستاز بسز	شکرت سوی آب ناز بر
ج با پیش بوجنت زردی	مردی بویج کردی تو
کرمی پختن باید و کاه	زرق با زکوز بکش بوجاه
جون سیمان کمال زهرا داد	بجویرف جمال جبراداد
سج نهامی روی شمشاد	جون نودی بر سینه بود
آن جمال تو جیت پستی تو	دان بسند تو جیت پستی تو
چار بوسف ز چاه بیداشد	نپس و ناز عقل کو بپاشد
زنگه در بارگاه ربابینه	من گویم اگر نمید آینه
آن کو تو کرد در چپن سراج	دست پر کرمی ناری نایج
امین ره کردل نمود پستند	تج بر ما بے کوه پستند
سخری که پستند است بر کدر	مال و جاست میرم تفرت
کر چه پست چن تفر در پیش	میزم او پراز دمنده پیش
که بر زرد آتیه بفرود	ز بختش علف پان بخت
جوشنیه او خطاب حق بایا	سرد خوش طلب بچود از نایا

زرداری کو که باشد امیر	خزدارای چه تر پست از خیر
مرد با جاده خلق در ماند	جوب روش بصد رقی حوا
ای فردا یکمان شط م	وی فردا نه کا کج بجم
باش تا در سپه بار شما	بچکلما مد ز خار شما
دست شاطب رازل	بچه آرایه از عروس سل
دست دین کن بدم تو حل	جون سک بای سوخت روی
بار راه نیک داری پیش	از دهنش تاد دل خویش
تا نه ای آن سی که در نیت	بجز نچه درم افکند پست
تتش که سر حرف دل پست	بجز بختن هزاره کسکست
این ترا گویم ای طلب دوری	کز حرم جمال حق دوری
بکین کنش که سینه صاف کند	بکبر بر کمش طواف کند
تو را بس جو سیر در یک پست	برو تو چون پاز تو بر تو پست
یوسف تو سوز دور جاست	کش ز سگام از کوه کاست
سره نایره ماه پکے شود	بنده ما جوده شاه پکے شود

بویکت زهر و امیرست	شب در وقت ز حال و غم
توسه ز آنگهان ز کز کف	از توین و خرد و زار و کف
بپوش تا رویی ز بوی باشته	آید آن کس تا چون باشته
هر چه ز آغاز ذل و ریخ بسوزد	عاقبت باز غم و کج بود
مادی را اگر پستی زاید	در زده ساقینش کز آید
گر بر پیش راه او باست	شیر در جوش روزی شیر
گر چه آید هر دو در گردن	گر بر زایم بپوش ز آن
تو در نوسان طبع دار صلح	ز کله فاق تا باشت امان غلام
فی الحقیقه و از جا	
مستی را ز هر جان هرست	اندر آسای حکم طبع لطیف
دانه کف کس کز راه و آن باشت	بگفته او که در حسیه ز آن باشت
سوی تو نام زشت و نام نکوست	در زنجیر عقلت هر چه آید
بجز طبعی دبی ز کف	خود کجایا هر چه کف
باش از نادان ما بر ما	مست است کوه و موم خرم

همه بین با بی بد و لطف عرا	بایح سرت کوه حال او سپ
سنگ نهار ستار چه چیم آری	در دهل و ریخ و چای و سب
زهر مبلوی محسوس سبکت	مصطفی گفت رو کردی دست
خارکی را اگر حسیند در بای	و سبکتی با سبکت خدا
ز کله و اندکرم که محسوس کن	کنند صنایع این عفت و الم
تو در عاکسیه و اجابت	ز کله و آری دل و امانت
ز کله و اندکهای اجابت را	حکمت غایت اجابت را
مت عالم خدای عزوجل	کرتز اجابت با یکاه محسوس
گر چه باشت نظار آن سرخ	بیک باطن بود هر چه سب
سین و اندکهای پیروست	ز کله و اول او سرست کف
کی شود عقل تو به تو اندک	بغنا به ترا بجز سرست
هر چه زایه بود در سبکت	هر چه از تبت سر بر است
نیز در شریعت در جهان است	نیست چیزی از انسان است
کسب از کج حکم مطلق تو	با و با یابان زورق تو

مرکز که چند بگفت ترا	همه را شناسازد سپ ترا
که چه باشد که سوال مجیب	نه کل کل خرد طیب
کل کل که کل کل کا	که کل کل که کل کل ترا
کی شودی سبب نود و نه تو	بود حق ز عقل بود و نه تو
مهرت از بلا و عاقبتی	نیز نخت و شر عاریت
نیز مهرت در جهان سخن	لبت نیز در شربت وین
مگر این را پلک و آزار برک	زهری آزاره او این را مرک
نخن بسیار کس بود که کس	قدی ز هر طلق و زمان فرود
بگو در ادها سیه باقی باشد	که زجران بود حسیران باشد
هر چه در حق سوزی و ساز است	اندان مرخای راز است
ای بی شکر که ترا دوست	دی بسیار که ترا دوست
بیکار از کار قدر خدایت	آن ز نیش آن که آن هم از قدر
قدر قدر یاد محض بود چنگ	کم شناسی سحر ز نام و رنگ
زان جو بر خط به جبال چه	ختر ناله که کوشمال چه

تو درون

تو درون حکم حق جز ترا	شکر سببی حق که اندر کرد
گرنه با تقضای ابد ایست	جز ترا و مایه و کما است
که درین راه کرده سینه کن	که تواند تقضای او خوردن
کردنی با بیست غراز چه	آزاد با بیست است سپست
سببی که دوست دوست ترا	همچو بادامی بود پست ترا
کردنی که با خدای خوشند	کلمه را نشت میان باکشند
چون بر اعدا که در سینه	ز آنکه جان نیکه و نیکند
جز حسای حق انجرا است چه	آنکه است بود جرات است

فی العودیت

مر بگویی که ال غایب از و	ای که آتش را سحر سازد
ای بقی که اگر چه نماز است	آزکی جان ز ناز ناز است
و آنکه از تیر او شرف دارد	دل جانانی چه دست دارد
ز آنکه تا شان امید بسند و دم	بان شان تن حوز و جو شمع تمیم
ای بر تشنه نهاد حزن و غمش	با در واد و تفکک کن خوشیش

گر از آفتاب زنده است	در تر از نغمه حق زنده است کن
سخن ز تخیلش چو می خوشد	بجو اول در آب و آتش دار
آتش و آب می نریز او است	نکال و باد و نفس نریز او است
زبان چو باد و نفس شمرده شود	قابلیت چو شمع مرده شود
آتش و شمشیرین چو در روز با	زشتی و در همه کجا باشد
زخم خواران حکم چون سندان	ز تده از برای جان دندان
و لسان بر فراق مال و عیال	نکند و خوش چو در بیمار خال
تا بدین عالم نرسده در زند	کجا اشتراک بگرد و خورد
نوشین با یون عشق گزیند	کردن رو بکار زخم گزیند
ز دندان رو بکار چون نیده آفتاب	دهراز آناشان بر کند آفتاب
کترین نیده شان ز ما ز بود	زار ز دول چو کور خانه بود
چون شیرین آن چنان دارند	چو شمعده سر ز جان دارند
جان نمید و دانش بر پده	و کف زنده در کن مرده
ز تو امزش چو گلک بر سینه	سردم کرده و میان بسته

مکرر

مکرر او را زنده شمشیر بود	خون دل در پیش چو شمشیر بود
از برای وفاق تخم نفاق	نقد و از زخم کم بود و بی رفاق
از برای و در او اندک سیم عمل	نکند با خدای کیس بی عمل
همچنان کبشی مگر که زبان	بست بر صحن کم زنده سوسان
سوی آن کرد صفت یکم بود	بیش از آن صفتیم بود
در رضای خدای خویش بپوش	بر چرخش جویدگان مغزوش
ده از دستش از برای سنا	نمک بر آب سبج زنده
ببراه خردان نسنده و جمال	بست از مشربد نای و لال
شده از دور طارم ازرق	عرق اوست و نازکش طلق
باش بر صوبه جان کشت کوی	هم سست او هم اهد کوی
چونت کوی نماز کن بجز ار	هر چه کوی یکن بر و کبک ار
در کوی خویش چه پرسه	در کوی نگاه دار
نیز روی کز آن تکی تکی	بر صوبه بنامه سنگ چوققی
انزاده کلیم پوشیده	صنوبر روی درد و کوشیده

بر هر چه در موافقتش	گفت همچون حکیم مقتبش
نخستین عید آن کردی	اینچنین با بر راه باز و پست
تو تویی سبزه در پر کاری	تو که آمدی بین میان بار سی
آن از سیه گویم نیز بر آ	گریزی در دو کسب ز در
مال دین را که کار بسیار	آوردن سرا بی بی بار
کاش که با میان خار سی	چون کلید آن با خار بس در
جان و اسباب در پیش آ	دره سیل رود و خار ساز
جان و اسباب از و عطا د	بسیار از وی این جزا داری
نیز کن از و عاریت از بر	باز دارا از دیت علم قدر
بندار و تابوی بند	در نه پاشی تو از در خند
چرا عیضات را بر بند آ	جان و اسباب بگلی بسیار
بندار و در بر ترا عفت	با کردی ز بند نیزه جدا
بندگی نیست بر زه تسلیم	در پاشی قلب و کار سلیم
هر گز انیت چشم غمگین	بند سیخ دیو در غ دست

بکلمه

بر کاش که در تیرتفتن	بندید در ابرجید و در
دلم تیه قصا سبکینه	بیکسج دوزخم او ز همد
است و لب ز جرم سبک کل	بخشرد ساز و عنقه با کل
سوزیان باش که پیش آ	استخوان باش را حاشی را
هر چه جزئی بود آن سبزه	ال را میان بگلی کرسیه
شع تملوب را سکن کوه	عش تملوب را با جوی سی
و تفکن جرم مارا بر عیب	آشوی چون کلکیش آمد در

سید السلیم

بندگی بر گندگی چه بود	بندگی بر گندگی چه بود
سنت و عجزت و اسکان	سنت و عجزت و اسکان
بند بودن ز بندگی کردن	بند بودن ز بندگی کردن
چون شود حکمت قدم ساقی	تو کنی اختیار در پایت
است درین هزار دیکه کا	تکسش کنی تو دار در آ
که بود بر خازن غمگین	تو بر تفتن بر غمگین

ز برای نفس سوزی رعن	بجزی دست و با سیب از در
کند دلمای آشنا دارند	دل بزین و چرا جدا دارند
تره آسب تیرا حکماش	بموج سید نه مرد و درواش
گروشت بر تو سود و زنیان	امقل لبیب بنایا بزوان
باخصا سودگی گن دست	خون کردان برحیدر کید
کزی جانت حکم بزدا سینه	ش زوشت آنچه در زبنا سینه
ز برای چشم و عقل سیم	دانی گن شد بر حوصلت سیم
بجز یافت خام حکم	حاکم اولت آخر حکم
نوشین تیرا باب در کز	نشود علم آشنا در یا
چون ز بلا غلب بلا بتورود	رود تو اندکوی آه مگو سید
حکم حق چون نوی نوکر و سخا	جان بر آرزوی ساز نه آه
آه تا دم زنده تو چون مردان	آه را هم ز راه بر کردان
روی چون شمع ترا و شوش	کرا ز آب و تاج از آتش وار
تو جانی بنسبند و بربند	جان سیده بر او در شوش بخند

مکمل

بگنکشت نوری دیده گشت	بگنکند با دم سپهر دیده گشت
دماغ فرود و باغ ابراهیم	آتش را می کند بی بیم
بزد سوی تو خدای خدای	بگنکشتی بوی خویش کما
مکنت یا یار در جسم	هر چه بجزی و زان گزینی و شمش
سند در عشقش با کن	بانت یز حکم او جان کن
نقده او عنسنه تا خاک کن	زاکره اند خدای بر عنسن
انقیاسی نه ترک انقیاس الایمانه و آمانی الایمان	
بقصدت خلیل علی السلام	
وقت آتش محیر نیست	ان شیدگی که غفیل است
سکای بر او تو دور شد ز زمین	کر و سپردن سراز در چرخ جان
نایدوی تو کفین پس بر نم	دور کن که زمان ز خوشی است
رب یکم کن در امر سپر	گنبت جبریل ایدر سپر
کرد کردان جوگی کرد سوا	گشته از جنبت حق حکم ما
بیرسی که کسین کجا تو ام	گنشتن بس و لیل راه تو ام

کنت هر چند با هم ای دل بسند	است بر کردی نصیبت بر بند
عسبت او دلیل منی بست	علم او جبریل منی بست
رفی تو بر دهکش تو حاضر شو	بجز آن دور و بس تو ناظر شو
کیوی ما از خط طوطی زبان	تأسی بی تو لذت ایان
چون حلیل آن خستین کجا	آتش از آن نویسن دست پر است
چون بشق انجارت از حق بست	آتش از آتشی یار دوست
چون من ترا بست حکم سب بر	آتش سی دنت روز و هر دو
بروید از میان آتش و دو	چون صدای ندای می شنود
بهر عهد و سبیل خستین	سپس زنت و کجی پستی
آری آری چو دوست کن باشد	نار زود و پوستی پاک بشد

فی الامتنان

چو کیم تو بر تو ترا دوست	تا بدانی که دشمنی یار دوست
تا دین یوت تر ز خست شوی	راست چون سیم خام خست شوی
بخت بخت تو بیوز باک	بجز در حال با بت از افلاک

طریقه

کحل المسموم های تو شد	چون صدای تو در صدای تو شد
کاین بزنج و ز جبار اکنا بست	از مایش سرای ز و اوست
نیکه و بر اگر آن یار دوست	از خون جلوه ساز و بر دوست
آزبان کاین حجاب بر گیرند	کار با چکلی ز سپهر گیرند
چست بر اکثر دوشمن دوست	چو تو کرده و تر از او دوست
از مایش چو کله بس پیش	گرد و از بدو سپهر کوشش
در حال از نزون و کاست بود	از مایش گوا و راست بود
آوی را که برتر کرد پست	جلوه که کفر دین و غیر دوست
بهر در بر تو پلاک شود	ز آنچه او دهکت پاک شود
شد پلاک ابروش باشد پاک	در بر و پاک زین سفارش پاک
پاک تو زین برای بشرد شو	در بر کردی بزیاری سوز
اکرا و پاک زین منزل	کشت ز اومش بر حاصل

داگر او بر کست و آلوده	
کشت در راه و بزنج فرسوده	

از آن بیان شده که کلام الله است و جلال و جلالت و جلاله القرآن موالده او و قال علیه السلام استقی الکلام کلام الله و قال الله القرآن لعل الله و قال علیه السلام ذکر الکلام استسبیل الله	
نموش را از لطافت و طوف	صدت و صورتی در حجت است
صفتش را اندوختگی بجهت	نموش در حروف کی کجسته
و هم بیان رسوخ صورتش	عقل و الذکر صورتش
سوزنوت حرف و صورت او	و لرو و لایب صورت او
زاده که میزیمت است	زاده ملک و داده ملکوت
سواد بر حل مشکلم	روح جاننا و راحت دلنا
دل بخرج با شفاست	دره و لوز را دو آزان
تو کلام خدا را همیشه	کر تطلو و حمار و اسکت
اصل ایمان در کل تنوی دان	کمان با توت کج منی دان
ست قانون حکمت حکما	ست بسیار عادت علما
ترت جاننا پستایش او است	سوت علما عایش او است

آیت او شای جان پیسته عقل نفیس از سنا و ارمایه عقل کل را کفنه در دست نفیس کجانش زده در دست	
ذکر جلال اعتبار آن	
هم علمیت با جاب جلال	هم علمیت با غایب دلال
غزادت واضح در لایق	جستادت لایق و لایق
زجهت ابروت آن در جت	جیح جبین را پایش جت
رو خنده اش عارفانست	بیت لاطعی و انست او
بر زبان حرف و طوفانی	غافل از مسمی که از بی به
از نور و شمع سنج اسپلام	دور و در کا سپس عتبه و عام
عالمات را علامت در جان	غافل از املا و پسته زبان
دیده روح در حرف ترازا	چشم جسم این چشم جان آزا
تو نشان یزد و چشم تو گوش	نوت این تو در روح بگویش
پسر ناخوان بنده جمال	بسته از سکه بر دمای دلال



برود و برود دار از شد	نمودل ز کار او آگاه
و اما کنس که او بعد از	برده از شاه سیک خبر داد
تشریف و قرآش تین	از زمین پت تا سر برین
ترسوز از کفایت شد	تشریف او آن شیده از کوز
تشریف آن نقاب او دید	آن عجب رقیق بدید
حضار در احوال دیدی	تار و است بدو میا سودیک
مژگان و خوش نمود	دوین چون ناه پسیخ بود
اولین پوست زلف و تیغ بود	چارمین تر آب و انگد
سومین ز جوی زر دستک	نست این پستانه بود
چهارمین تر پست خازانو	بس بادل چرا فرود آید
چون ز چشم روان پیارا	جان شناسد که طعم روغن
تو چه طعم شناسی از بی	نمودند که جیت از آن سر
حس نیست که که صورت نغز	نست سورتش می سپت
صورت و تیش می سپت	خوان تران بر تو آن خوان
کم ز نمان سزای عدل مان	

بیش از این که در دست نقل بود بر او را ستانست

حرف را زمان نقاب خود کرده	که ز نامحرمی تو در برده است
تو همان دیده ز صورت آن	که با صورت ز صورت سلطنت
صورت این عین روح خیر پت	تس و گردان که روح خود کرد
به شماری حرف را تر آن	به حدیث حدیث کنی بر خوان
کی بیست و پنج پیداران	ذات او حکمان و طراران
حرف با او که چه سخن ابراست	چیز چو گفتش که با بر است

ذکر سپهر الکلام

سرترا آن حدیث و اکتو دانند	ز کوشش ز کوه خود محمودانند
چون کجاست ز بحر تان تبت	سرترا آن زبان چه دانست
سرترا آن پاک بادل پاکت	در دو کوی بصورت اذنه پاک
کس نشناخت جز به بیوه جان	حرف چای را ز قرآن
ست میا شال آستان	نطق دردی بیان مستبان
در پستان غلقتند همه	هر که چون شبان و نطق ز
اندیش یاد برسد او سوان	هر که کست همچو آب روان

پست قرآن جواب سرد قرآن	توجه غامضی است در حرکات
حرف قرآن تو آب و ظرف شکر	آب نیکو بطرف در مشکر
سکان کین زبان فایده است او طمان	که تو زنت و جود در سلطان
زبان ممانت سنا و سینه نو	کتاب مردت و کاسه فیروزه
عقل کیست شرح و بیضا و او	ذوق سر سواد کوز و اند
که تپش سخن از تپت	بوی یوسف درون پر تپت
بر در مصر مانده یوسف خوب	چو کجای شبیه از او میوت
حرف قرآن همسری قرآن	جفا نیت که لایک پس تو جان
حرف را بر زبان قرآن را ند	جان قرآن کمان قرآن خواند
صدف آمد حرف و قرآن در	نشود تا مل صدف دل نرسد
حرف او که چه خوب تو تپت	کوه از کوه سبزه سخن تو تپت
از درون کن سماع سوسه	قرودن تو جو زیر بوسه سقا
جان چنان خواند تو تپت کند	که که بشود ز تو تپت کند
نقطه او از حرف او است	چون سب جو کجای کاسای است

در کتب

پرست بر چه ز خوب و نتر بود	پرست برود و دست ز بود
کتاب از نیش تو سپرد و آید	بنا از جمل تو نتر و آید
آدمین تپتی که تپت است	آدمین هر کجی که تپت است
بیسر سپین بدل طپت	بزیان حرف خوان بدل طپت
چرا او بر حرمست قرآن	عقل را زو نطق او قرآن
تادین عالی که بر حیت	تادین هر کجی که بر حیت
که کی ضایع آن در توحید	شوی از سلطان زمانه توحید
در توان در کز در ایس	سر زنت و جبار کز در ایس
در زمانه تو سپرد از شوی	در نصای ازل تو سپرد شوی
دست شایان ترا شود منزل	مرد و بایت بر آید از تن کل
بی ریاست نیافت کس سوسه	آدمین ترا بر سبزه و جود
باز او چون ریش سپید کینه	کردن دهر و با ش تپت کینه
مرد و شمش کبک فرود زنده	سید کردنی در او آموخت
نوع از اغیر و عاده باز کند	شهر از دیگران ترا کند

۵۷

اندک طعم را شود آید	یا در ناز و زلفش
بازو از شش زود بیاورد کند	کوثر چشم او کف و کسند
آمبر باز و در را ببین	عقل بر باز و در کز سینه
ز دست آمد هر طعام و شراب	نشو و بگردان بی او در خواب
دیگر آن فایده تو مشش ار	و از دین زده بابت عاشق ار
شع آن کو هر طعام و شراب	از سبب سده از اسباب
بید ازین برکشیدن یک چشم	بر سبب بگرد و در چشم
از سر پسم دعا در بر سینه زد	با کس نگوید میزد
بزم و دست ملوک را شب بید	سید که را بد و پیا را ب
چون ریاست نیات و شیعه	هر که در شش ز زده خویش بر اند

التشبیح فی الریاض

رور یا خستگن است با ناز	در راه جیم را می ساز
که بر کشت رسالت نام	را نیش در کشته نغم حکام
مرد از سر زهر سجد	نمبسی از شش چا سجد

که با

که در برابر حکام را کم است	نام او اب خوش حکام است
با کسب ملک را شاد	بزرگ زورش پیا را
چون نماند آن ریختن در خوا	پشت آن که از نریکت
ببت باد آسیا با ش	و ام از با دور غایب است
کار با رنج و در که تر سپ	کسب در دعا در چوب
آویز بگوش ریاست نیست	زود و نام در افانت نیست
عقل و درخت در ساق است	بجز در عذاب یکسان است
مرد است جای خوف و هراس	نمانده در نصم و تو دالک است
سوی آن که در دین درشت و کموت	که در دین نقش بند از نریکت
کار دین خواند هر سپری کار است	دین حق را عیش با زاریت
دین حق قیام و انزوا است	قیام آید در راه دور است
دین که در راه تلک ریست	در نری دین با کس هیچ کس
راه دین رو که راه دین بود	بجوشان از نریکت کنی نجوی
ای غمناک راه دین و امر خدا	بی تو و با تو نیست کار خدا

ترا کار کرد اعداست	یکتگی کنی که کارگاه است
آتش تو در دست جا پیش	نژاد معسرت است
فی القدر	
در طریقت سرو کلاه مدار	در بهاری چو شمع در زمانه
ای دور زخم تو مرا دور شد	عدد عقل دان ز دور تو حسیب
در دوی دانست تو سینه بینه	در یکی ای کیت رسیم دیگر
در چرخ حضرت از روی شوی	چون ترش می جوی دو سیه
در صفای معصوم است دل	بر تر از روان و نازک کسل
در سجده ای بر نشی	بایستی کلاه سپهر نشوی
تأدیت در بی کلاه سپهر	فعل تو سال و سگناه بود
چون شوی خارج از کلاه و کمر	بر سران زمانه کشتی سر
چون تو بر جانمستی ز نرسد عقل	این جانت این جهان بی عقل
تو بر بیک کلاه نفس و آریه	لاجرم هر جا که آریه
بکلمات کز زبان باشد	عقبان خود پلک جان باشد

بگنند

کبرین در کار هر بنده است	ز آل زنجیر زال سینه زود است
سگر آن بنده کلاه سپهر	بچو پیشان سپهر جا بود
سگر کل را کلاه سپهر بود	بچو پیشان سپهر کلاه بود
سگر که یک رخسار تهنیت	تبی تبت محسن تهنیت
زین دل پلک جان باشد	زین جان دلمان باشد
سده سده در پادشاه سخن	فرغ آه ز سوزن و دمانسن
از زمین ره سپهر روی است	نیست که در زمین سخن نیست
کرم و کزین فی الشما سیه	نیست که تن که عالی بر باست
مری که تو است هم در دم	بزنش چون چراغ و شمع و شم
زاکه سپهر کردیدی باشد	در طریقت برید سینه باشد
لی سری ز کز نمان ادب است	زاکه سپهر سپهر طلب است
سگر کی عیب مراد جویید	دو بی عیب کل کله جویید
لی سپهری مراد اول آرد بار	درج بر دوزخی سپهریت آنا
آوی از عاده بس تر حاه	کل فضولی شود در یافت کلاه

در کعبه ایست سسی با چار	کار و عشقش از آتشش
کار و عشقش شمع ره پیش	بجوشش آتشین کلک باشت

فی الایثار

سج واری برای او کعبه دار	گر که ای نظر نیستی بر این
جان و دل بذکر کن کتاب و زکات	بهر چه باست همه مستل
دری خدمت از آن کرد پیش	از نظر او تو اگر آمد پیش
تا که در پیشش دلی بر پیش	از دل پیشش در زمان پیش
بهر که تو آن کر که در پیش	ست تا یک دهر بر چو کیش
شیشو ما بهر کت لطف آرا	با که گویم که نیست یک همراه
کل در پیشش صفت از لیت	دل او یکم می لیت
باشش و در او چه لولاک	کت لانت خیم عیناک
این ز صورتش همیشه بگرزید	نام بر مرد او سپهر نیز
آن چو صباغ روشن از زردا	این دو همچون ز چاه و شکست
بمانش درین کمر که کتف	را از چو شیره و غلی چو کتف

نادر پور

ای صورت جهان که جان آرم	ال نه در خدمت جهان که مر از آرم
تا آید با قدم خدمت طلفت	تا که آن صاف وین شرفست
تا زمین کل آدی ز ایت	بهر مرد و در کار بر حایست
آدی چون سنا در در خواب	خیر او شود که پسته طاب
یک جوایم بره ز روی صواب	کز مرد میانه ز در خواب
چون تر ابر سنا و خود نفیس است	از تو او هر ترا عیوض بست

فی التواضع و الایستغاثه

در جهان که زبان جوسود نیست	سج و ایستغاثه بود تو نیست
ظهور از زوالمین باشد	اطلال از در جهان و تن باشد
غیب خدای خودست ز تو بود	غیب را با برای غیب به کار
غیب که در سخن زیاد است	ز در وی کسوری را نیست
تو بر ارضی قصد عالم است	تو آن که در خدا با سنگ و در
بهر خیز ز دست بی زودیت	از دوی سنا دیند خودیت
بود تو چون ترا حساب آمد	صلی تو با تو در عقاب آمد

کنت زلفش کن برود	در زبرسان ازین دو چشم دور
پس آنکه گویا با نازل دست	کعبه از در چپ مکتوب
روز شب در فراق عقل بنال	بیش با عقل خود بی سپکال
عقل را زین قید بدار هفت	بهار از آن عیش بر تو شد آسان
خفاقی سال و ماه و کس دردی	درد و بوی ز آویس دوری
چون گوی رسیده کی برسد	ارده وین گزید سبکچو د
بند بر خود کنی که به شوپس	بای بر سر می رسیده شوی
تا گزیده بوی که رسیده ترا	تا رسیده باور رسیده ترا
تا تو در شاره راج که	بسی از خود دور در پی
آبی که در کنی ای صومینه	عشق دای تو سینه و کوفی
از ساین دلی جز رنگ بر آ	باید که رنگ بوش میس و آ
تا چو چینی در آب راه یک	سرخ از آب و ماه یک
مردوش از خود کم کن	مگر آنم حدیث آدم کن
هر پاره و دست با کشیش	و آنچه زوات باشد آکیش

بسته

زنت آلوده گزانت نیند	اگر زانده و راه و ده حسی
زن کند که بر همه مایینه	زیر ابروی و سوی پیشانی
دل بین جا مغرب و نوا نیت	تا بر بند جبار ارکانست
خود را چنان کند تنی جب	کوتاهی تبت و کعب
هر که در کسب با تخری مرد	زیره و بدوسی کرمان برود
از سندان عقل و حد و جب	عقل را بسته بر بند جب
زنده که مگر بر الوه سپه	نشود علم ست قبل سپه
بخت محس که جبار ارکانست	بخت نمایان سر زبانه است
دل چو شد محرم تو نیز راز	بگردد تک سنی و عشق راز
بر که جهان عشق و دویس	بر حدیث این حدیث تویس

در سر خط صلوة الخیر کمال است و این صلوة است که هر مسلمانی که آن را بخواند
وقال اعلم انکم الصلوة و ما مکنت انما یکم و قال احب من دنیاکم
انما یبذلها الله و قرآن من فی الصلوة و قال کن فی صلوة کما تشاء

بند و از حدت بر ن مای	برده و غمخازن گمشاید
-----------------------	----------------------

چو کعبه نماز پاکی تست	تعلی آن دکان کعبه نامی تست
بای بنام بفرق با هم گفت	تا گشتی باوه ز جام گفت
تا نیز بر جبار و خج و شیشه	باوه بر از نم حوس سپشک
چو دو دم کرد امریزه دانست	چاکر کبیر بر پر ارکانست
خو طه با فان عالم از است	بر تو خد اندگت و خج
تا ت جونی مزورین برای خرا	سگم از نامی برست و ثبت از است
روی سلطان شمع کی سپشک	کون در آب و در آسمان سپشک
هر چه جنتی سوز و خارت کن	هر چه جزوین از د غلامت کن
تا ت اقی مطلق بر کسید	تا غارت فصل سپشک
لوت و فرقه تو در کرد باک	در کردی میان خاک باک
بس بود بارگاه فصل شیشه	داونی داد و جسته در نیست
بر جونت سوی نماز می	شرم دار و نیز سپشک خدای
سگ هم جای خود برود با	تو زدی باه یا سپشک نماز
سوی تو هر کس نیست یا رسد	دیش در نماز بار رسد

از بی نامی

از بی نامی خدمت یزدان	دار پاکیزه جای و جاسرودان
بند جان پستان حسرت	انصیب سیکه کعبه است
در راه حسره و ار جان در با	تا پای زه ز با کعبه نماز
ولی می زنت نماز سپشک	بیا زنت مطلق بر کسید
بن سبزه از غم نماز خور می	از کعبه قیاس بیاز حر می
باز اگر با نماز است یزدان	بر کرد دست لطف برده نماز
در زانجیس در درون نماز	کوش کعبه در دست آورد نماز
تو سبزه آمدی نماز کربیم	تو حدیث آمدی نماز تقیم
منده رکت نماز در دل جهان	کعبه شسته هزار عالم دان
بس که کعبه مناب با کعبه است	ز کعبه منمن سبسته نماز کعبه است
هر که او منمن کعبه کعبه است	کعبه شسته هزار اوارده
منده بخش و چشم و شورت و	بچه اگر کعبه دست نماز
تا ت اعلی بخش درون باشد	عقل نماز کرده تو چون باشد
اصل فرغ نماز غسل و دست	صحت دار منصل از دست

از علمای پشت دانه	آهسته در اول برودن
یکدمه نماز خفیت تو	جون بر سپید زین خفیت تو
سرد و حق جانت است	هر چه باکیت و آنچه باست
کز خبیب نماز سپید	خاق اول غسل در کسب
وامه از جبر سیل در یاب	تیت تو همان چو بر تاب
از سوادت نماز خفیت	مگر چون جان تو را بکیند
روح خود نمازین چو ملک	مکان چون کنکرت جان ملک
زیبایه امرا الاله	تا بجا روبرو بماند
جون طهارت کوه زین	نه بدسوی حق نماز حسود
بر نماز اینها ز بر خفیت	جون نماز اول بکیند
از نری و آب روی دور بود	آن نمازی که از حضور بود
شک جهان بود همیشه کوی	تو نیز و نماز با جسد ای
جون بوی طریق بر حسی	کوی از روی جسم نمازی
آن کوه ترا شک خفیت	کامدین ره نماز و حایف

کتاب

کرت باید که سیکه ای مرد	شک که از کرد و در با کرد
بگفت در راه حق زن ای سگ	کرت بود مرا از بند و شک
کریانی ز محبت او شتاب	هم تو ای کردی نماز است
سجده الشکر	
از نماز حق اندر عیادت	از دکان سحر زبانی که کرد
دل و جان را سید و تربیت	ست در امر و در شیت تو
نیست در امر تو کن نیست کون	نیست کس که این بیای آن چون
تا به آنکه کز او سو پس	کمان هر هیچ شیت تو پس
عدالت چون بود کین است	هر چه تو هستی سحر است
یک کانت بر روز شب بر یاق	سماز تو ترا شد و جویان
در غای تو هر چه که بر تر	که چه قادر است عالم تر
این طلب کن کت نم نیست	که کلید در دلی از تو نیست
بند و در و سمش سما	نیست کس ناصر از صلح سما
روز نماز خلق سیر شوی	یک دوری سوز و پیر شوی

آنکه اگر شای نمنخ سپار	گر پای برادر است چو از
آه آه ای سر آمد آری	تو ندانی که جیت جانباری
چون مراد از وصف چو صدیک	بر در دم در هر چه شدی
شرح از اشعار بخشیک از آیت	گر چه او با کون هم از عاز آیت
کبره دل ز حق شرمه منصور	عت سک بر استخوان تصور
مرد ایان همیشه بر کار است	ذکر ایان غار چهار است
پس شرت ز شتر جستن به	بیت را سچو بت کچن تن به
مهر مار املاح حسن صورت	شرح و شتر از سرای تن دور است
فرق حسن و ابالت و د	کجا بخرات جرات او دانه
دل رحمت بره نصیحت خلق	بر از خلق تا سب و خلق
یکو سیس با عدوت از خود	گر چه د نام تو بیک و بد است
فی التصحیح	
سخت نیست نیاز از دل	مطلع بر طلوع راز از دل
چون در دل نیاز کجاست	کج خواجه پریشانی آید

بهدلی

پایش از شوره اقبال	گر در یکبک دوست آستان
نسل جان ساز هر چه زو شافل	گر بایان ریس برود بر بقتل
در بی از تو ز دو صد یکبک	یک سلام از تو ز هزار یکبک
سایه یانیت عقل بر دراد	نیل به شیت جان ز لبت آ
عقل و جان تک و با دسای داد	کجا دور خور سیل آت
از به و کینک خلق پیوسته	رحمت تو مستشن کسب است
در کشتن ایان بر پسترا	تو ساز از سپو دور ما به
در بزم و غنیم در از ترا	لی نیازی سینه نیازی ترا
دوست بود شش طال پروکجا	بوست بر تن چو سری و اسبیا
باید ظاهر شدن بر دل	کشت بر روی چو شیرین خال
از بی نازکی ز دشمن و دوست	در دو عالم بولکته و بر پست
از بی درین بکلف پر درون	کنده هیچ بر برون کردن
یکه در نماز ام بدست نیان	کامر ای کردی حسن نیاز
تند و کفایت سکوت	ترتیب بخت حیرت

آیت علم را بدایت نیست	غایت شوق را نهایت نیست
بنا بر دلی بگرد عالم را	از بلا غایت ذایق باز
فی الدعوات	
با دماغ علم و ادب است حق	با قوت کلام اجابت حق
با دلی که اسباب است و زمین	از بی بارگاه علی بن
بهر حال نیاز باشد یک	از تویار بود از و یک
ای صفا آری جمع در پیش	دی که دارد حج و ریش
اگر نه چون بی شمس کردن	و اگر نه چون کمان شمشیر
که هر شمشیر من چون کوه	خردان ده طلب که کوه
ترا که در عراق از دید	بس ترا چون سینه دوری
بچه بطا که در سینه بود	آب در پیش آینه بود
بچه بطیب از امان	خزینگی باز کشته شمشیر
با رجا بن خدیجه عالم را	کم کن از چرخ سزا دم را
قدم از دره مستم و دلی	تقریبی را برت بگرداری

توی که اگر آدم بچک پست	سخ سپردنی محیط است
فی المناکحت	
ای روان خود تو مندان	از زنجش آرزو مندان
کوهی فصل من کوه در من	بهر آن تر توی زمین سبب
رحمت را اگر از نیست به	تقت را میانه نیست به
آینه بیسته بر بند و زنی	بار ساری خودش تری ده
علم از آب لطف دین خوش کن	نبه بود تا کوه آتش کن
از زنجش زنت خوش بید	دو زن اما زنت خوش بید
من نیم شمشیر استم کیم	من که خنجر استم کیم
من بچشم و کمان مشهورم	برده پوشیت کرد و منورم
بای در بهم از خال است	دش برت چون زخم لظ است
را به پست نام حبه	خواید تا حالت نام گیت
دل که کاهشت نامت بوی	مردم دیده شد چای است شوی
دل که راه را راسه چای	مردم دیده را از ای کبک شای

کرتب زبانی سازیت تو	کرتب زبانی سازیت تو
ای برخت نشان این رسم تو	بر حدیث این رسم تو
تو خیشی بر کل و دل ما	گر نیاید رسم دل از کل ما
ای کی ندست سپستان را	گر گل و یوسف کفار حانت را
تو از آنم که دیگران فرستند	تو نیزم که دیگران گشتند
چون کم چون خراز تو خفته	مردایشان مرا تو یار سپه
چون بی و دو سپه	که همیشه چنگل کن نم تو سپه
چون بافت تو دو همه	چون تو روی مباد و همه
تا ز منهای پست بود چنان	ای زبانی تو بر کسود و چنان
که بافت سوزگی دارد	و کفایت روزگی دارد
از شقاوت زانسانان غافل	ز زینبیک ز روی عادت به
من زانم که او بر کس باشد	کز تو آرد آنچه بر کس باشد
کس بود ز منی غایت تو	یا تو ان زبانی رعایت تو
هر کفشتی تو ز خور دم من	و اگر کفشتی کن بگردم من

۹۶

هر چه شدم دست شش و انگشتم	ای تو باشم از اسما با کلم
از بی که در خشمم من	جان من بستان تا منم من
چو دستی حدیث تیغ بین	من کم از تو ای دروغ بین
یا تو ای تو ای زلفت یک	چو بود خوب زشت شتی خاک
نکار کاخ و محل آن باشد	کز گمانی تراش زبان باشد
کز نادای کلام و پستری	گر ز ناست از پسته دوری
تو حکمت خود از نوزد باشم	من که کاشم که کینه و بر باشم
غرفه دل خاک را برداشت	نکارا آبش بر نغز داشت
بیک میز بود و پستی ما	کز ما در عقل و پستی ما
بخودمان کن از بهر پاک	ببر و در و باد شتی خاک
چو نسیم همه تو میساید	وز تو خود بدینا بر اینست عجب
کسی بود که کبریا است	از تو چنگی بر سر او است
به کینک شد چو پستی	یک داشت به چو پستی
از زبانی منزل سواد سپس	چون با خنده خواهی است سما

که پیکر کرده ایم اندر کار	تو مشیری گرفت با کوار
کجا چیت بیت تو خیزست	دایچه توت بیت تصیرت
برو فصل حضرت جودت	بر کجا ز لطف موجودت
فی المناجات	
ای خداوند غایب قدوس	کجای ما کما پس در ما محسوس
از تو چه سیرم و از تو چه نزلیم	بگو سیرم و از تو سیرم ایم
سوی کجای کس کس نیست	کرم تو نوید کس کس نیست
برمان دید به بیستمان ده	کجا این بیت پیش از بیستمان ده
که بر سطح پیش شایسته	نشده زادی ما در شایسته
کجا زیر کسی نه از سب	آنچه دانی کجا آن بیت آن ده
ای مراد او کجا آن سو	دی زید امیدوار آن تو
بر امید با بر دستت	جان دوری عمر زلفت دستت
بگو شسته مان ز کز تو دین	شرفی بخش بر ز تو بخشین
بیت ترا نشسته زانکه	بگو امسوی تو و کسیل در بی

کجا

هستم از هر کجاست جلد کز	اگر سیرم تو سیرم از پذیر
بیل شش از کلین جت	از تو سیرم تو سیرم تیرت
بازو زین از نظری تیرت	بر سپرده کسیند بر و از
کجا راز هر کسوی تو راند	باز و راند هر کزین در ماند
که بر پنهان غن جسته تو	کجا نه مرز من جسته تو
تقری بری در یک و در تو	زین همه در نام ای سیرت
همه کس پس از برای همه	بیت سیرم تو خونهای همه
بجز و چار کسک و صف علی	تو کسک سیرم تو خونی و سیرت
بجز و کجا کجا سیرت	دی زبانی هر زبان و سیرت
عمر کجا که کار و بار از تو	یاد ما رسته در بار از تو
از تو بر ما شتر من امل	بیت برایت و نشان ز امل
صورت تو در پیش من	هر کز همه حضرت جودت
سیرت از صورت اشرا	دارایان ای سیرم اسرار
فی المناجات	

ای جان آفرین جان آرا هست	ای جان و ان خلق در همه جا هست
در جیم تو خست ارا جان	درشت تو در رخ آسا جان
که غایب هر آید سزایم	عزیمتت عظیمت یار
خون لاجون بگرگت سوزج	چه چشم چه جسم چه جلاخ
دو رخ از پر او بهشت شود	نیک کی کاسب برت شد شود
خنده کریمت عاشقان از تو	گریه شد در عارفان ازت
درشت کجاست سر جانان	درشت تو در رخ آرا جان
بر دست خوب زشت را بکنم	چون تو بودی شایسته را بکنم
ز پادشاهان از تو سیر شوم	ز پادشاهان سطر ادب شوم
گرگی زهر باد و نام جنت	از شکر شکر تر میا و کیمت
هم زود کاهنت کاه سال	خواه از یاری های خیل خیل
بجو شمع بگره رانده پسته	در تو خنده و چو کر و شمشیر پسته
با تو با عقل و عیار و زر بکنم	دین و دنیا ترسیده و بکنم
تو را دل و ده و دلسیری پند	دور تو نویسی خوان و شیرینی پند

۲۸

کز تیر تو بر کسب تر کش	گلگوه ناف کرم و کسش
یا را گلی که در چشمه بود	دان آینه که آن خود بود
بسته نویسی کن بیرونم	نشد نویسی کن ده ایم
که بدو رخ زینستی از نویسی	ببردم بی نیای بی بی نویسی
زاکو امر ترا خلاف آورد	دل چو از عقلت خلاف آورد
سخن الهی	
داود از عدل تو نشیند	از دین او عقل دین را
آفریند ای ز عالم ز سریت	و آنچه گوید سپه سم از آفریت
کز دین زشت و خوب و کیمت	بیج الامر کلوزیست او
هر چه در وزیر امر حساب راند	همه بروق امر در کار راند
همه ز خوف قدرتت طمش	همه بچوسن مابین طمش
اگر عالمی را از کار خلاست	اگر تکویم را از کار حکماست
هر را با رگت حضرت آوست	هر را با نیت انت اوست
عقل انقل کرده با بسببش	تس را بی بریده از بسببش

نبت نفس سوی عالم جان	بچو کورت و کوسه عالم
کور را کوسه سری نو کس	زین تر و پیش تر و پوسه
کزانین حسره چند تو ایست	کس یک سره دو دنیا ایست
نشاپ کسی چه داری شتم	لعل کوسه کریم کریم چشم
بس چو این که هر دم نه ادعای	آن کمر را هر تو تراش بخای
گرتو ای که بر تو خنده و نر	نه کوسه شناس بر کوسه
دست کوسه شناس بر دانه	چون کف پای بر صدف راند
یکه دانی که در قصای از دل	است منغ صدای غمزه جل
کرده امزش بصر در مرفی	توئی را منبوی استن
تا جوره اشیکه کیش ایند	هر چه شتند حاصل آن ایند
آنکه او را عدم بود منبر نان	کی وجود او را اندر و طغیان
کرده یک امر حسله را پدیدار	سکائی آمد اندر کفار
هر چه است او بر نوشت و براند	ظن در کتب آن تو اندر خواند
مصل بود و دلیل اسرارش	را که عاجز شدت در کارش

دانی

تو کون با خط و علم زنی	کس را او را برود و اریسی
چون جان تو از در بگرت	بکسی محض مایه بگرت
دیو که بختیم هر دو نغ	بانت آکشته ی سلیان با
کسی بر کوسه دین بد	شبه و هم و خیال بر سر بد
چون بپندم ترا بی عیب	روی پر شیدگان عالم عیب
مرا در سرای غیب آرند	برده اند پیش روی بردارند
نمای از برای خاک را پند	باک با یک باک را پند
تو کشتی بر او آفت	رسیده ی سوز و سوخت
شده تربیت ز سر او شیطان	به عیب که رسب از ترکان
سزوان ترا جو عیب ایند	بر روی حرف و کیش ایند
در دهنی که گیسو برود	فم قران از آن دلفخ رده
ز اسپتاج غی مار در کوش	دوبنی سر سر و نما ز کوش
میشش اگر کوش مال حق بیاید	سزوان ز سوره در بیاید

فی عجیب زان کلام

ای ز دریا بگفت گفت آورده	در ملک سوره صفت آورده
مژده و در زان برت ناوردی	گر که صدف سبک و سپ
کهرلی صدف درون است	صدف بی کهر بود کجاست
نیز صد نهای تیره است بر آ	در ساق ز قهر کجاست بر آ
وقت در ز صدف باشد	بیز قیمت از یاف باشد
کمز و اندید به قهر از قهر	بشناسد ز دریا سب
و اکثر بر شط و شط را	نیز او در لوی لای است
سطر آن بحر شط ایلی است	که از در احوت دل و جاست
نست لطفت و عزت قرآن	ست بحر محیط عالم جان
قهر او بر ز در بر کوه	ساملش بر ز خود و بر غیر
زوت از بهر باطن و ظاهر	ششیم علم ازل و حسد
کمز او را سخت و راسب قهر	بشناسد ز در دریا سب
باک شکر تا ساسپه کنون	آید از حسیه هرف برون
تا برون نماید از صدف اسنان	کی ز حرف آورد برون قرآن

بهرین

تا تو باشی ز نفس خد مجرب	با تو عقل تو جزشت و چه حوس
نمونه سیره میری و دور سپ	آب از خواب دید ز غم فوری
نشود دل ز حرف قرآن	نشود بجز عجبی ز لب
تو کاره بندگت و اطفاست	چره را از نقاب نشانی
بزد خاسد در حجابان سخن	رنگ دیوی سخن ز جان سخن
کرمی که دولت باید و جان	شود بر مایه پیشه و القران
تا در کوه سترین یاسین	تا در کیمیا یسین یاسین
بحرین تدم در نی آن سلیم	کنت ساجد و فاعل سلیم
یون خوالی تو از حجب دین را	اب دیده ان تو شمشیر بر دین
سیرت صادقان چسبن با	بیکد عاقلان سین با
بر دوری روز تا رگیت	نظم این کجاست سخت با
آبایی تو هیچ در تیسیم	آبانی تو ز زاناب ریسیم
در جهان است سر باسین	در جهان حیت در زرد حاسین
تا غایب تو چو صحر و جانا	روی تو ب تو از نقاب سینا

حق عود سے کرنا عاقبت
 بر اید لطیف و روح یک
 فی ہر ایت الکلام
 بہرست او د عاشقان را
 زور آن جانان را
 در کشتی تیر ماہ پاکت
 تیر و دو در پسین بکف آور
 تو جو یوسف مجاہد از شیطان
 کہی بر سبب باید و جاہ
 ز او مردان حسن بہمن دار
 تو حسن بہمن سیب زلی
 کس ناز و حرف از قرآن
 دست تفتت چو چرخ کرد آفتاب
 کہ ترا آج و تخت باید و گاہ
 بر اید لطیف و روح یک
 فی کشف الکلام

کبھیست کو کہ از دیو پاس
 کردہ نسیج حکم مسخ
 ساختہ دست موزہ پیا کوس
 کہ زنی در چشمش ی او نیل
 کہ ز باوند بر بری بیبال
 کہ کنی بر تیس خوند و یل
 کہ برائی خود شل کی تفسیر
 ی کز دی کردہ بر میں راہ
 کہ کوئی ز سنیق جاہل را
 کہ تو ہم ترا کیے توتو
 یک پیر کجاہ سیب ماہ
 ان جو حیدر پیر کی و در
 نیش اشعار کردہ و انجا پاس
 نشہ در علوم آن راجح
 کردہ بر چکش متول کم
 کہ سازی از وہ پستاج جلا
 کہ شام کیے یو العجبی
 کہ دروشن دن کنی جمال
 کہ کیے حکم برابرین تو بل
 کہ ہم خوش کنی تفریح
 کہ حسد و تنہا کی سیسے پا
 پاک واری جوان و ابرپ
 خون مرغ سیب ماہ ی باہ
 شام یا عاقبتی ز ہر حکم

بہرست

عمر و آده جشمیرو بیاد	من جگوم برود که شربت با
دری سجدی خندی بوس	خلق پر با کسک مجنوبی در کسا
زین پس شمشع دوتیاد	یا خرد یا اجل تزییت باد
با چشمی خود فصلی در کسرت	شم باد اگر نیت خود کسرت
فی ذکر حجت الکلام	
پشت آرد و ز عرض بیزدان	بگو جان تو کس قرآن
کوید این ماحصل صدق تو	خدا بطل کشیدم از حق تو
کوید ای که کوازی سیدانی	اکتیار جان که کسرتی
شب و روزم بخواند با قرمانیاد	دا و کجرت من صدق ناد
حق خود سمانی و اعراب	زودیم صدق در محراب
خبره در سر و دینایید	چاره شم بود یکایید
بجز از کسرت و کوی و دود	نیت کوی نصیب این سواد
که بخواندی مرا براه مجاز	نیز به کسرت ده چون قرآن او را
که بی لاف زد به عویسه	بنی ناپت قدر سنی ما

ای کون

سوی میدان حاصل لب شامست	روی از آفتاب هاشمست
بر کوی ما زشت و کون	کسکی آمد که نیاد ازو
مقلد و جابر اجمک من لب	سوی رای دسوی نوشیم بر
که تبسین سوا بخت مرا	کاه و ده اتم سرت مرا
که لبوی شراب راند مرا	که بر آه سرده و خواند مرا
که کشی پی جو بر آسکند	سرودی هر دم از کسکند
که جو تو آل کرده ارسوت	تسزق در دم ابر کسکند
ایده بر زهر پسه جوین	نوام انصاف تر پرم الدین
در سپهری نماز سر نماز	که نماز آگاه و کرمب ز
ملوک روی مرا با یار سپه	که کجرتی در گبا و ازیسه
فی ذکر تلاوت الکلام	
کی چشمی شمس دولت قرآن	چون زبان بروی سوسه دانی
از دورین شیشه جان ای	بماشی طبع قرآن آسپه
بایمان تو بجز غایب	آبجود آینه است و آینه آینه

ترو شک جهان درون و برون	آید بود شکین شکین
کلی یک کشت از شک کوم	مگر در از از کوم
بنیاد تر اصفاست خدای	کشت چقد تصد سرای
متع چون کند علاج کلام	گرددش موی نطق بر اندام
آپسچی بدیده احسن لاس	چون توانی توره الا خلاص
سورلی جو سرور خاتم سزای	نظم او چون تشبیه طبری
بروزم دی از طریق قندم	لوح مخروطه و سیرین قندم
خرف باکی در وح برده نو	نطقا حال مشک بر لب جرب
اینک در کعبه صورت او	چون توانی تو سرور است او
یوسف تو یجاد در مانت	دل تو سرور سنده تو اند
رسین از در و ساز و لواز او	یوسف تو نیز با بر از چاه
تالف را درون رای ارد	لی دقن را بر بر با یس ارد
تا خورش برای جان و خرد	سورت تو شب تابنده
بکاک و کوی عشق و جده کسک	پیش ازین شبی نیار و کسک

بزرگش است آتشش کند	بسی از آن تا چو بزرگش کند
بسی که باره برت سازد	تا در عیش نشم بکند از د
بسی جو زرش کند ز وسای	بسی به تیج را بیدر اسید
مگر کاتب و عدل و دین باشد	اندر شاه او چنین باشد
نهی که تو کشت او ده	که بچو کشت است پیوده
با او که جویش آموده	بر حدت بگردن باشد خوش
مرتب را با بریزد دانش	بسی ز جوهر کرد و ترانش
بسی از انوی بیترشش نشاند	لا میس جو برود و سش خواند

فی ذکر سیاحت الکلام

مغری را به از سین که کند	بجو تهری دوزخه دار و کند
قول به کاشنوم از بارسی	که حجاب نیست تاری
مرد عارف ز حق سخن کشند	بهر هم ز مشتاق کم غنود
با خیال لطیف که بر راز	سکن هیچ در دست دوا و
در دل نشین ز سر بر رخ حال	که نیات نشان پسند ز حال

طبع تو از از بون باشد	شش را مطرب از درون
هر چه آواز و نقش و آوازها	خازش از درون در آوازها
چین نیستی که در بانگ	یعنی نیند نیستی بود و انگ
عدته دان درین سرای کجا	چشم از کف و گوش را آواز
دل مستی طلب ز عرف چو	کریانی نقش ترکس بویسه
بیس روح جان بی گوشت	انداز تا سماع خاموشیت
کی گوشتش دیر بی باشد	لذاتی کان شهید بی باشد
طبع را از خاکه دان شد	گر عجز بر نیاید و یاد
یا که بر سپهر بل آید	تور را ز آب دور مدار
یا بایش فرد بر آن سپهر کین	یا بایش بار و خوش نشین
هر چه در شش کینه آنچه برست	با کفش کشیدن از زردت
هر چه صورت و چه پیشش	بال از درون خوشش
برون برون بال آید از دل کوشش	بای که در سوی دوزخ کشش
نی داری خبر تو ای نسیاس	که صند بنده جلد و سوسپاس

آن بی در پیش در تو آمد	باز تو عمل و پیش تو بر آمد
راه دین سنت و عمارت	نمود تصرف و سعادت
این سعادت از کلام حق دورست	نهنم قرآن بود مشهورست
ای دین با دیر پرازیه ادا	نمرا ستر خوانده شرت با
با کوشش ای سلمانان	کی نشد سوی آسمان ستاران
که به زانست سوی نامش	زیت مذکور شروع و انکاشش

فی وصف الحال

دگر گوی که رسم جان پرست	نمرد چسپه و خری در سب
رود و انجان سماع کند	سرف و طرش همه و آنگین
بامریه جان سر و دوشنق	چمان دان کرد عاشق و دق
حال کان از حال و زرق بود	بجز نوحون و بانگ عرق بود
بانگ او حال عرق سود کند	آتش آهسته آهسته دود کند
آلان ای غنچه طمرن	بهر میوز با دودی کون
هر که در جلای سپه بانگ کند	وان که از اندیشه و دوا کند

در آه مرید عشق العشق	مجموعه ایست همه بر سر کج
از دگر که کج بر خیزند	نور در کاشک آتش کجند
کج کج اندر غیر طبیعت خری	چک چکان در جراح طبیعت خری
آب دروغن بود هم همیز	نور در صغور و غن آویز
تغف جو روغن پیش بر گیر	میکانز با کسب در گیر
آه رخسای طبیعت است	راه نپای طبیعت است
آیز روشت راه شام	پروه آیات آه شام
سیف السوق	
از بس این براق شوق بود	شوق در گردش و طوق بود
آه زنیست کج کج زناش	بر مخلص طلب کند باش
آتشش از درون برافروزد	گراز و قحط و جان دین سوزد
یک کوه بار عشق دودوست	بوز قورازی نیست
سر کاشکی کی از آناه است	توبه او کلید دروازه است
شوق سپید یار خود سرد بود	یار نواز طای دور بود

ان پز

چون ز وقت بپوشد آزار	شوق سوخت جوهر بر آزار
چون بران رفت جان زار و آزار	دل کجند از شود تا زار
سورت از بنده طبع با زار	دل دو بیت روح با زار
اندا که سیر جان پس انداز	از زمین با بگوش آواز
گر که شوق سوخت در درود	بر زنی که بکند بر مردود
سر به در اندیشه اینکند	شمش از پیش راه چینه
از بی ای تا بر شکوه	شمس کین شد و بز به شکوه
آتش از بهر بالا را	پرو آب روی در بار را
چون مرور از زوبان کینند	آهتران تر و او فرورینند
وید او چون نوره سپید	شمس در جب او سپید
آسمان و کشتی که دانست	بر زمین و کشتی نداشت
هر دوش کسک کفره دین کرد	هر نفس آسمان زمین کرد
هر زمان شود بی از کت و بی	پیرمیش آب جوی آن است
نزد از نوره دلش کالیسد	نیزم برق نقل سببش دیو

آوی سوزگشته از بی راه	ملک درد او با تشنه آه
سراشش زار و آه بی سوز	بی ادب در نیافت حج عیون
نعل کیشش چو گرد بند از راه	بیرمیشش منوط جان سازد
اورده آن گشته سوی عالم نیست	باده ز یاد دل که یکدم نیست
مصطفی ای تاده بر راه اولی	از لطف رب مسلم کو سیه
اندر آویز از بی اثر است	از درونش ترا زوی انصاف
آب در راه او طویل زنده	تقرعش جان جبر برین زنده
فی الحقیقه	
وقت نامک در راه آرزوم	دارد از وصل دست جملت خرم
بهر کج ز ملک و ملک جهان	از المان زاره بستان
دو پرتاده از نیشش را	تا بر پی خودش نیشش را
تو چه دانی غرضش چیست	هر صانع در آفرینش چیست
آتش بر فروز عاشقش دار	نماز در بنوز و دود بر آرز
تا زاده تو سوز و خنج کبیر	ز زبان زرد روی کرد در دود

پایان

باجبیر کن چو خیر انکس	بر کبر جاد طبع و بیخ چو افس
شیخ و نه از محال بران	بیخ بنجار خیال بکن
در ره حق ز لایستی رویب	هر چه بر پستی خاست رویب
غرت از حضرتت بی و پشیمت	در لطف طاعتش چیست
در جهانی که طبع او کار است	دیو لاجول کوی بسیار است
کن که گو گو کن چه خاسم کرد	کوی کردم کوی که خاسم کرد
دیوین را از اقطاع و در قول	شترم کن بیسی لاجول
ز زلاتش تا سوز سبر بختن	ز زلاتش تا سوز انص بختن
بجو بردان و کای در کج بودی	بشیرتک از آب روی بشوید
علمش که خفا بکن	تمشش برین بکن
کسیا در سینه و ز قش	ایده دارد سینه و نارسیا
کجا کن کار بگرد از کف	کجا زین راه کار دار و کار
رسی در راه بی بی	از خودی دور شو خدای باش
علم دین کان نسبتی شوی	کنز اقطاع و نسبت شوی

دل سیر عر که تو سینه	لا را غم غمی نماند
کی بر آید ز جانش تده خوش	تا بگشت عاشق از آتش
حکایت	
تو از برادر بر روی دوست	تو که خسته ای به پیش
کنت از اگر که شد ز آتش	این که میگز جای ما دوست
که گرفتند خدای بخت	این که میگز جای ما دوست
این حکم حدیث حکمت تو	ای که از آمد روی بر دور
کسی بر کند ز یک جوش	ای بر در سخن و از کیش
دین چو بر اینست آراوه	خو اینست را طلاق نا داده
ز آنکه کاین من طلاق است	دین بیانی کت غم نیست
فی القاصه	
تو شای آن جهان در بسیار	که در گیسو از سرای جانان
تا تو که است بر در و کوشند	ز آبا پیکر به در چو ند
بخت بر کاین است زمانه	دولت دین چو روی بستان

دیده چون کل اشک نماند	دل تا یک روشنی است
جز بر زاده راه عالم است	زور لا چو بیرون و ز کاش
کرد و دریا در و چو چون کرد	دای از تا رسید تو آن کرد
این دوره زه حیات تو تو	چو خوش و ناخوش و چه یک چه بی
بیش تا چ تو تاب رسد	ما جرات با مقام رسد
بیش تا چ مسیح روی دهم	شاه شمان ز راه کوی دهم
باش تا چیک ترک در بیان	نای صفت زبان سپرد
ز آنکه در عالم زب و دوست	کس که در افتاد در دوست
طبع بر روی تو بی بود	شمت بر آب سپیدی بود
بوزیر عیوش و انار	اوستوی خوشه علی المار
باش تا عقل او کند دوست	حل کند اوستوی علی المرت
بسته که کردش بخار نفس	مر که در و کشد تا عقل
تر جدای ز آن ز شین حق	بیش نمانی بیان تو پیش حق
تو که در بنای و نمانی	ک نمانی در آتش راه و نمانی

مهرجنت بروج جنب یز	چون تو خردی ترا بزرگ آید
مهرجنت راه حق بخاژی و آن	مهرجنت زیاد دوست بازی و آن
عقل و جان برده و در فریب	بکار انش بخت و جواست
اگر نقد بخت و جواست	انرا قطع کسیا بایست
پس درین چند روز بویست	کج بحلاب و کج بخرسندی
دیو عقل و ابراهیم	ناراه طدریس باحد
اصا ندرله جو بایست	نرود و سیان طرات بخت
رود شکست بر تو کج	زین رفته کج فضل است
برق مجراب می شتابی تو	نورق در دو دید میایی تو
به از آن خون دیده در خواب	از دون طوبی قیسی است
تا بهر جا کشتی او سپ	میوای فراخ او بر سپ
بیل و دین ازین خداوند	بند اگر تو میسج بر بندیس
دور شود در کانی جان تو	بهری از آن آن که آن تو
لی تو ایام کار با که ده است	چون تو بسیا کس را کرده است

۴۰

پیش ازین بس که در جسیج کوه	بند ازین بس که خواهم بود
بر و خانی زمانه یک دور	بکده دانش توبت روز بر و
بیر اقی ترا نشین بخت	دور باش از نوای کار بر و
بکن فریش خویشت اندیس	مهرجنت از دود او سوس
صدق بر صدق محرقه بیکدن	سازگشتی تجر در حد کن
از صدق تیر که اندر راه	تیر کیر نکستدین رویا
بانی بسند مکن در راه	بند ازین با غلای کرم خرا
توم موسی جز از براق حسد	دور مانده در کمر کرب
از سندی کی شیشه و دو کج	رفت او بار بسته بر حرکت
از سالی نماند صد پال	خج بر او دشاخ کرسپال
از سوا انجین سپه پنی	کمی اهر کسکس پنی
زبان قناعت بیساعت خوار	زین شاعت شاعت و زار
کار آن بکر آن میو غافل	انت آن بکر در حد حاصل
سینه را ساند بجز حرکت حسد	زبان بس تو سر جان بر باد

۴۱

سینه زار که حسن خود سازد	کفایت آسمان بدونه زانو
عزیز و غمخسرم بود پیش	وز نه اوسون بکم سو پیش
با چشمه آب من ببل آرد	تا چشمه و بکل کجا آرد
گر بینم بایر از جیب و بند	سنت احدت و قرض احد
خالت از روی بیضاغت را	سنت احدی شطاعت را
قرض احد چون بیای کرسی	کافر کبر اینها ز ارس
سنت مصطفی چون کجا کرسی	عش را بریز بر پای ارس
غزوی خود بین دوستی کن	خدت این دست او کن
سنت عقیق یا به باشد	کس که قمار با دشمن بینا
فصلی در ذکر الامور خیرین حدیث الجملانی نام	
در حدیث الامور خیرین علیهم السلام	
اینها را سپاسان این بودند	عق را در اولت بنودند
چون بجزب قافله فرستند	باز و کاسکان برانستند
بروایت طلبان از دست شرک	برساند او کفر برب شرک

در کتب

این پنج بر شام گل در سپید	دان چون یاقوت آفتاب بر سپید
این شکر کرده سال در سبزه	دان جدا مانده از سبزه
این شکره بحیثی لی بر بان	بدی از دیو و یکی از یزدان
این جگر بوده ز شتر فصل زدا	دان چون کجا ز سر ساسا زدا
این دهن را اندای خود کاست	دان من در ارجان بر نشاند
این کی کسب روان و کسب	این کی در امید و او در سپ
سند خوب بیهوش بودند	سراغی بصیرت آن بودند
علم قانع شده برین دین	ناس شمول در شین دین
بخت و کفر که بس آورده	زند و جلد در سپ آورده
این بقیعین سرن در سپید	او چسبیده به نرسید
کوش سرشان خوشنودند	پرویش پای نود و رسید
شده و ترکیب عامه انشد	سند و غیبت و فصول بس
فاسد در بند شوت و لذات	علم در بند منزل ذرات
سند کشته علم درین خدای	سنگان را از خای و مهر ز درای

۷۹

عقل رشیده در میان علم	عزت و حبه در میان علم
عالم بر سر عجز از شدت	عالم بر سر عجز از شدت
دان در کتفه ای او سی	دان در کتفه ای او سی
بره جسم باره باره شد	بره جسم باره باره شد
روی پوشیده چون لطف در کم	روی پوشیده چون لطف در کم
شده از جوهر یکدیگر و سیر آن	شده از جوهر یکدیگر و سیر آن
ریل با بر سر مرغ هر سب	ریل با بر سر مرغ هر سب
بگردد بجنب بیگانه	بگردد بجنب بیگانه
بیکمان برز ناگس و نا اهل	بیکمان برز ناگس و نا اهل
صد نه اران ره چو بر سر کوه	صد نه اران ره چو بر سر کوه
را بگردد کوه و در صحرای کف	را بگردد کوه و در صحرای کف
گردد چو کوه در باسپه	گردد چو کوه در باسپه
برز و منزه راه وین شده است	برز و منزه راه وین شده است
اسب و سگ در جهان کرانان	اسب و سگ در جهان کرانان

ای سپاهی جوهر کوشی کنگ	درستی کینه ای از کنگ
برون کوشی شای حق ز اول	ببین کونیت احمد بر سل
ای بار شایخ ز کلام مبرک کلام	ای بار شایخ ز کلام مبرک کلام
و ای سلم و قال النبی علی	و ای سلم و قال النبی علی
و آفریم لعنت و کتف نیا و آدم	و آفریم لعنت و کتف نیا و آدم
و قال علی الصلوه و ای سلم	و قال علی الصلوه و ای سلم
لو لاک لما خلقت	لو لاک لما خلقت
چون ز تو حیدر کتف شد طریقه	کتف تو ام ز انبیا شرفی
فما نلت رسول با سپین	آن زینتر ان حسین و زکریا
آدم ز جهان جان کس	جان جانان محمد آدم بس
تا بجهت بر سر پسته	سیخ صادق ز شرفی است پسته
فما ز سر اسب آفاق	بایدی جواد بر سیخ آفاق
سیخ او را شکستم کرد	فما زیر نام حسین اعظم کرد
اندر آید با کاه حنای	دازد ز شرفی کتف در باسی

اسم
۵۸
۱۳۸
۵۵

اینا ز نجیبم از زار او	هر چنان نقد بود بر سپهر او
آب شربت زو سپیدی زار او	امانی چو از خازن او
همه ساگر داد و در پیشان	همه زود داد و در پیشان
اوسری بود و عقل کردن او	اولی بود و انبیا تن او
اول ز جهنم آباستانه	بیزبانی بر مرغ برن جایه
کوشش در ولایت حدیث	حق او یام خازن او
استان درین بر وضع است	بوده لبان روح بر حدیث
کرده با شاد بر طایفه	بلوه در چو چار تو سپه
جان او ترا ز پیش انبیا	اصی بر نزل ز تخت حق
سرا و سر زو فخر است	دل او در کج سفار است
کوی بر بود دست منقبست	بای بر باناد و در منقبست
عالم زو در انعام بود	عرض منقبست کل نام بود
نقدش در انالی بر سپهر او	بوده کل کون و نا بود
داد او اشرف بر عقل	رود او که در کون و سلم

نقدش در انالی بر سپهر او	نقدش در انالی بر سپهر او
شیخ او شحت خدای آبا	شیخ او شحت خدای آبا
بیشتر ز کانی از زلسب	بیشتر ز کانی از زلسب
قافی چو حیدر شرف بود	قافی چو حیدر شرف بود
زیر عای پیر او	زیر عای پیر او
عقل بر کوشن مجوسین	عقل بر کوشن مجوسین
زادون عقل و عالم او آدم	زادون عقل و عالم او آدم
دیوه صانع خدای در کلاه	دیوه صانع خدای در کلاه
جبریل امین کل انجیل	جبریل امین کل انجیل
ما برای غیب در پیش	ما برای غیب در پیش
بای دانش بر کریان داشت	بای دانش بر کریان داشت
در چو ایست کمال نبوت	
آدم از ناد و عدم زاده	ادواتی ز نور سپهر او
غیب زوان نموده بر اول	آب حیدر ان رشته در کلاه او

۷۱

نقدش

دیدم او کجا منزل تو است	تا سوی عیش برکتی بجا
بیان او بوده در حقیقت حق	که هر حضرت صدیقت حق
دیدم از چشم دل نور احمد	از دگر چشم ازل سرای ابر
کرده از بر یک کعبه زدی	سورت صورت جو از دی
غیر آن در شمیم کن و کان	نیت بزمانی زمین و زمان
ز زبانش بوقت زهر شکم	سخت گویست لکن با مسلم
ز آنکه نبود حق بیجان و دوش	رزمی با حقیقت از لبش
زشت از آمدنش تا عیون	زشت و نیکو و لایق و سبوق
با شایسته آن آدم او	راهبر سوی ملک عظم او
پیشش زینت جان آن آدم	ساعتش زینت روان آن آدم
شرح او چون نشت عیون	شکسته عیان عز و بیوق
شده زبانش ز کسری	سرایان ظاهر کم پیری
داود او شمع حقایق را	غرضش و ذل عاشق را
کسبش را خرابی از کیشش	کمال اطاعت از کیشش

تبع و پیش ز بر عزم زین	کوشا کرده بجز کوشش
از بی زنده و ازل از لب او	دیزی ز آوکان مرکب او
عقل کل برده در دستش	لش کل گامواره جنبشش
بر سرین سرای را عرض او	کیک عینش بت را غرض او
دیوار پرده روز به جبینش	سورکش سوره بتودتین
اندر ذکر است موت	
گر ملک دیشد که آدم	دیو در عجب او ملک شدم
بج سینه شسته می ز چشم	لا در بر روی نه بین بچشم
نور پسته در کوسین	بیز آن در نجسته بر بنده
کز ایش او در بر پیشش	قطعی در یون کرده در گوشش
نمال با شان کف کار از وی	بیم کاران نام کار از وی
لب دوزخان او بیخ زلف	برده و نه از کلید سخا
بلا کرده در سگ رسپ	روی و لب سوی در چپ
تقلی را آورده صواب و نه	سایر را میر آفتاب و نه

شخص بر حال دستگی را	در نفس کرده پیر سیلی را
پیر سیلی از کراستش در آ	بر کله که چله شاست
دیده رویش از آدم	جان او از جواد و حسرم
طیب در کس غذای روح کس	طول نفس مدارد در کفک
قدر او با هم آسمان برین	خلق او دام پیر سیلی این
تندر و کفک کفک	تو تیزت بهر دست
تکلف بود از برای لبند	زاده و زین جهان بنده
پیر کله بخش آدم او	بر کفکست عالم او
جان او بر پرین زاب و کفک	دوست او دیده از در کفک
دور کرد زمان زده و کفک	شرق و غرب از دل در کفک
آدم اگر کفکست جان داشت	بی و الا نفس پیر سیلی داشت
در آنکه پستیم با حق تعالی است	
هر آب کله ز کفک کفک	رحمتش نام کرده فصل قدم
قدرشمای قدر در کفک او	هوزر و زیامت از دل او

عقله علیا تعلیمت مولی	تقدیر شریعت بجزر و سب
برده اولی غلبت و صورت	آمده آنرا از بی و صورت
رازش برده محرم او	نفس کل صورت سکرم او
نفس کل زکمت از دل او	اولی آنکه از آنرا نفس کل
بوده در در خطین است	باورش از برای روح القدس
تا او سر کرازی و سب	نفس کردی تقدیر و سب
منده تا سوی چون تسار و میاغ	و ان دیگر سیاه چون زراغ
لون آنرا را چون کل کردی	برای او سنگ را محمل کردی
خلق خلق از برای طوق درش	خلق خلق از نیستیم کمال درش
نفس فریاد رسوخ کشته	نفس تملوب شرع او کشته
نستخف تدبیر سپرد از او	شرعی او دیده زاده
میجیبی جواد زمین براه	امیلی بیزیر کفک ما
شرع و درین جا طبع شرع کفک	عقل و جان کوهرا ان کیسوی
از زمان کیسوی سیاه و سب	در خطین کیسوی اسید

لا اله الا الله

جان او بوده در طریقت می	کوه حضرت حقیقت می
کرده سر او با نزل نبش	کشه سر او با ابد او بش
روز تار و شست در شبست	زلف در رویش شینش است
فی صفة المحسن	
بگریه سوی ابر سراج	زده اش سوی ابر سراج
گشت بخش از آن اسپری	شده زانجا صبح اقصی
شده از صبح سوی زلفش	قاب کوشین لطف کرده بش
گشته در چشمش زاده باز	هم در آبش بیجا بیکایه بش
چشم و جان کرده در قرینه راز	پیش بخراب ابر و اشک نماز
زلف آرزوی و الضعی است	بست زلف با مستی آمد
برود تصور آن زینش او	اینها را نشان نبش او
یا قرینه بای تو ابر دنیا	زینت شیرین و کاه دنیا
دو تش چون کلاه علی	راه بر بود در حیرت را
ایز فاضل از جهان در	دهر ناید آینه ای بی حسی

ابو نظام

از طریقت هم با نیت او	در عالم نظام با نیت او
بر سواد ز صبح تا جستم	بای بر سواد عالم و آدم
در جهان تر و عیشش بود	سزا زانغ و ما لحنی بشود
بای اوج منورن آدمش	دست او در کن علم عالمش
قاسم کوش با سرشش	ذره تر و ذره ترشش
بر سواد نه ای در سراج	بر سر ترشش از لکرک تاج
ببست زنی دل باه گراست	با لکرک دل کاه کراست
شده اندر او نبشش نظمش	نگال آدم ز آفتابش ز
زاده از یک کرم سیم بود	آدم از احمد احمد از آدم
خوش عالم آدم از اول	غرض از آدم احمد مرسل
از بی از نماز را پیوسته	ببر او نه ای را کس کند
مقل او در روح حیرت را	مقل او در این نفسش را
در او بوده ای روح القدس	بای او صحت یای روح القدس
گرفته از بهر سواد بود	دل حال کاین کمال نمود

کرده امید از عیش تو پیش	خواه از تیغ پریش تو پیش
برده بر چسب چون بر او را	چون کمانم که گزشتی را و
شدم همیشه مانده در آبروش	تو من نورشیدم بره کیوش
یکم هزاره ز خاک کاش	تو ششانی گشته نامش
شرب اهل خرفه گشت	لوح محفوظ تکم اورا پیش
بوده در کتب حکیم عظیم	لوح محفوظ در کف دستم
پیش از اسلام در بیابان تو	دیرکش بود در ولایت تو
کرده از روی عاقبتی از او	امن ایمان دوی ایند ز او
در بکده استیش جستن و بیجا	برده امیست بر لوح اینها
تعمیر شد جز در سب	دولتی جز بدست احمد
چون با چاکر سخته کرده	حاکم آنجای با جز آورده
خورده با آب و باک بشپسته	ترا بگردش بر آسمان بسته
با بدقت جانفش با کرده	آب غزبت زبانش با کرده
نکالده بود آب تری سس	سوز دل تمام تو حیدش

فی قصیده علی سید الانبیا

از حرمینا پنجشش رب	یک بیت در سر است اینت
علم اورا نویس تر بوکب	عرق اورا شرفیست
سبل نامد سماک کن تلوز	سرخ فامد تنصت کن تر از او
میش از سنی اعلی بر	غزین لابی بسدی کوی
پنج براساز دوسوزد او در چشما	حاکم آب روی داده بر آقا
که گزاید کشته از حرم	سرم عالم زبای او سجد
بر که تا دامن از چو آن او	کس زیند چشم خود سیکو
هم غزب چشم سحر آو	لنز خا امان رحمت از او
او بجای کشفه او از او	با خود آورده پستی تا ز او
کشته او این خلق ز سیرت او	نیست او را که بر بصیرت او
سوز و آرزو در اشع تجسته	اشو شرح او حلق بر کن

او بودی علی در ایار و لیا	هر دو یک کف از درون و بر رو
مگر تو در آمد و سب او	نام زونی سنا و بر سپر او
از بی خودی از برای کس بود	سند او آب کبیر بر ده ز بود
تا زین زمانه تشنه بود	چرخش از بیار که سیه کبیر
بگم او سب کجاست در او	عزاد و جو دولتت جوان
زان در نمی گنج چهلست	ساختن زینل و میوه تا دلست
مگر کش بر عای مظلومان	بوردش بر نه ای مصومان
بگش در دینا ز کجاست	مقیس نور اولیا ز کجاست
اول روز دین شش است	اگر روز جان و لیا او
عقلش بر سلاخ چشمان	عقل را این بخشش کوار
ز کجاست در سب سوس	ز کجاست و کلیپ یا اینا
ز کجاست در سب کرده عالم	ز کجاست جو سب ز کجاست
ز کجاست جان پاک آدم	سنتی لفظ بر عالم او
مسادات دین از او هر جا	عزنا بحمان از او هر جا

انور

برای عقل زنی رشک از چشم	رشک طبع سوی عقل از سینه
عشق در ظرف جزف کجاست	شع را دست عقل گل کجاست
ازین عقل برینا رو کرد	اکثرت را سینه دانگس
برینای بقا طراوت را از	بیت جز شرح را سب نرا
زلفش از او ساقی بود	روح او نیز زانی ساقی بود
عقل و غفش جو آدم بود	سخن و زلفش سلاج عالم بود
خانه ز او و طینت او آدم	عوض او بود که دش عالم
ترتیب بر قوت و قوت	یانت ترتیب سب کجاست
کیسا و نترت کجاست و علم	عزایان او ز دانش علم
شویز که عقل دور اندیش	چون کجاست کجاست ای دورش
بشت بای ز کجاست جواب	تا آ عقل ز کجاست صواب
سج و دست دهر و بر کجاست	کجاست سستی سب است
هر دهنه و کجاست صاحب حق	هم سستاده از کجاست است
نه انباشت شرح با بر دین	نکران برای برده و دین

آنکه از خدای او نورست	از خدای زمانه مجورست
نفس ناپس بجایه و ناپس در آ	از دریب و ریب فعل گشتی
جان جان سبانی بد و سیده	ز آتش بر جان خویش بگریزید
خلق سیه خدای و عیا کرد	قبولشان او در جلد بر او
هر که یکدم نوبه برخواست	فعل او خون گریست بر جانش
طیق ز از دست برست	ساکي ز از دست برست
هر که از بر کله و کله بچشم	نفس بنده با بنده چه چسب
ای شیخ در میان خداست	جان خاموش از زبان خدای
ز زبان کجی که گشتین باشد	دل زبانی که گشتین باشد
نطق ده گشت عاریت باشد	قب تین بیت کونیت باشد
نیت باک چون نزل سیزه	نقطه ترک را بر انگیزه
نهی از کل و کله حاصل شد	از زلفش بر جان سوال شد
سودن دل گرفت و سنان شد	گوش او بر شیر ساقی شد
روی دل جن نیتین باشد	رای او در علی مستیس باشد

ببینی

جان کل بیب بشود و بشود	خون کل شیر بشود و بشود
بازگشت تبت سید قاب	برگ ترم زوی و عدت قاب
اوست بر کفر چون گرفت شتاب	نور توری که از جن متاب
نور از مجو شیر در بیش	من از مجو دل در اندیش
دل از اندیشه رویش دعاست	بیش وین ره بر شرف غایست
کورت از شناع صید	در نیت و داع احدی
هر که در حق تکی که سال است	بر کتار ذکر چند سال است
ان که از زود خدا از نورست	هر چه با این مع مخطورست
نفس از بصیرت و امکان	بیرت از نیق و استخوان
کشتی را امین و ناصر است	تخت و اشرف را عا صراد
سبح رجب در دو بار و دو	سبح صدق در دو بار و دو
در بصیرت کرم او است	در طریق خدا اعظم او است
هر که گرفت پای اهل حسد	هر که از دل نیاید راه سپد
هر که سوی راه نچو پای برسد	نفس خود ز آب روی خود شوی

N

زردان خواجه سنان شمس	زخم دیده و بازگشت و کعبت
زبان رگ کشیده و شیشه	آبچکان بر کوه کوه اول در آمد شیشه
صفت نعت و انزال	
انسان ای که دامت برجات	برسات بشیر و بر است
چو وی شمت و بی کلاسی تاج	شش شش و برکش سراج
سیرت و خلق او مو که مسلم	خرد و جهان او صبیح مسلم
بیت احمد چو شمع محرابی	بیش راندی جوا عرابی
گروهی چو شرفی از خوشبختی	رای او روی ویتة انجلی
شده چو بی درم آفتابش	بودی صورت از نو آفتابش
اگر چنان بیت بر بر کرد	و امن شرح بر ز کوه کرد
کرده پیشش تا ز در شمشیر	شست حال عشق و منت از شمشیر
ز عینش که در تیر بای نش	بست و حفظ و دین و کفر و تیر
شسته ی پیشش از بر عیش	صدق و عدل و صلاح و دین و تیر
داده و خیشش از برای نش	مجدد و تمام و خرم و زور و تیر

کلمه

شمس پیش کشیده بر جسمال	رفت دشت و بنا و جسمال
زخمه بروی مشاهده از شمشیر	زیت طلق و زدن و طرف برده
برودت و عطار و از سلوم	نظمت و حکم و رای و اظن و ظلم
که در بر روی تا بر جرم شمشیر	سرفت شده و لطف و زینت و تیر
آمده با تیر از شمشیر و عراب	بر سر جارسوی کون و پند
در جهان خدا سیرت و تیر	در نوین بر روی او و سیرت
لا یزیم و جهان کن گمشد	شده و سیکه: جمال کیه شمشیر
بکر که تیر بمقتل چون یاران	کجا از ناله گدازد و داران
سمر او طلب طلب کرده	بسی ناز آفتاب ادب کرده
برده و یاران او ز روم و شمشیر	باصیب و جمال شمشیر شمشیر
برده اصحاب سلف و شمشیر	تجواری که غنم بار شمشیر
جان نده کرده صبیح یاران	ای تو با کعبت بنا و تیر
دورن رای بر شمشیر	از تیر کشیده تا بر شمشیر
کعبت کی که پیشش جان برودت	سزودل و یکسان جان برودت

شتر صادق داده دل اعدا	دیده را شترم داده جاز ایدل
دل شمشیر ز راه شفت	عقل و عقلش ز بر غوغا شرف
کیف راه و کرده مسرکز	سج بد اینده زوب
نفس نگرگ در سنان بست	نفس جان شنان کبکست
ان نفس با صفا بود رسم شد	آن نفس ترم جسم شد
عقل در بر بیستی ادر	عقل داران باو سالی
عقل دارانش از بی و کدا	عقل پرده الهی
چلیر انش جان در کرده	نظ او روز و شب عدا کرده
جانم که کبکست سیس	دین او صنان یوم الدین
در اعدا اشد کی بود	کر چیدار انش اندکی بود
کوه از نغمه سنگ بد روز پی	یا نیت از نسا ز جان او سو پی
بید و دانه او بر از نغمه	آب شمشیر چون چو نغمه
زوبه شتاب او از نغمه	جان بر نغمه از نغمه
زاکونید بی نهرت از در کاه	از نغمه آن نغمه سپاه

ایه توی در آن میان کست	دوای شمن با ناست
نغمه کز آن بر اوج شد	بجز هر یک چه بس و سوچ شد
گنجدیم سپر دور از با چ	بر دست آن زود نغمه ارا
شکلا کف در نغمه در سیدان	بجو صفا در آن جواز و ان
نوا ایما بس نغمه زنی بر کوه	کمانیت نغمه زنی بر کاه کوه
کشته توطیف امید و امل	روی داران نیست کشته بدل
سند و دانه بر سپر کوه	کافران نغمه او کرده کرده
بکلیک کوه کمان زار نغمه	کمان کمان کمان کمان
دست اعدا بریده سنگ را چ	سحر بر اشد برده جان را چ
بجا او آسمان جان ملک	نغمه شمشیر بان نام ملک
برلی خون ز بر بر و بیستین	دین روان کرده در کتاب و کین
برده دانه آن سپر نغمه	کی خور از روی او ز نغمه
نغمه ز جرم خود با ش	نغمه ز جرم خود با ش
عابروان اعم طارم تاب	میش رود از جلال بست تاب

که بر پیشانی اش گشاده رخسار	دیده سده سینه سحران
باز بود ز عیب و عیب	سخن بود چون عیب و عیب
ز آن که کرد روی بصر ما نه	که خیزد ز راه مختصر ما نه
کرده بود که شکران نیاید	در روز از راه قیامت نیاید
از دون درون درون لطف و پند	بسته بود رویه در چهره جان
بوده در بندگی و خاطر در آید	سود از او چه چاره ای
چشم زین در پیشانی از بعباش بود	نور خورشید از آفتابش بود
کرده از بر طغیان از زمان	ما در طبع را سیدستان
از نرسوی جان ز یک و غمز	مرگ را دوست روی کرده چرخ
چون در خنجرت بهار لطف قدم	آتش و خاکش کرده بسیم
شع بود آن مای ز خنده	از درون سوز و زبون خنده

در آینه شمشیر

نعلبان باغ آن خوش روی	دورتریم بناگ اندک سپه
بر زمان حکم چون سنان کرده	بر زمین مان چون بندگان خورده

ز آن که خورده بود چه خضران	بر کشته ز غم و غم بر سران
خلق را خلق او نوید کردست	نور داد از جلال جرم خورده است
کج سیر شد دل یک کاش	برنج ساید بود در خاکش
سده هزار آه از کوشید روی	ز لطف در میان ز بود و سپه
بسیار آید ز نصد بر سینه	جز از کوشش بود در پیشانی
بغز از کس نماند در پیشانی	در طب که بر چند تنه کرد
خلق او ز میان برابر	ز نماند خورده در جرم کرده
چون زبانی از زبان نماند	زنت در بونق نرقی عرقا پت
کاشین چون نم ز کج آورد	عشق دوزخ او پیش آورد
بسته ای بر بنیشتی	گر که تافت کوشستی
سود وادی وجود را بستم	زایف و دید با نسیم سلام
مردگی که آن زبان دارد	که کوریده که زبان دارد
بود و بجوی همیشه بخراش	آتش شوقم بر لب آتش
از بی سیکر از دریا بار	سند خواران ستم مردم خوار

از کس که در پیشانی

از کس که

ساله ز جبین بی نه پس
 کوارید و خور و چاش می
 چون دم انحضرت بخورد
 آتش از سر و چو در و سپا
 ز کس چون شایب تر کشی
 زنده در حال زحر که کشی
 چون شدی کنگر نا مال حس
 چون ز کشتی ان طبع در کشی
 کسای لیل اسب ده لکم برین کن
 کمال برین کن و این کن
 که شام سیر آدم عسلم
 برین سالیانیه من بریم
 از دم خویش آید زه راز
 برده او چیت استبانه
 کرده که گرم در وی تر کشک
 تریش تر عرب اسکت
 کس که نمی چاشست تیغ
 کاه آجوع و کاه اسنج
 کس که نانی چو خوردی سیب
 نزدی جز برای دین همیشه
 مدش از بس را بد و نوبه
 لطف ایله اگر دینید
 سایر بر در کمان برده غیب
 از لی یک در سبک و شبت در
 ازین و خوشتر نکند هر گاه
 جسم و جسم روح و روح گاه
 شرح این نسایم شرح
 برین در عطا چو کسب
 تا کون در انفس مستودع
 بر مطلق و دنا و سبط و روح

در کش و دن دل
 سینه او کله در وح مخپست
 در برداشت و زمان از وی
 سینه را که حق حکم باشد
 جان کی سنج او نیست بیم
 شوری که سختی طاهر معلوم
 بچو کن روی سمد بیگان
 بریکان ترش از استیلم
 بران تا که درین بیاد
 از جیب میل گت در دست
 دل او روی از نیات پاک
 ز تم او چیت جانرا
 این که چو چشم بود نه
 پیش بود تری او که پیش
 هر چه جز پاک دید پاک بشت
 در ز کبک و همچنان از وی
 در کبک و نشن هر که بکشت
 او کی شرح او نیست استیلم
 چشمان نوم و نام کلب ارم
 بی بر آورده نیست بی چکان
 برش داده حق کتاب کریم
 برین ز نو چندان ز نو کرب و
 آن جراتت با مرزبان هست
 چون ز اشکال نه شسته خاک
 تحت کمان اریزه ان را
 هر کی صد آن رتم بر دست
 پیش بود بر اثر و پیش

کرم پند پیش ازین بچیت	پیش خضر شی رقیبت
کلم او سبک چو کت روان	عرا و سبک در دست جوان
دین او در جهان ز صیغ شده	ازلی آسمان شمع شده
نبت او غنمای بی در جوان	خردش چون سگ خرد جوان
برده یکیزه باطن و ظاهر	حال عالم در آینه ظاهر
شیخ او در بصیرت و احسان	برترت از قیاس و استخوان
قش دره و اسبنا ز کله پیش	سختی تو را بنیاد و پیش
ادب است از جمال با نای	همو جان ازین یکی بشمار
برون زود داشت ز آسمان قدم	کله پستیم بر برت قدم
آتش کگری از دهنش بر نیت	جان تو ز یادش پیش نیت
نژادش کی که نور بار آورد	آرزو داشت جان نشا آورد
نشدن ز آبرو که مینب	خواجسته پرده شد جلالت بند
گرچه نومی بودی سبیل شدی	نیل چون بر پیر سبیل شدی
سفل سبیل آب و او را بر او	از نشان سفل چاکسرا

از آرد بخوی خوش خاطر	نغمه غیب در خاطر
کت دیم شبت با دارا	سدره و عرش و لوح و کتب
دیم از اول بیده لاسوت	در جمیع صدراع ملکوت
لطف فردوس را بسندیم	تقریر ذرات عدل هم دیم
هر یک کون قیبه حضرت بود	در کم از لطف مرا بود
از آنگونه ز پستیت	کاین حرف عالم علمیت
مصلحت را ز بر عالم دانا	هر چه که شش بند ز کوشش
بخش تا شد جدا ز کوه راه	ست از آنگونه و راه کوه راه
آسمان از جمال او ز زمین	حاکم بر ملکات کوه زمین
نطق او هر چه در قبول است	روح او دیم در قبول است
وصف او روح در زبان و آ	یا و ادب در زبان و آ
بگفت از به آتشش کبری	قدری شد بسی او جبری
نطق او از دین کوه عیدی	روح عینی و قابل سمعی
چون در آمد صد کس از ل	بر کشته دنان علم و علی

رود روان از اجتهاد	انگاری ناز بر دوش و سیار
بگردی کردی چو نیار	پشت امر ز جلد دین آرند
نام او در کتب باقیست	کلام او در کتب باقیست
بگشاید و فعل او کان را	تصانیح و ان نشه با نرا
داسط کیت پیش برده ای	بیز از در میان خلق خدا
فی ذکر فضیله	
نور کشف او نورش	جزایاب کوشش
نزد آن منتهای رحمتیست	عقل با خطه سوسمانی
چون در آید بر کز غیب	کت دین را استوار تو غطف
و ای که در دین یزدان را	تا بر دهر نور ایمان را
نزد او کوشش عقل است	این دماغش کرد عقل همه
قدم صدق یافت نقل از وی	در عقیده بت عقل از وی
هر صانع که مصطفی شد بود	عقل دانند که گوش با بی بود
کرد و همان ز بیم کراست	عقل کل با بار کراست

عقل داد

عقل داد و در او در عجب	نزد او خورا کما و اناب
نزد او عقل قدیمه زود	تو با چای داوید چه برود
عقل جان ساز هر چه زود عقل	کوبایان ریستی ز عقل
عقل تو در در است دل و تو	ز یک کانی و صفت و نشانه کن
عقل و زمان کشیده بی باشت	عشق و ایمان چشیده بی باشت
این دو پرده ز عقل و جان شد	این بران آن برین نیامیزد
شرح او روح عقل و رحمت	رای او یار دینت نیست
چون سران بر چشم زخم زدن	عقل با زو شیخ او کردن
هر که شرح روی خود بخورد	رای او کرد هم او فرسود
عقل خود کار سپهر عقلی کند	یک با دین بر ابری کند
ست شرح کار رای و دینت	بجز تو کلام حق و سواست
رای شرح اگر پیش استوار	رای عقل اگر شد از خود
فصل فی الرحمة	
چون تو چاری از سواد سوس	در عالم این طلب کویست

مکرر از انزال مایه بود	خرد و صفاش و ایر بود
بست دیوار بر بست را	سیرت ادسرای سنت را
که نه اندی ای ماکوشن	بشوی این سخن ز خاوشن
با کجوبه زبان حسره	مکرر دل ادوین کجوبه
که نه برین گره برادران	داندین کارگاه مرزودان
ادب ادب از خصال شما	خرد او را از کمال شما
اودیل تو بر خوراه کجوبه	از زبان تو بر خوراه کجوبه
دم حسن خیال بر تیرت	زانی میث تو ام بر تیرت
ردت زردتت بهشت	جونی بهر نژادت بهشت
سخن او را بر د بهشت	ادب او را به نیت کشت
پی اکیسه تارگی کردی	خزنی زود جوهری کردی
جان فدای کن تو در تاجت	که نه آری سر ساجت
سوی تنی که کاب صطکوه	زود جانت اری جودی
تقدم بر سر کف ز سپنه	باوی کشت در کف تر سپنه

شرح دین مایه شراب ریت	دیده معاش آفتاب ریت
مهر کجوبه را از سطق دان	دانشه او کرد که در حق دان
قول او هم دان تو برن قرآن	فقط او بر دم دان تو برن زفان
دل برده در کجوبه ریت	سج خار و ارجون او ریت
بر تو از لغت تو دریم ترست	در سخات از آن کرم ترست
از کرم تو جو ادا ز سو سپه	میرین تر زقت تو سپه
سوی جان لبیک کی بر سید	شست باک باک را جوب
باک شو باک درستی از دورخ	که بر اندر از ان بر رخ
که تو خواهی کردی ادا ریا	انجام و نفع دست به ادا
در جرم وی ای سلامت جوی	شرط ادا از جوام دست جوی
باز آن که جوام ادا در حسو	در نفع ادا از شع او سیت
زنده ای جهانی بر انجیل پس	کشت مولای مومنان پس
که کجوبه تو غم نشیند نه	سینه کجوبه باک سپینه نه
سینه کجوبه تو غم نشیند نه	دل آن سینه شع را شیند نه

را پی

سینه دل کرمی غمی باشد	خار و پود و کف دی باشد
کیه تو آن دیده ز جان سپی	از دگر چه سبک بینی
گر شاه اکش از طینت تو	ز آب و گل دور چون شکر استور
ای زده زاده زار دار و خجیل	در حین تن و جسمم دول
غمت که ز دور و غمچسبم	گر دیشم شربت آب حیسبم
دشمن بوم با مقلب سلیم	بگله ای دور که ز کلبیم
در دوزخ فراز کرده و بس	می بری درشت و یک سوس
گر گشته کسب و تو گنیا من	کز زنده ماسته و کز دم آرم
از بره ن سوختن ز حلقه ساد	وز دزدان قتل و جات را افزاید
مصطفی بر گران و دوزخ	روا و نجات و دوزخ
آرد او انبشت و دین دارم	دامن از دست که دارم
ای که کرم و در کس دردم	بر شمع از سری کردم
آه با نه عزاز و دوزخ زشت	برسانه مرا هیچی سببست
نت اور دست پانی برین	در روی تخی آویسند

ملک

که حاجت احد بر سپیل	اوش آخر آفرینش اول
برز آن برده اند به پرفی	در ناسای عاتل و بخون
امانش چو قطع بر آن	کادول و آخرش بود جریان
انزین کارگاه کن و سپ	کار و بارش و بود و فقر و جیب
چون نیم روزش و ایرانش	من غلام غلام در بانس
بسیار خوش ارف اکلم او	من غلام ستر چو پاک او

در دور و دور سپیل ایالت

تجربش ای ال از ناگستی	تجربش ای چه مصطفی کستی
نام او بر وی از جهان سندی	خرد و دمان زبان خود اندیش
دوزخ از نام او جان بر بد	کز لاول شیطان بر بد
بریه خواس و رایت او دان	در این بی غایت او دان
قتل از آن ناهار و مشورت	کرد آن کارگاه مزدور است
جان از آن در مقام عز و تعاقب	کز آن روی در امین تعاقب
جان کز آن روی را نخواه و	نیست جان کله با کس بیاید

مکمل او پیش بادشاهی کن	زبان او پیش دهر چه خواهی کن
هر که چون ناک نیست بر در او	کز شسته است ماکل کسیر او
عقل چون بر شخص او نام	منجلی نه زبان بر کام
عقل کل با پیش پریش	تا نه جاکش عزیز نش
زین در ایسی عقل بگریز	مجو برده اش کلف بزگور
عقل چهار بدلت احمد	از بقا ساخته عیش ابد
چهرش چون ز کان کل کست	در گره آسمان ز دو پست
ز آسمان که بر سر آرزو	تا زمین که در باز نشد
که بر آید جسته چه سر	از جان تنی بمسلم پر
یکت جزوی که پیش منسل	بر سپهر ناز و بر سر پهل
رشته توی بر اوق پریشان	اید تو از غمی خوش کربان
کنز در کوششش مایب با	کاشی نشسته بر آذین کرم بر آ
خج نوبت زنده بر عوشت	ساخته از جهان جان زوشت
زمنش از جهان کسیر	عشش چون زش نری با ای اور

بیدار گمان

ایمان آسمان سیاه شد	از سواد بسوی سواد شد
از بی خجست آدم از دم جان	برادرت بر باطلت خوان
نوح در صحن عصمت حبه	روح در جاکری میان بسته
نوح بر بخت او بیگشایل	عاشقید بر کتف پانه و طیل
سوی خجسته بر ادرست	ارلی گوئی کشته بر در تو
بناای تو عمت بکنه سم	در غنجانه عیبه بریم
بر کز تهر ز کوشش ده نو	بر دانی نای ماده خواهد صور
تقطعه ماده بر پستان	با طبق روح قدس در روح بین
رفت از سیر از ثمان تو	سدره جبریل از برای تو
تشرکش یا کسین بر د	آب جوان زنگاک با ی تو بر د
بسته بر دی نقاب درویش	چون کسادی تو عقل در پیش
شرف باب از آن عاقبت بود	رفتش زینت از تو بود
جان روح جان دل تو بود	دید بر سر نهاد و باز کرد
ایمان آسمان نماند	سکنت در دانی نماند

اگر که در دمان ما	ایلی منت آسمان منان
بر صیب و ببال تو کبکشا و	شت در جاب طبع بی زیا و
بر دل عاصیان است تو	نیت در محسوس کردت
کاش آینه قریش کشت	روی روحایان سوی تو پست
آمد از بطن عوت و بجز برون	اشده از تو برخت و نالون
حال برسان ز یوش و خضر نه	سالم و لوط و سوسو شطرنج
جلا صاحب سقده نماست	ست او در قافای خاست
چون سلیمان ترا در کل سپیدی	ست لیمان بر کعبه تری
بر بریت مفرح زین	بر آرزت زین منکن
با طبعهای تو بر نشاء	ایستاده کلک مین رس
چون ساجل شخص در آفاق	دیوه روکش بر وی تو ایضا
از قدم تو بر زمین بچسبیر	شاه عیب پستند و غیر
این یا بین بر تو پستاه	بر سرف اندر تو راستاه
بهر اندرون بر تو غیب	انظار تو کرده نیز شیب

تغذی

انتران نور بر دین دانا	بر حش را التبت زمین داد
جمعه پیش و عید و قدر و برتا	از زمان آمده بهر شاست
کعبه و حری و حرم	از بنگان آمده تقد ما نسیم
طین آسمان روت نشاء	شطنه زنده در ملک تهر
نخه از سر کشت عقل از تو	نقل از دوا کشت نقل از تو
امت از بهر نیت و این	کلین از روز سناست بر زمین
سرس و حوش کرده بر زمین	کس از روز و مرد و پیش این
عقل کل عالم کشته در کوش	لش کلکاب راه در جوش
بره ککاور اجبر با فی	ککک آورده بر سما سینه
کشت آنچم کسل ز بهر شاء	آمده دست آسمان در کار
ز آسمان خالق طین کوه	بجبهه عرش زیر پست تو
ماده را جبریل آب زده	تیز زق آفتاب زده
کرده کمال در ترا تا رخ	ز عقل شسته ای سیم مرتج
در کت را بر نیت آریان	شش باز هر داس از آریان

بقره درت شده در پیش	تیر بر کفتم بر آید پیش
شده نام تر او در او برج	ست سیاره دو در او برج
این بر دنا از خطا با طاعت	این بر خطا با طاعت
کاین کل لک بر دین ز کسل	طاهرش آن نماید از رد ل
بی طبیبی علم دعا عمل	کنند در کوش اختیار از ل
فرازت زده در بر ارا	کاشی شسته درین شب مجاز
توسری تم و نسل آدم را	نمودی کاغذ با علم را
سج ایان بیوک شترق دین	آزاد خنده زانسان بپوشین
چنین تو بی بر کلبه	کی توان روزی رحمت ویم
نور رخسار تو نقاب کوشش	بکلی با نقاب عالم پیش
کره نامیانی زنی و کردنی	ای بیایوت کشتن و کردنی
کسکه کسره زده شده بر زمین	کاشی کاشیده از قدم تو دین
دین بره نکرده شده بر دین	دین و کفر از تو سوسه غار دین
کوی بر کل کله سسی بر پست	سز بر جان کله سسی بر پست

از تو در آن کت کوش سبزه	بر عینین کت کوش آید سبزه
تا بیخ کور جان دار و	از بی جان تر میان دار و
ز امر تو مستحق چهار آید	کرکز و اخضر و مو آید سبزه
بر نه ای شاه عالم و آدم	دماغ بر دین استنب و آدم
اوم و اشب از برای تو آید	ان مرادین بر سر ای تو آید
ز آفت او کزین کرب آید	از کلمه دیکه وسیله دین چند
قطره نیت بر کشت ای نقاب	بیز بایستی کن بسج آید
دریابانی زده فرام از بسیل	آید ایکن و نیتلن کل
کوشب از بندگ تان شکست	بجز دوزخ از کف آید کل
کسکه باور شاه پاکش کن	کیر کج ز کت پاکش کن
مرعی را از این عمل سزای	تا صد بر غوغی کت تو بای
کسکه از بیت خیل پاک کند	سزای ز اسد پاک کند
معمل کن از زبانی پاک سپرد	دو جان از کوش و کردنی بود
از تو چون کشتی از زمان	مرد و جمل در بندیر و جان

نکرده است دم آدم	جان و این چه برده است
هر عودی که در کن ز اید	متش بهر استاده او
بایت ز آبتن نه اگر ز فستق	بناش بی زخت سقارت بود
چو زنی شمشیر اچینست	سده کی نمی بود که است
ز که رفتند قوت بر ابر	خرد و جان و صورت و نام
در صفات پیغمبر علی الصلوٰۃ و السلام	
برده بر بام آسمان خستش	سایه تپت پای چرخش
صورتی را که بود از اهل تنبیل	کرد از صورت طلب شغول
نیست از عقل آن جهانی داشت	هم جهانی دم سمانی داشت
در سماء تمام بود دستش	در کرامت امام بود امام
مغز جلایب او بود	شهریه در تن او بود
در بیت جلال او بود	بابا ات سالت او را بود
کبر و ادب هم او بود	خیز از کتک قدم او بود
جمنی با کمال نه شکی	بجوی بر بزرگی بر سپکی

مدی او خوب و رای او نایب	از لیل خواند کاشک و عتاب
صحن او شرح و عقل او صواب	خواند می اعطشش ماحی
بیت صفتش بر فز و شب	نیزش بود در روش زفت م
دانشان عال مصطفی دارد	بری خوش با ی بر کجا دارد
ساده و دل آب و در صفا و ترا	بر عین دشمن شود او جاسک ترا
هر چه از زده شکست بوی آورد	این سینه کسبیه روی آورد
شکر زده از او از کاشش	بر عقل و با در جانش
باید و سایر زمین او بسود	کوهرش چراغ دین او بود
از دور و نری زشتش داشتند	بزرگ و در ساری پرده را ز
چون را که ز شاه او خستدم	نوری خواست مصطفی ز آدم
آوش نوری چو پیش کشید	جان او جام اصطفی بخشید
منج صدق او در او بود است	مرحشش او در او کی بود است
او را دم که بیدار خستدم	هردی بود که در شمشش دم
عقل کل بود که ز کتک و رای	سایه از آفتاب بود بر کسب

پیش از آنکه شریف دیده شود	تجسس و کشا و ابرو بود
شرح را دست قفل کی گسخت	عشق در ظرف حرف کی گسخت
حرف کاغذ سی سیاه کند	کرد لایه در ماه کسند
در ذکر کرامت	
آن بان کرمیان ماه و سیاه	کلی دم از خانه سیاه زد
آن بان کی گره مرده نیم	کلی گشتی در خانه حلقه نیم
چاکه زدی بای ماه مستم	کی شدی با کبریا حرف مستم
آنکه طرف راوش بد طرف	کی شدی در زمانه مستم طرف
آنکه شب را سینه می کند	کی سخن را سیاه روی کند
جیت جز شرح او جان را از	بر جانی قضا طهر از طراز
من او نیز بان صادق بود	زلف ابر او منافی بود
از دل زنده و زبان فصیح	کوشش بارش چون دماغی سیخ
ماه را سخن خریف بند بود	شعرش کوف بند بود
برتر از خوش و خوش بدترش بود	تیر خوش زیر صدرش بود

خود بود در جهان ظریفش بود	آنس و آنجا که آن زینش بود
بروشتان حضرت و دعوت	یکت از برای بر آنست
اولی بود برای حجب بود	صدر او آب نعل برده بود
در راه مصلحت نردی نیست	برتر از قدر اولی نیست
از راه او هر صود و بس بود	در کار او هر سود بود
ماه بود در روح در حدیثش	بای بسته با نده در حدیثش
گرگش ایند جنس با غلظت	شرح او را از آن نیاید پاک
اب که در وقت با نده از آورد	معنی شرح او دیگر دگر
نفسی که برای شمش عادت	حکایت آن نفس زلفی که آت
شده از وقت آن نفس چو نرد	سجده در پای او آتش نرد
راه پیدا بود بر آن گشت	راه او خفته ستوان گشت
از بی جان سر بود است	است بارش از آن گشت
ای در غایت که در حجب آن سخن	سر او زلف یکت سخن
فی فضل البی علی سائر الملایک	

شب سراج چون بخت برت	با هزاران جلال و نعت برت
چون بر زلف رسید روح این	جست زلفت ز مصطفی کریم
چو سب از مقام سلوکش	بازگشت و با نوح و سوس
گشت سنا گونی تو تو و بخرام	که مرا پیش ازین خانه مستم
در میان این سخن رواست کرد	با یک سخن حکایت کرد
گشت بر عجب ز باریت من	که کرد دنیا ز گشتم من
چون که زین بخت اقدم	عدا ن را با خود ماندم
با صفت برود در حدیث ما را	سکشن بود چون جفت ما را
سایه او بود در سایه دل	هر دو همراه حایل محسول
از زمین عالمی بر سید	همه شرح دادم آنچه بود
چون قدم بر نهاد بر کوهین	هر دو گشت دو تنه عین
کنم ازین سبب اول کند	هر چه گوید در اول کند
عدا ن را با او آسان بود	یک جهان از قدم آسان بود
چون بودم از حدیث اقدم	گشت مادر اصفی پرورم

۱۶۱

پیش از آنم خانه تاب بر آید	گشت از آن حال کار من در آید
اوبرفت و بدید آن بخت شد	گشت با حق من بر آب شیند
من ز نادیده و ندانسته	باز ماندم شدم حدیث بسته
پیش از آن مرا بحال خانه	عدا ن را با حق ل خانه
زین سبب قاهر آمدم زمان را	که بودم ز حال راه آگاه
هر را آن جن خلق را بود	چون که گشتم ز خلق آه بود
ز آن سخنی که من با خودم بس	ز سدیج دم و خاطر بس
چون که گشتمش فرام آید	بهری خبرش بیزار آید
طولی چانش چون من گشت	رفت در زرق و میر گشت
ز آنکه در پیش داشت راه نیست	ز آن می از حق اعس گشت
چون در رسم بر خلق گشت	اسم در رسم لمزل گشت
منی شرح رفت و آیدسی ماند	جان دنیا بر برید و جسی ماند
هر که او شراب دین با بود	ساقی آن شراب میدر بود
جان او با دلش بملیس	من او با تنش زین دوزین

روز و شب ده سال در مکه	بیر او بود حیدر کار
آفتاب کم بود در دست	قرانهای کرد در دست
چون نشست آفتاب درین اختر	کرده خلقت آخر ترب
خورده در علم دین بنر برآورد	یاخته رو کن طغش فراز
کرده مشور او حین طبع	حق استخلاف تر قبیح
مخلف جودت پروردن کرد	روده اهل روده را خون کرد
خزوشیش را زردی نیاید	تلذرا کرد جای ساز
فی نصیحت علی المرتضی علیه الصلوٰة والسلام	
هر چه حق بود محمد ترا ند	بر دو در باغ جان او داشت
برین سال نما او در دست	چو کبکها دیوه عقده است
بیرسل آمده بر محبت	بنیادت ز حق سبام آورد
کای محمد ز برعات نشد	در دوزخ انی خواجه بهتر است
بترسش کن چون ز خود بگوشد	دعی در جان ما نم ایچ ز نسبت
کردن از شراب در سینه اش	تخم لونه بر عهد و بر نیو اش

اندر

چو در پیش راه است و حدقا	قدم صدق را بقصد صدق
پوشش نه پیش عهت نون	در قدم رکاب مصطفی
از تربت جان داشت	تم پذیرنده هم راسته
کشتیم پیش روح امین	از بنی علی او کلبه دین
سوی خود مصطفی آرا داد	صدق او را در چرخ کتب او
سوی میدان سپهر برآورد	سودر با سبب جز او
بر عطیت خود حاصل او	فاجه الی است یاری اذل او
شع دین بود مصطفی نماز	جان کرد بر دبر و از آتش
ز انجمن است پذیره ز آتش	بیج ایمان نیز چون بنامش
ز درون پذیره پیش او بود	حلقه در کوش کوش او بود
کردن را دانه آبی جوش	کس نودی زبان دین را گوش
پیش از اسلام نعل دین	پیش ازین رزاق ان بود
خواجه باق را پیوسته	دست صدقش شکر زان بسته
در دهل را سینه در دانی	خوان دین است معانی

برون زوی کس شرع روح بین	دید بر کوش او سادی بین
چنی او ز جان شایسته	از دانی دل موده چون پسته
قدا و در رضای یزدانی	جسته پراهن سپلانی
بر دیندان کرامت نفسش	که اولو الصلواته ذوالنفس
داد و رش از ساد و دل و دین	ست من ذالذی کوا برینا
کلم من ذالذی تنیده بکوش	زود در زود حکم زود کوش
از زود چه سبک ایان	در تماشای روح خد رصوان
شسته ز بهر شرع رسول	از اصف با و تا عقل تصور
دل خود چون شرع او برست	بجستیم دم آن نفس شکست
کت حاصل بر آنچه اور اسول	هم کل بر و لیس سادرسول
عده لیس جوبالاجب	در در از ای شرع بنا جبت
عش شرع محمد سیه بره	هم در آن سینه مسته راو
طول و عرض و عمق معلومست	تا که مکتوب موم هم مومست
چون کمال در جمال او کس نبینست	مردوشش در جوشش او نبینست

درین

و این دین بلا مجوز و مجرب	بهر شریعتی که بود و بود
که نیک و بد و سار و سار	جان او با سعادی دل باز سار
سخت شایع عادت و عادت	کنج ابراهیم است روت
کجا عادت و رایایه است او بر	ت رفت باز عایه است او بر
برون عادت عادت شد کرامت	بهم آورد دهر و از اسباب
بر کرامت او عادت ایان	سرگد و سنگ را ز کسوت ایان
عالی منت که از سبک کرد	او زبوت پیا مهر سبک کرد
صورت و سیرت سر جان	زبان زبش هم موم چنان
دل عاشق با هم شد زبان	چشم عاقلین سپه زبان
چشم عاقل درون جان	کوه لیل حکم کان پند
دست نما سبک کرد	بای هر سینه در ور پند
چشم ایمان جمال او پند	کوه کی همه سینه کوه پند
جان بیکر و عقل بر کس	کل ناید جمال او چوست
دشمنش با اصل و دانی او	کی بود امر او سوان دارد

۱۰۳

تا او را در بختار تو شد	مار و جوشن ای شکار تو شد
سر بریده بر سپه اردو دیر	کوید او با نزارش را ما نیز
تو بر مد علی و جاسپ	مصلحت از اجل پیشناجی
کمانک این در آن سپید	سرمه همچو خوشین پند
ادبه و اندک تاشش جان پت	پیشش آمد کرد و آنگان پت
اورد ای فتول و جاسپ	باز چون بختل چون علی
اگر جان بر نماند آن خوا به	کی علی را برای نان خوا به
علی گوگ ز دشمن دوست	با چنین دشمنی باشد دوست
تو چنین زبات و نزل قبول	رعی را یکی مستول
که در این بود و است	بخلت شش سزا بود
در بود حاجب و سپهر بود	بس سمان بود و ز سپهر بود
مصلحت بود هر چه کرد علی	تو هر نامه و سال بر چه علی
اگر و کرد و جواب دون انداز	تا در به جانش بر آواز
شده پیشه خدای عزت پس	رفت بر کا در بند امپس

تا علی را جو تو دی یکسند	با هواد سو پس علی یکسند
زین به دیکت بر کزین کردن	زشت باشد حدیث دیکت کردن
بر کشت او ز بنده ای تم	در سپه او تنای تم
مش او در دستند تا در کاه	عمر و طایف مجید و کسور راه

فی صفت نه

دل احمد ز کون بر دست	آدم و جلا نسیب بر خط
این خطه ایر بر دند	سرمه خط جلال بنودت
اگر کت احمد آن رسول کریم	اول الملقن و آخر البشایم
تا که اول سخط بدین خط	خط دوم خلق بر و بند سخط
بای را در ده نمود او را	سجده جیبی بود او را
کس بر اصحاب کف از بی ما	بلکه از آن خلق آگاه
زرق فاکر و قبا و سپس	کت مطهرشان کردت سوس
اگر از کز بر نان باشد	کی نه ای بر حبان باشد
باید به که دست	بود جیبی بر جیب شد

ابد از آن سگ سابت	فازان یک قدم برآمد
لفظ سید و در کتب	دش و باج راه راست بود
یکی لفظ او بد است	کتب از اسنم و زدن پیر
لایم در میان دایره بود	نی زین هر دو برابر آمد سو
باینجا بر خط و رسول لفظ	جان حیدر در آن میان خط
سه هزار آن ترسم و شوق	انسانیا جان او بر پان
فی علوم است	
دل او چون زقی محقق شد	صدف در رویتش شد
اگر کمال برت او شد که	بر لفظ با نشت بر کار
بیز ساد و زهر چون او شد	بایر ای ز جاد و تا در راه
اگر طایطها شش داده	اگر یسین اما شش داده
داده و شش بعدی طایط	بسته بایش جای شش بر
کرد بر جیح قی بنو یسین	طایط با جاده اش در و
رسید آورد و زهر شش	طوت و طوت و آن در پیش

الذکر

از بی دیو درز ما نماند	سایر او صلاح خاز او
کرده میوزد و قی خویش	دیو بز آن برک و پویش
کرده خوشیدر ایدایش	سایر نور دلی صغیش
سایه حق روشن کز حقیقت	آب حق ز آبش کز حقیقت
کرده بر رسول یزدانش	سبک اهدر و بیف ایگانش
دره دین و دل فراغ از وی	باغ ز دوس را جراح از وی
از بی حکم اندیش شتاب	نور او بخود آب جواب
مزان دل با دم نا بر شت	دین بر انام بر سفال شت
میل تا مرعی بر خراش	آب چون رسکله زود دیده بر آش
را از بی کاذب و بنود و حوت	خواری کاذب و بنود حوت
زهر حقیقتش برین برای جان	آتش زهر برای برده راز
دست شسته زهر شش پیش	کوی کرده ز کوی او پیش
جیح و لیکه کن کونوی از او	عمر و لیکه کن کونوی از او
زهر شش سار که دره بر او	زهر شش بر شش که دره بر او

کشته دشمن گمان بر سخت رنج	تبع اردت او و اویتس
از بی مونسانی تبیخ و کمد	خاربت ز راه ایان کند
روح کرده ز نوح بر سبتش	ارقی داو تبع در سبتش
شاخ و پرخ ضلالت او بر کند	کند است دمای گرد بر بند
از طبع عالی مستور است	سرافاق بر زمس بر است
تقریبی ز نسبت بند بر است	عقل انسان ز بار نوح است
شده از غیر نشین بر شیم تن	زمن نمن بر شیم زن
تبع و از برای اقامت حد	دره احمد از برای احمد
دژ و از برای پستوری	زده تبع جزید پستوری
خانمی خراب گشته از او	ز سر زهره آب گشته از او
ناصر احمد در رعایت حق	کمی کرده در ولایت حق
بیشتر که کرده مسبو حکم	تو بر مرغ کرده مسبو حکم
کرده از عدل او به سوسو پند	که که بر جان میش خوش بوزی
بر بزرگان بر حکم دین راند	خج بر کشتش آفرین خواندی

۱۰۶

زهره ابرانی ر پستان سینه	بود چون زهره حوی آسینه
برود در زیر دور پیش از نش	کم او نایب تر از روی گشته
بم دسام بر ایاس و زاده	چون دل دوست و طبع حکیم گشته
بود نیش سال انصاف	ایر و بار بارش بود ذکر است
مینه اعدال او شکست او	ز بار و ز کار دولت او
تسلط گشت دسام و شمس	بسته از دم عقل نرود دم
در نه از چون توی شمشیر	کند و اسلام در شمع در نرود
فی حیات	
چو بیاری انگشت سپر	شرم حیدر ز عرب پسته
ناگه بجای احمد رسپل	از بی وعظ و ز طریق شل
که سپ عقل دور اندازد	در سر روح ناید در بازو
سخت این ره مساک از او	بهر در کشت ملک از او
شرم جسم و سخا شایل او	هر سطره شاد از سخن او
حکم بر او بر بر سینه	بهر سالی از تیا بیزه پسته

شرم اندامهای کرده مستول	شده چشم و از دانه اورسول
دایم از نرم صدر پندسیر	ژاورد لاله برنش همبر
ازین ساز مسطفت و درو	بوده شوق گفت منافق سوز
بیل دعه سرد آزاوش	به چشم و چراغ دانه و شام
کرده در کار کشت کس	در زمان کیشده آنکس
بیرت دغقن او سوکه سلم	خود جان او سو عیسلم
علم تنزیر و در ماحمل	دل او سپردی ماحمل
سورق خوب دینی کمال	قابل صدق و عالم عامل
کاشش سگرا و نیده و طبع	ز ایر جود او عید و طبع
همه ز اسپاهم مته آمده او	در کنار شرف بر آمده او
دل و شیش ز شوق در گرا	چشم آفتاب و چشمه آب
در قرات همه شاد و شاد	با قرابت همه معیا و حیات
بیل او بشت غت بنوی	شرم اوروی دولت انوی
شرم او کار ساز خوبیا و نه	کرید بی بوده او جسم بی نه

کتاب

۱۰۷

شوق حسنی زیانی ایماست	شرم دید بر زبان ایماست
در روی عقل ات چجاج	بشم ایمان و روی زبند سجاج
قابل آید بر آیت ایمان	تزد او بر جان و تکلیف جان
عقل بر زشت نیر و شکر کند	در ز توحید پرست کند
بر تکلیف از درونی کج برسد	دیور را چون ز شسته بندید
نزد توحید بل برنگ و شکست	که نزد توحید و کلمه شکست
بشم انبی و کرد عقلت کور	نزد چشمش به ز مرد و چه بود
دل همان با شستی بر دشا کوز	کجا بنده باطل کرد حق سوز
روی آینه را که بر تو در کند	تک بندید و دیگر در کند
سجده کج مسجرات بندید	راست کج را بر است بر کبرید
نشر را که راست در تفسیر است	از دانه الارحام بود و تفسیر است
حق عالم هر آنکه تک و بندند	همه در جستن هوای خود بندند
او هم تک بود و یکی نیست	تزد یاران هم شیش تا نیست
آن چهار از این جهان کج برسد	ز آنکه خود تک بود و یکی نیست

وای که کس که بر سرش	کرد این خوات رای کس
ز آن خان فرنگ که خشن از وی	بیشکیم خونی ساخت
دل او با بی بر او حق بسود	نور جانش بود جیح صادق بود
دل صادق لبان این است	را از بازده او معانی است
و که او بدست در کار است	که بر زده است کم زنده است
بیکری کار هیچ غافل نیست	و اگر بر غایب است اندل است
صالح میرزا المومنین علی بن ابی طالب علیه السلام و اولادش	
بن اجد علی مرتضی است که با او سرور و دوست است	
ای سبایی توست ای جان	منجید بر کوی از دل و جان
آن زلفش آیت برائی قبول	آن علم دارد علم و ارسل
آن مرامش عزو نماز علم	کمال کلمات و بیوا از علم
آن خدا کرده در راه تسلیم	هم بدر هم بسیر جویاریم
اگر در شمع آج دین او بود	ز آنکه تا راج کز دین او بود
بهرتیم را عیال شیط	در کوشش را او کیل شیط

بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام
على سيدنا محمد
واله الطيبين الطاهرين
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحیم

بشیریه ز مسطفی آویدل	کشته نشد بر دوش تری بل
مسطفی دیده در دوشش از دل	شاد و زگر که گشته او شویش
خبر و خبر تیسر کرد او بود	در حدیث و حدیه مرد او بود
باغ نشت با مرگ تو کرده	هر چه خود بسته بود تو کرده
هر که از چشمش چو پسته	بزرگترینان کس نام کبریشیه
بیر از تیغ او تراب شده	هر آتشش بر تراب شده
هر که از برده و برده	ضمیمه انضمم خویش کند
هر چه در او کرد که در با	نام بر دوشش در بنده خدا
تیر از آن حسن بر بود	بسی تیری بنده بنده
خواب و آرامش او شسته	کرده در سوز عقل زینور
از در کشته کل بر است	در دین را نگاه دارند
هر که نطق بنده است ای	و اگر قابل بنده است ای
کرده از طغ و شمان بکتاب	مهر یک را از خون کسیرا
کند زورش در جود که	در علم و عمل بدل بسته

چو در جوی عظیم بود سپهر
 بر دست آن عزیزین سیاحت
 بود پیش پای کوسر باش
 کبری ذوالفق بر آن بود
 بر دست او ذوالفق را بود
 زان دست کشیده در عالم
 نور ملک شمشیر که شد
 در صف رزم با او حکم
 زود ادب سخن بر او زان
 هم به از علم هم با او
 کرده که کوشش از گوش
 دل و باز دوش از نو دیده
 دست و تنش بر او کفر
 در صفائی که با او نشد
 است دولت کردت او بر او

زنگی بود و او هم بر دیش
 اینچنان است او ز باغی کین
 آه ز سپهر بر سیل این
 ذوالفق روی که از شمشیر
 چون ز از چشم بود از این
 هم می را دوش و جسم دانا
 ای خواجه اگر دوست شکیست
 کس ندیده بر زدم در شمشیر
 آلی یا سین شرف بر دیده
 نایب صطفی بر وز عسیر
 سر تران بنوا اذنه بود بدل
 این سر از برای برنج و سبزه
 تا در آن خاکه آن ز میند
 ز نظر با جوش بر اندر شمشیر
 کجا جودان برود و زونین
 لایق کرده در در آفتابین
 بنام ساه بود شکر ز دا
 از کجا که کشین یکسان بود
 چشم نیر از جالش ساه
 کف زدن زده تونر بچکلیست
 شرم شکر از یک کشتن
 ایزه اورا مسلم بکر دیده
 کرده در شرح خود در آسید
 علم و جهان در اشته حال
 آن سر از برای الفت و ناز
 ز سندان سرای بر سپهر کج

شیع الاثیر

آنکه آن که طایفه ای نزد رسول
 حکم من ذالذی کبر و نزل
 بر کسی آن قدر که دست سید
 نزد من کشید و کبر کشید
 که هر دو ز پسته و بنده مال
 هر چه در وسع بودشان اول
 قیاس ما صمیمت مالی بود
 که کز روی طلب زد و یا سود
 رفت در خانه با خیال کمیت
 ز آنچه بیش بود از تو نیست
 که چنین آیت آمدت امروز
 نیز ما را در استفا رسد
 آنچه در خانه حاصلت پیار
 تا که نزد رسید آن ایثار
 که زان نیز نیست در خانه
 نیستی نزد حال سیکانه
 که آن خیر جوی آن معتدا
 هر چه بانی سبک بود من کار
 رفت در خانه بخت بسیار
 آید آید در آن کار پاسبان
 یافت در خانه صافی از خزان
 ز تو پیش آید زان حال
 و غل و شکست نشانیها
 قیاس ما با پستی در کرد
 که زان پیش نیت با حال
 چون درون رفت تیس در
 شادمانی در رسید اول آورد
 ز سر نزل رفت که در حید

سگت با دست نخی گویا
 که هر ستاین تاغ با زرد و سیم
 زان سخن نیست که زو جمل
 یکجا تا به آمدش حاصل
 زنت در کشته سبک نشیت
 بر نهاد ز شرم دست بدست
 که از سپهر میریل این
 که کجا کسید زمان در میان
 مصطفی را ز حال کرد آگاه
 بر زون المطفی آنکجا
 در در اندر انظار رسد
 آید آورد دست نوار مد
 که کت آدمه بظن راند
 در در انظار چون در اند
 ز زلال او داد در کله دست
 نیت جایی ترا کار سبکوت
 حق است ای چنین میگوید
 دل در المطفی سچوید
 کای بر از زوای کزیده بود
 این قدر کن ز تیس ز تو بود
 که ز من اینست در میان
 بهتر از زو که کرم در کان
 زو به ز شرم این تاغ تل
 را که دستش رسید غایت
 زان هر چه زیاده ای کزیده
 است همه المطفی بسندیده

کتابخانه

۴

تسبیح از آن سخن بر آید کما	ز آن سائق مصلحت بر کردار
گشت رسد اسانق اندر حال	تیرین کار گشت از آن بکمال
تا برائی که هر گزیش آمد	هم بر آن که هر گزیش آمد
باینه آن تا پناست به بار	وز تو بوی بسبک علقان سر با
فی خبره و دست	
در آمد پیشه میر حیدر کردار	بافت زخمی روی در آن بیکار
فداییکان تیر دریا پیش	آتشا کرد از زمان در اسپش
گر بدی آورد از دست هم بیکان	که جان بود در در اورمان
زود در هر اچو بود به یار	گفت باینه بیستخ بار بر یار
اگر بیکان که برید آید	بسته زخم را کلبه آید
سج طاعت تراشت با دم کاف	گفت بجز از تاجوت نماز
چون شد از نماز نجاش	برید آن لطیف اند آس
بملیکان از درون آورد	هو چه بجز ز مال و دور
چون برودن آمد از نماز علق	آن خدای در سول را بچو

کتاب

گشت گشت آن الم بوست	از جمعی نماز بر بوست
گشت با در جمال دیده حسین	انی بر اولاد مصطفی شریفین
گشت چون در نماز زشتی تو	بر اینه نو زار زشتی تو
گر در بیکان ز تو برودن حجاب	باز نما داده از نماز حجاب
گشت حیدر عجب انی الا کر	که نمازین الم بوست حجاب
ای شده در نمازین مروت	بیا دست بر کمان بر مروت
اچین کن نماز شرح سبب آن	در نماز حیدر و پیش غیر علان
تیر زید و نماز با حجاب ای	گشت ایان بر حیدر که ای
چون تو با صدق در نماز ای	بگر کار خویش با ز ای
در ترقی صدق صد سلام کنی	بستی زخم کار خاتم بکنی
یک سلامی دو صد سلام آورد	چون صدق صدیق ام آورد
این نمازی که عادتی باش	حال باشد ارادتی باش
ازین ره نماز و عادت	آن ای که گشت ایان بپنی
که در نزد دی جمل و نا اشن	چون بگوید طبری بو جملی

۱۱۱

کرت با یک کرد و با پسته بر	مکمل که او کرد و دریا کرد
گر بزدت ز بحر درو شتاب	هم تو ای که در غازی از آ
هر که آب و نمک دارد دعا	بهر آیشیند آتش و آ
بگر آسمان مز بر سپه	تاییدی ز بهر سیل آ
بچ کرد و در کلاه ملک	با کلاه شود کلاه ملک
بد دعا ب آب آ بابت حق	بایوت که اجابت حق
بد دعا و تصدیع و زاری	یک در کت تیر که آری
نخن جان آبر کت نماز	بچه که در دست چو آ
دی تو باشی چاک بر کس	که ترا آلوده گشت پذیر
نمکر زوان در رود	آن سوال از جان در رود
بصامت بر او سخن گفتی	سخن زان حدیث درستی
لطف او بود لطف پسته	غف او غف شیر شتر ز
هر که دیدی حسام او رسول	نقی گشتی بر وطنی علول
تو کشیدی چو کازی بندار	تبع از روی حسید کرار

کوه

کوه در عقده دین بیستخ و علم	باحت ساحت اندر
تواند درون ملک حکم آرش	هم در علم و هم علم آرش
جان آزا در روی وقت و سپه	شرف و ستیغ وینا
شرف شرع در دایره دین او	شرف در آل یکسین او
قابل را از حق زانست او	سبط حق قانات او
تقریبش که شیشه شیریل	جان بخش شیشه شیریل
عوض کرده بر آن حال درشت	شرفش در دست شرف
بهمه دیده در دنیا در آرش	سماسه آن ز کائنات
تبع او تیر چرخ را بنیب ن	برده در غار دیال کان
آن کجای آن دل و زبان بود	نظمت بر آن کان بود
سر برکت زاده بتیز زبان	رویست بشده ز آب سینه
کرده از زمل دور گرامت را	بر کس در این قیامت را
کرده از بهر جان اهل ن	درج از یک سخن دو در کج
محمد او بود که کسب نیا	محمد او بود که سپهر نیا

بوده با آفتاب شمشاد	بسبب طبع زمین چو بسبب محیط
در دیار عرب بر احوال او	در زمین عجم شجاعت او
کرده فرستیده و ماوراء او	نور اقام او درین استلیم
صفت صبر از کسب روشنا	شرف صبر از کسب شکست
ای بر نشسته در برتخت خرف	ادرون آمده ز برده و حرف
تا بر این حدسه کرم بود	کو کف مرد را سپید بود
هر که هستی مخالفت دروین	کردی اورا بزیر کفکال و زمین
مصطفی را صلح و فرما بنر	بیشبینه در روز دین یکس
هر که کن دشمنت و ایراد تو	داند از اسون فی العلم او
حیرت کاش خدای غوازی بشیر	کی زدی بر سعادیه شمشیر
بیر و باور اینان زار و	یک صد کور زنده کله از
رحمت دین جوفت با شمس است	حت حرف تر داد بر حاجت
کتابت نقش نام بر سینه یل	مازنی کج نام تا دریل
عالم اورا که حق کرده سیاه	برده در محرم و عوب جرم

بوی طراز

بهر علم اندر و بچو شیده	ببار باره برستیع و میره
رازه از خدای بی سبب	رازه و او پسرش حیدر
عقل در آب رویش آغشته	سودر کرده پیش باگشته
لفظ قرآن بودید درویش	خوشین مقلد کرد و پیش
کرده از عقل رمز آینه	طبع بار از چشم خاطر تیز
عشق را بجز بوده از کائن	شع را دیده بود دین را جان
مصطفی از برای جان دینش	ز بر کلاه و پیرش
نام او کرده در ولایت علم	علی از علم بر تبار علم
لالت با بی از کسب دیده	تا با دیده با بر پسته
نفس حق پس و کسب است او	طبق او عشرت و غیرت او
دیگر کینه در غایتش	عقل خنده در و اعجازش
بیر او که مصطفی به آرد	کای خداوند و آل من و اله
که ندانی ز نامت کراو	خواه بر در کتاقت سبب او
باز در چشمه در جهان نری	در دل نفسش از آرزوست

بود چون گمشد در دهران	در سفر آن تو سیب ایوان
تبع نایب او	کی شد و گناه مین با او
در بار بازل ترین بود پست	ز مکر کز این عقابش زین بود
برین علی باچی بر او شد	باشی شری بر او شد
بزرگال کوی زن باشد	رور عقل ای زن باشد
حسن اسلام تیغ و دوش بود	زوش تو جید جان پیش بود
سرمه جان مصطفی جانست	ز نسیای گزید و دانست
هر دو یک روح و کالیوشان دو	هر دو یک تیر و خردشان دو
دوید او بر جو سیب و باران	دوید او بر چرخستر گردان
هر دو بر این شرف بودند	هر دو شان او یک صفت بودند
سوره طالی او را آفرینست	از بی سالی بیک در غیبت
لوح محفوظ با دستانش	در مضمون مصطفی جانست
تدره عارفانست از علم	سایه پاکش از جسم
سیر تک بود و کور درین	در سرائق و کشتور دین

سرتو حید ازین گمشدن	ز تو همان عزیز او در دشتن
بودی عدل بری سبوح سباز	مکانی سخت برست مسار
در خدمت رسول خدا	اندک یک کارگاه دیو تماشاست
باز تو و علم دین کتبخ	ز آنکه دل تنگ بود و علم فراخ
ساک کلمه کتبخار و نشت	جز با نذا از سر شرح گفت
این هم رسول و زنج سبیل	در دین را با کس برده رسول
برین توافت جاه لغز ایماست	جاده دین هم نگاه داد است
تمش سب و جود بود	کار او جز جود و جود بود
توت درش ز فخرت مانده	چیز را در او شتر ز کشتن باز
باز از زول علی هر سو	دش و کرسی جرمه دانگش تو
ز زم لطف آغا دوست	کبر اهل فضل خانه آوست
نادر او جویاست با پست	مطلو لو کویک تنظیر است
هر کی بین دنده تر است	هر کی دال دنده تر او در
ساک کلمه کتبخار و نشت	دال با دوشش عمر بود

شبی با کون ز یک جا سر	عام کی باشد آسمان خا سر
آن سنا که در سیاحت و شیف	بهر ستاد سوی مسل شیف
هر کی نظر کراه اگر دست	راکت مصطفی که دست
ز یکجا که دل به ریش	بروز دیک صاحب شهرش
راکت در دمان آورد	قطع آب بر زبان آورد
راکت خویش را ز کرد	اگر در دمان حیدر کرد
داوردی و علم و حفظ سخن	راکتش ازین ناسخ
کت از پسر و دو پسر مایه	راکت مصطفی دایه
راکت شریف آمد	نطق حیدر چو کوفت آمد
بگو خورشید شمع تابنده	ثابت و استوار و بانیده
لاجرم زان خدا و زان کشت	دین پرورد و کافر از کشت
کز از رسول مبارکش	کای خدا از زبان کند ارش
نطق شرح از برای سیرت	مصطفی خاندش از بصیرت
آردی در هر اثر ازلی پیا	دل میخ همچو جان به سیم

نما از غسل و او پیران	چشم ناسید سوی سر کفران
تیب بر زخم ترش است	بشت چون کان در دو زریز
علم او از برای یک تعلیم	کثر نیت مال با ندر و سیم
چون دود و ده به بی این و از ان	کت میران از ان دل و از ان
دکی را از پ ای عشق	نیستی تو برای خدمت ما
کنم من سوی ده ال کشما	نشم تیر در حال کشما
با و که باره درش ز پیرین	خبر و خج را حقین دین
حج و از ستای علم او بود	امهر که کندی علم او بود
علم با کایت و ز غسل	فکر کرد از عهد و خلاف و چیل
بوز با ختم خویش در سینه	با عدو کتبت رای ز برین
تا بکشمشا و مسلم حیدر در	نه دست پیر سیر
در سای تو کشته و دین	میدر کس بود و کور دین
مردم را در تو و عود او کرد	در میان بود حسب او کرد
عج طش کشته از بر دین	شمت طش سواد بر دین

نما

او تو آتت قصه ناما لید	یکتصحن بدو حسیا لید
عالم اچا بر او بر او ارا	کسا چا جز او ز سپد باز
سهم او دام دیو جاییست بود	بخش او را پسین آلی بود
تسخ در زشش سیر بود سیر	بجعلش غلبر بود غلبر
چون نمود او بدشمن و ذانی	کسک شکر بعد و جان چو دمان
نظم با برای خوشی با کز کرد	جز بیست تری ایچ کار کز کرد
کر سزی بر روی از بزبان	اول این بر سزی ایچ کار کز کرد
کر تو بر چنگلی کن کردی	روم چون زلف زنجیان کردی
نایب کرد کار حبیب بود	صاحب روز کار حیدر بود
مهر و کیش و لیل سبزه در او	علم و شش دلیل خست و نوار
آب در پیش برده آب تک	با دوشش شانه با دوشک
کر چون کرد او کس بردار	دامن کرد را کسپان باز
سخن چون از خوت توشش بود	جان ساعت ز جسم او برسد
ذوالهار از تیب شیش	دید بر جان خوشش شیش

شیر جهان بگوش او چنگ	روی کردی شادی چوب چنگ
بیش تیش بر ای تک و نبر	بجزر و کب مزوی سرد
اندین عالم دوران علم	ادست در کما علم و پیر علم
مرد کز کتا داشت ناشایست	از برون دست روز درون پاست
دید چون خلق وجود علم	سکس خون شکر کرده از شعله
خلق را فقر دیو جاییست بود	بخش را از دست آلی بود
بر قلسی ز قوت تنغ بود	تس بر حص و جید مانع بود
کر بزدی اپ بر ک خلق	کردی اورا درین کمن من وقت
بخش خیزی و خاک را کدر سس	عقل زالی و عاشق نظمش
اوره بیک کال شایسته	وز برای جمال چر سس
خزانه ز بگنه سیدی و پرن	سطلان و حجاب بر کتیر
کر دک از نوزد و سرخ کتیب	شیر از آتش شیش بکر یزد
کلم و دیابت علی باشد	شیر آبسته ز بدلی باشد
بود پسته در قیل و قیل	باکی ناید در چشم سس

کلی بود بر آن خرد کسپستان	عالمی بود سحر و جادو فراس
دل در او بود ای بریان کرد	بجز را شرح تکف میدان کرد
او دل عالم سانی بود	لفظ او آب و نمکانی بود
عقد او با بطل و با سپول	بود در زیر سایه طشت
تکف از آن شد بر جهان تک	که جهان خرد بود و هر بزرگ
صفت حرب صغیر و کشته شدن عمار یا سپه	
روز هفتین بود حرب پر پوت	کریم شد کارزار دست پوت
زود عمار را سپه پیش	کرد که از نو اتمین سر خویش
آلت و ساز حرب پیش آید	در شوم کشته زنده انگارید
اینی دین بود جان کم آیش	روز شسته کوفتا نم خور
سال او در کشته از همه و	تبع بر آب کشته زود در سرخ
شهر خرد او عصا بر پست	بسی ز عمار را سپه نیست
در صاف آمد و کتیب	که نم شیش دین و میر خوب
کرد جلان و کتیب کتیب	نظم روانی در ایند و تیر

بک

بسکه از آب خود زیر آب	در زمان جان بر کوه در سنج بر آه
چون بدید ز دور از آب	زود بر خاسته زمان میاز خاقان
که شنیدم ما قول رسول	که گفت این سخن بشو با بطل
که ت عمار بس عمار نیست	قال او بد که عمار نیست
این زمان کشته شد عمار	دل دین در او در سنج با کتیب
متبع و سپه پیکند	مژده نصیب ز سر کتیب
عمره عاص این حدیث بر شنید	بزرگ کسب جاره خد
سخت سخن شاد گشت چنین	این کتیب و کوه جرات چنین
اگر حدیث را اجرب آرد	بیکدی زود کشته شد انگار
بسی علی بود تا تل عمار	نیست جای طاعت و کتیب
چو را خن شد ز پیشین	مردی کار خود در آن دیدند
آن که از کس ازین فط باشد	مرد اگر تو آیش غلط باشد
با چنین کس علی نیاید	سایه از عقل از سپه نیز
او بود خورشید بود و ضم	سبح کوه که در اینی تیغ

اورضهان سیرکینه پ	علم را که در دست یکبندی
خضر اورد زنده سلامت داد	لایر خصم با ایمان د
کرده خصمان او چو بنده هر	میغ انجان و دوزخ انجان
بجزیره اورد آل یوسفان	که بر آید ناسان بزبان
آل مردان دال مسد زیا	که زفتنه جز بر آهنا د
در روی کی زیاد سید	طایعان سچو قوم عادی
هر که باشد خوارچ و مسلم	دایه انت کش بریزی ترون
میضطک کارن تن از دنیا	جون سچو منزل مستی
بدر احسب هرور اکشته	که چه کلاشتی بر آشته
کنت حیدر و کلام اعد	خرم را که کسینه کجا
اورضهان جو نام بود ارتک	اور مردم چاکه کسلسل کت
زبان از خصم او ز دست بود	که خرد امام حیدر بود
مرد ابون ربیع بود خوشه	ماری چنگ کند بر دیار
از امامی صبی که کردی	سایران نزد او دویسی

خاله

خاله بود خضرو حاسله	کلیک خالی ز شیر با خاسله
خال کشین بود بر خوشه	خال بریده بود یک سینه
اکز مرد با دقتیست	آن زمانه هم که ابلت
شیر حق زین جهان چو سینه	کس بود که کلید سینه زد
هر که مال ازین شمار بود	مرد را با علی حسب کار بود
با علی که بود نشت دست	که زیر جامه بابت او پت
که در خصمان او ز بود	میغ دوزخ از نیب ستر
که خراش همیشه بان بود	هم دعای رسولی زان بود
و شمس که ز زیر جبین بود	کیسه بر کاس بر تو از بود
دور او زنده بود در شت	با جانان بر ایمان بشت
زین با علی میان نوبت در جا	طبع از توان دریم وقت
بنی بروردن از علی نیت	علی از ردن از سینه نیت
کی بود آنکی حکیم کرد	دور کان و باغ شمس بیلو
که از بر لوت با در دست	سینه را همچو ناله از دست

از برای دو سیر و غن کاو	سده چو آسما کلورین سواد
بگردد بر تنقا بر و ن آسید	زود و نا حکیم چون آید
نعلی از سخنان زبونی بود	شیرت با شلال چون بود
بماند هر که با علی ز کت پست	هر که گویش من نه ارم دست
کنز الدین علی جوید و نقد	اودا درین راه چه دانفت
صورت سخن اگر اصل داشت	انزله بر اصولی بگداشت
سختی کنی گشت و زود برانه	آیت خالین جهان بر خواند
دور کرد آن ز میرانه شش را	شیر و آن کبر که داشت را
داود حق شیران جهان سید	چو خطاش نهادن خط را
اکیستایی حق در از کس	کوتی بر نه زده و نا خوش
مختصر ساز این ساقبت را	بر آن روی درالی ثابت را
ضمیمه این بود آسید را	ز هر نو در چشم زهر ارا
بمانی تطویل بریت در کت	اختصارا درین سخن پیش
اکیستایی بگری خوب سخن	در شای گزیده سیر حسن

در

در فضیلت امیر المؤمنین حسن ابن علی علیه السلام	در فضیلت امیر المؤمنین حسن ابن علی علیه السلام
شاه اسلام در شرح حدیث بود	قره العین مصطفی کسب
آید از کیه و آنش بری بطل	بر علی که در شام دل
سید القوم اولی او بود	قره العین مصطفی او بود
آینا را ایچ خلت او بود	آینان در در آن سدف او بود
دیده دول چسب مول را	بگرد جان علی در سنن را
نصف و خوبی و باک و	برن جبارت بر وضع و سر
قرتت بر پرین سنج	کلف زهر که جا رود اع
در زمان رسول سید او	در سیادت شرف سید او
نبتش در سیادت ازین او	بشش در سیادت از سلطان
کرده ای و عدو عدی	برن علی در ولایت نبوی
دوست را جیت بر نه ارا	ز هر دست حاکم دل ارا
مترقی زیده در سخاوت او	منج صدق بر دلایل او

برده و مند به عشق عظیم	بک خلق و نسیس عرق و کرم
فله بود اول ز حسد	میده او چکسته اکبر ا
زهر قهر و دینا کش کرد	تقدیریک کرد و ناکش کرد
بک نایب ز مردم بی پاک	عود نایب زده و جوب ارک
ماه در چشم او بلال نمود	زهر و کام او زلال نمود
زاکر زان واسطه بشیدن	دان زوشن نیلے کشیدن
بیمانیه بانش از ره خلق	برایند از وقت خلق
برده باطل حق شود و جفان	امل حق را تو بر ز کور عدان
بای باطل بر دست برتا بد	دل و اما برک شستا بر
چون جان نیز آسیر کند	زالی ز روی چون ز کینه
که جان بر روی او آید	بیت اقبال سوی او آید
برو باین دلم سهر روز	مخو جوشیده هم شهرت روز
هر گشته چون خورده برست	ثرف از نسیب کریش جاده
خاطرش بجز حسد از سرش	راغ اصل بود و شاخ حسدش

سند در تقدیر از انضاک	شریب نیش ز عالم پاک
شریب عرق و سنبل بکوشش	باشد از حوض عدیش و جوشش
ماده آب و از سحای کنشش	غذایان بخت و شمشش
کرد و صحن بر وجبان ز رخ	سنگ کرده در دگر و داغ
بایب خصم قصد بانش کرد	اودافت وزان نانش کرد
باریکه قصد ابر غاست	بیشی و راکبشتن خواست
برک پشم بر عزم کرد و دست	شری زهر مسجور بخت
راست کرد و پادشاه آن پاک	کسان با دانه جان زنی پاک
سود و ستاد و از باره جک	بر امانت زایب پر شک
جان با او از آن خشم است	بدر جان خصم اولست
کت با او سپرده میر حسین	آن مرثان را بجز نیت و نین
زهر جان زگره او بکوست	کت فخر از چین بود ز کوه
گوشه بود و اگر او حسا	خود بر او داد و بر حسا
از یک کرم بر زهر صف لال	کانه برین شرح است جای طلال

از روح آیام نعمت را گویند

محمد بن ابی طالب است آن پسران	که در ایام زهد دادند
که در پست و مردار کوه کاسه	بر زمین زنی سیوی بر لب
که بودش که باستان در است	که بود با دانا به پند است
که بر گرفت دم از دوا کوه	زود گوهر گشت جای دوش
اولوی سده و هفت مرد اید	که ز میراث دمال سده رسید
که این کوه هفت مرد را آدم	بوی بخشیدم و ز پست آدم
که تو این سخن را تمام کنی	خوشتر را تو بخوانم کنی
بیر بر ترا هم بر نیستی	مردمانتری و جان دشتی
که بگرد آنچه کردنی بوشش	کی که آن فعل بد نبوده است
آنچه بر تره بود هیچ نه داد	مرد را در ایمان با غش داد
جانده بود که در سپهر کاه	تا بداند در حجب و نهار
دست و پا خود میسر دیدمانی	بدر ز حجابان بود کمانی
سند از آفرین با غش ای	بر چنین یا دانا بر حجب ای
بنا آمد بر آواز او	نشوی چرا از بر ادر او

بهر نفس امیر حسین	که جوایحی بنمود در کوفین
قصیدت امیر المومنین حسین بن علی علیهما الصلوٰۃ والسلام	
مشرب دین اسالت بسببش	گشت درینا است او بسببش
اصل و ز غش مرد غلط	غش و خشمش ترکون در غش
نطق او سحر مطلق پاک پر	عقل او سحر مطلق پاک پر
پیشش چشم چهره و سپه	ترد غشش و دید عیبش
حجت او در ایستاد عرش	نام او پستریه در عرش
مصطفی در ایشده بود	مرضی بر رویه در آغوش
بیشش از این است زهر	که در بر غشش سال و ماه
در سر ای ماه و کوه رو بسین	بوده در سده ملک کوشین
قابل را ز حق زان است او	در خطه وی حق امانت او
بازده اندر بصیرت او	بیشش هر کس که زبیرت او
همه حق اصل و هم حق زعت	همه کس که چشم و هم چه زبیرت
آن حق عقلت بر کس است	آن نظم و دروغ بر آن کس

بندی بر مری بر جرجبل	یا نزهت کمال صدی جمال
بسروری و سینه دروید	راست نماند امید سخت
دوی از بحر مصطفی بود	صد شش است رفتی بود
اصل انورای پخت	بوده جان بی وصل و پخت
اوردید بر جام از جسته	اوز احمد چون نواز خورشید
در جوانی بی هیبت او	دن در وی دین دیانت او
عقل در بند عهد و پیمان	بوده جبریل نهد جنبان
بود ادره چو چاه مری	سرد پاینج دیادواج در دپ
بنت غنایست فخرش	منصب دین تراست لطفش
اصل او در زمین علیین	فرخ او اذرا آسمان پست
استقامت اشارت حق	سوی این سرگشته مطلق
بگویم از آب زلال	نشکرده اند اهل بی و منلال
کرده چون مصطفی باصل و کرم	شرف و غنای هر سوسم
عشق او ادریت بی حس	راز او باطنیت بی ظاهر

و در کمال

چون طبعش بر وقت با شریک	بگویم را اطلبا شیرین
خشم از حاصل او نه از دوش	او بگر که شمشیر و چشم
شده عقل شریف با شرس	سایه یز آفتاب کوش
منسج اصل و رخ او دلان	ثبت بر دروزخ او ایمان
ساختی از رخ نایب مصطفوی	دوی از روح حقه نبوی
اگر پیش برده پیش کی	بوریاد از نیت پوی ریب
برده برام پیش نصرت را	بوده نا پیشش شرت را
با درستان او رحمت	با درستان او لغت
دشمنان قصه جان او کرده	با در آتشش بر آورده
عرو حاصل از فنا در ای زو	شرح را نیره شب پای زو
بیزید عید جعبیت کرد	بمکار از خانه ان بر آورد کرد
شرم از دم کلکی برداشت	جمع از دشمنان بر و شکست
تا در در بانام و بسبیل	از حدیکه کشید در سنبل
کر بلا چون تمام در منزل شست	زود آل نیا بروی قامت

راه آب نوات بر بسته	دل و زبان خامه چسبند
شوه عده اندر یاد بسین	روشان خبت باد باغ فرین
بر کیش نیت بی آرم	توخه انیس دوز پر پر شرم
سرخ از تن تبخیر بی بی	و اندران فصول میدیدند
پیش از دوزن زید بیدید	مشط بود تا ترش بر سید
پیش میا و دشا و سپه کرد	یک تیره بی و امانه کرد
پیش از تولد خویش انا کرد	کین دیر نیت و امانا کرد
دست شمش بر آفتاب و دژان	زاد قتیب از شط و دژان
کینه خنجر و حدیث اسهل	آن سخنان زشت و دست عمل
شهر با نوزیب کرسی	باز در فعل پاک نیران
بر سر سبز آشته بلان	زاد ایشان ز دره لیلان
علی اصغر استاده یای	آن سخنان ظلم ابد او نسی
عمر خاص و زید دین ز یاد	همچو قوم شود و مسلح و عاد
بر جگر و آن سخنان اصرار	زنده از خنده برده اسفند

ن شماره

سج ناوره دره بر سید داد	مصطفی را و ماضی را ایاد
کیسو انداخته بجای را	زشت کرده ره مسال را
کرده دوزخ برای خویش	بواجب کم را کزیه بر احمد
راه آرزوم دوشم بر بسته	عهد دیان شرح شکسته
صفت کربلا و سیم الشهدا العظمی	
بند کربلا و آن مطہیم	کرمیت آورده شبکی سیم
آن تن سر بریده در کل و حاکم	آن عزیزان تبخیر و لاک
ان کزین بر جهان کشته	در کل و خون تبخیر غیاثه
آسمان طمان چه کسه و آ	کرده در ظلم خویشین اصرار
مرت بین و غلظت ان کرسول	جلوه آشته ز بهای بقول
تینا فصل کن ز خون حسین	چو برود جهان برترین شین
تابع بر سه نماوه پر کردار	کر از ان تابع خویش بر شمار
زخم شمشیر بر تیره و بیجان	بر تیره سپهر بجای پستان
آن یک حسین پاد و کسب جان	عاجز و خوار و کسب جان

کرده الی زیاد و شکر لیست	ابتدائی چسبند تیره و تیره
مصطفی موسی خراشیده	علی از دیده خون تراشیده
فاطمه هار حسبله بر دیده	چهار دیده خون بسیار دیده
حسن از تنم کرده سینه کبود	دینب از دیده بارانده دوره
شهر بانو قاسم کشته ترین	علاء صغرا از خون بر حسین
علی بر خفا دلبر شده	رو بر شوم ترین شمشیر شده
کافران را دل سبکبار	شهر از تنم ذوالنق کجنگار
سمر را بر دل از غصه داغ	شده کبرترین باقی طغیان
کین ال با نه اسیر حسین	کشته شود بی شامت و حسین

مثل

بر در رخسار کوز پرز پنه	سال خورده خیرت چشمت
بوه از اول مصطفی و علی	تخت با ندوی چسب و وسیله
کودکی چند ز بر دست تیسیم	شده طبع زگر بلا نسیم
ناله هر روز با داد سبکاه	کودکان را کفای از راه

آنگاه ازین

آمد از سیاق محشر بر رون	دیده از ظلم ظالمان بر خون
در ره کربلا با پستان دی	پریشیده ز درد دل با دل
کشتی اطهار احسب سپو پید	این کوه با دماهی ابو سید
بیشتر از کزاد شود در محشر	بگریه ازینم شهادت بر
شود از هر ماغی آسوده	با درون کشت شجر چسبیده
حظین باد جلوه در آید	سوی مایل و ضم کذا آید
من غلام زنی که از همه مرد	بگذرد در روز بار و بره آید
تو در حسین پریشان شده	انگشتانم خشم نهرا سپ
آوی بر من پراشته است آید	هر چه خواهی کن که فاش است
بگر از رضی شود بگردن دست	بزرگش بر درون تو پیر دست
هر عاقل را کشتی کند و	کونی خویش بازم سپند و
این بی یار خنجر بره بگردش	کند میکند در بدی کوشش
نیزه را رضی شود بخون حسین	کردون بود و تنش از حسین
اگر از این شیش حال بسود	بکشتارای او محال بود

من این تو چشمت پزارم	وز غمت نمی دل آزارم
بس تو گوی زین پیش	عز و عاصی پند پرست
اگر عجز عاص باشد	یا ز عیب باشد
ستقی ذاب و فزینست	بره و بد فعال بدینست
لست و او در کجاست	گردد کف زینک یار
نیم دو سده ارشاد	زبان قبیله منم سپید
ارشیای جان سپهر	صد هزاران شایه ایم
یا که بود اتیشک	دار و برکت ده و دو امام
پیدایش ایردین کسن	علم و حلم و سخاوت این کن
کشفانی بر جان ده	جان بدل ایمن کرد بد ل
سخنان لبرش عادی	سخنان صیغ شمع صادق
آنجا بخت بران	دین بر بان جمال آمل
آن ذکر آفتاب محفل	آن ذکر در لیل و شب قدر
آن ذکر تنجحه الوصلی	دان چراغ تنجحه الوصلی

آن ز انوار قاسل اسرار	دان ز انوار قاسل اسرار
آن کی پیشه ای راه	آن ذکر کشته ای کجا
آن ذکر آفتاب نورش	پیش و سخای دین فدای
ان امام دیده حسن و عاکس	آن شده علم محض اعلی
برون بر در احد ثابت	برون بی کاره ان در راه
شجره ابدین حلاوت	روح عشق بی سائب او
کرده در شاه راه	رخ سروه ای بر نام سپهر
از سلف و هدایت	با دستانان بزرگواریت
زبان همان سوی آسمان	تا چو خورشید در جهان آید
برون زورشده چراغ	روغایه امام مطهری
برود در راه دین	کرامت و راز و منطق
بند او شده و ضعیف	علم و عارف و وحیه

فی الموعظه

ترکین را این بدل کرد	بس بر دانی حدیث یک در دلی
----------------------	---------------------------

انوار

دست دین را ز روی محبت	چیز داشت بای مزن
مکنید بی دهرست	به توی دهان کسک صورت تو
مکنید بر توی کون	نت در بر ما دوی توین کنی
از برای قبول عامه من	چیز دار نیز بمهره مبار
برستی تران زنجیر	لی که جنبه ادا کاد و خنجر
از برای شاخ شمع کنی	وزنی جا به راه چشمت ترن
تست شاه تو ز بد چو پسته	کجرانست تو کینه پسته
فات آن او تو ز شمشیری	کجرانیت قامت کیمتری
سک کین از مین بر ازان	سک باشد رو ایجای غازی
توشای باندی ایشان	خیزن رو نیز درویش
با سپاه کس که ای میسر	شاید از کزنده سسی سپهر
بهره با جهل کس که آسپیری	رنگ او بارنگی آسیر پسته
عزت از کوی عقل رفت بر دن	در علم آنگه آن بیای این چون
برن و میر آت هداوت تست	سک بر شیشه از شقاوت تست

نگاروی

خون از کوی عقل باید گشت	در مین عقل باید گشت
در مردم زینین دور سپست	خون پند ز شسته صدور تست
نایز آورده دست بر حسمان	کجرانست بی بر آرد آن
نودا کرده باز ناست راهت	کجرانست فلان کجاست
سده و صد کرده آت جنگ	دیر حدت کز ناز رنگ
بند اگر کسی برین حسد	بویین غوی نشت و شونت دلی
ک که مبله سینه اللهی	قدس لاسوت پر در لاسی
در دورست شای کسپستی	مجز از آنگی از لاسی
در تو بندم وی ز چو روی	عین را طبعی آسوزی
ز تپس دانی و مو جسد	از بی عامر کار کرد عمل
مهرت باطل از سن و تست	باطل از جنب باطل سن و تست
من ز روی نصیحت کین گستم	با طم بند ادم در گستم
صورت عقل پند نیوشد	جلمر حبل نچر و پوشد
آتش غوی تو چو حال کسپستی	آب روی تو زان بر باد سوست

گر ز بیک بر من کیست	در پیش من چنین دروین
مداوست بس ثبوت کینا	از بی بکن عایان دل دروین
از بی عا سکن مری گنند	فر عا مری که سس گنند
سکینه نصیحی دروین	کری در بی تو درم ازین
ای سو که در زیر بار ترا	ای جان زاز با جگر ترا
از برای پیمان و کز کارنا	انچه سکو بزکان را
من تو دم ترا طریقی نجبت	گر دانی تو دانی و تراست
گر ز من نیستی تو بنده یزیر	تو دیو تو میزین و دیگر
یکچنانند زیر این اسلک	کام بر زهر و جان بر تر یک
جون ترا جبهای پناست	این خواست بر اهل دنیاست
سوز آید این دور و زه سنا	تا زودتر جود و بر باد
اوه حکمت و صیغ صنی نه	جون بر حکمت و صیغ دعوی نه
مگر اجتمعتل کور بسود	بوز آوی پستور بود
مرا بیکر کعب تو بسید	بر روز و دروغی تپسید

تو کعب خود میبانی	باز عا صلی میبانی
زین تر باست بدار	کدر کن بکزه از ره گنند
کز ترا زنا و تو نه سپست	در دیبا که در در اسپست
دین طلب کن گنند غم نیست	گر کعبه در است نیست
مگر او در دل رسیل بود	مرا جاکو جبر میل بود
آن ترش کردی بر من	کز دوی جوان شمار دانا
ناصح قول من کوه شستو	دگر گن من بد و زرخ رود
بند ام سینه من اما زنا	اشنوم قول خام غا زنا
گر چه سپرم بزک کاپنه	تو خشی بر بر او سپنه
شده ام تا هم پام و پام	خواجده ام تا هم سلام غلام
مرا این دود سنا	بر روانش از زمین درود سلام
مرا دل ز شمع عا ق بود	مرا هیچ شمع صادق بود
آن منی ام هسته آشت	این منی دلیل و بر باشت
آن منی مال کعب محیط	این منی جان علم محیط

این بگرد است خرم و خضر	وین بکجا رسید رصفند
آن بجان ستاره کیوان	آن چو جز از نوره درخشان
شرح ازین یافتن درین	نزد یافتن از آن ایست
آن یکی شرح را بجز کانیست	وین را سلام راقی و چانیست
سخن را اجتناب بود در پیست	سخن آید بدیده هم زنجیست
شاد ازین دران بر شمسیر	سعی ایشان بر شرح کرده اثر
یافتن زین زبانشان در وقت	مردمان را نام بود بگنجیست
بمان من بجز از بندگی بادا	روح را تو لسان خدی بادا
جز خلق یافتن زین سود	باد بر جلستان سپلام دورود
غایب و خفا کنی را دان	کز کتک زان یافت امان
تا نکرده دنیا کار نسیب	نزد بدوستین مرا نسیب
تا کز کجاست سینه ای مسل	با حق دان چرا کجاست حیدر
مردمان چون سوار شود	بکم از ساقی ز کار شود
مردمان در وقت سوار گارد	ازین خوشترین بر آرد کرد

باز

بگرد و دست بر آگه کند	خرد کرد و لوره و کند
بیکسانی آن یکی کجاست	بیکم درون فراوان است
هر که او از دلیل نازد	نماید چاره از ره بند باز
دستگیر گمانی یارب	بند و راز و نه ز غلط است
این مردمان اند	باید آنها که داس می چاند
ترک بکند شوره خا بکند	زبان بر لبی بر ندوی بکند
بمردن مردن گنگ بی سنی	مردن های کلبی و کلبی
سوی جان بچرخد زین	سوی دل بچرخد و بر بند
زبان مردت و پای آمو بند	کر مر و سینه ز کوه کوبند
بر ندانی سزا بکند	تا دوشو کوه و داک کنگند
من گو گویم از کمال بقیسین	ورق جلای ایست
کر بکشیم بین حسب بهیر	از شای عمر ز بانم تر
کر مطلق دشمنم دارند	دوستی با بنیاد دارند
من ز غمت خلیقی در حال	بر هم حیدر ابر اب سوال

گردا عمر سپاسم و نوح بود	در بقای تم چو روح بسود
ابنای شای ایشا نیست	که نامش چو شمس و شمشا نیست
چون زمین بر زانو شود کلفت	چون جانان بی زانو شود کلفت
شده ام چون بنام ایشا نم	خواه ام چون غلام ایشا نم
من اگر هیچ کس بر پیشا نم	هر چه پیشم از ان ایشا نم
فی الاشرفه و المرعطه و المکرمه	
خوت ارضت بی و عیست	در لافه خلایق سخن بیست
که کاه کاهت زش و بستر تو	مرد را نه و انقا چون آب
هر کس که ز یک و یک حبان	زاده از جلالی حبان
از راه تو ان که تجزیه است	ز که تجزیه خب تجزیه است
در جهان که طبع بر کار است	در لاک کوی بسیار است
چون ز لاک کوی تو بر سپه دیو	نیست سوج لاک بر تو خند دیو
فی رایتی که کرمیت من عیبت من ایلم	
تو بتو میدگر سپه جوین	ز که کام در تو خندید

دیوین کانی ز تو برود	که ز تو کله مصیبت ز ما
یک صیغه تو ز سره کردا	کنده و نهار بر ن مردار
کنت روزی بر مرید تو ز اسپر	که ز نیت کن او چو برت
که کشتی مصیبت بر او کسند	که از سقا سبب شدی چون بند
چو جسمی پند تشبیه	که کجی نم پند تشبیه
ز تشبیهی ز نایب است کرب	که کشتی میان صبح
ز ان جنات که بر نیب کس	تو دی تو خلق صبح
ست غیبت میان لیم جنب	تو در لیم رخ مرد و جنب
کن کن کن کس که کار در آس	چون درایت یا نه غیره در آس
چون کوی سینه نامر سو شپه	سپه سی از پنج نو پشکار سو شپه
در کوی با ندی اندر سوخ	بش تو این پند و غیره با سوخ
کن کن کن کن بی غیره جسم کرد	کوی کردم که کوی جسم کرد
کامیت	
کنت روزی بر مرید با سپه	که درین راه جیت تو سپه

سکارین را بر جای نهیست	در رهند خود بخاک چو پست
سکار زین دار اندر راه	ز سگ کج سوی آل
پاکت با چو پست کرد	تا پستانه که راه سپ
آب زینت روی آرد	در سخنی با مان سبکد
بندگی کن تا چو خود میکنی	راه رود راه و پیش راه سخن
بهرت در خداوندین	ز آنکه تویی و عهدت رفیق
اجمل آرزو باد او الحق حشره بلا حق نه	
تو بانی نیل و تیسس	کز تو اهل کینه ابیس
مرا از راه صدق چو خبر نه	آوی صورت یک خرم نه
کلمت شرع را از یاد منور	بدر عقل با رسیده هنوز
مردمان آوی دویس	مردمانی بی رویی
منی و پیوست پندرس	تو ز پند اسی بر آس و سپ
از هم آواز خود چو سپس	هم آواز خویش بگریز
مردمان آن نیاسه که	بندخت و خود و بچو پستور

۱۴

مهر کمال و چو جماع حریص	آشنای کرده سال و چو حریص
مهر کشته تاریم و غل	آنکه کشته شد ای هم آشن
مهر خود خوار و آرزو چو کس	مهر ز بکج روی و چو کس
بچه اگر بشیر غزوات	بی نصیب از نیات دو جهان
زدیگش ناست سر زک بود	مگر از آنکس نبرد یک بود
چو یک کشته ز بازب ن	بجو دانه چو چو کس ن
مهر کویا که و نگینند	تعب ثروت و دینند
دادند تری چون اهل زمینا	از هر جمل و مرد از سر کین
دیروز امانت حسن کرده	آینه او کشته زان بر کرده
در مقام دینت و تیسس	در کشته تبسده و چو تیسس
ان ایام داشته حبلال	خورد و اموال چو اولفان
بسی نایافته ز تقوی برسی	تساز آب مانه مسجود
فی الاخرها و طلب التدی	
عبد الله بن محمد رسول	کرده بودی در رسول رسول

بگشاید حق صحبت داشت	بگشاید حق صحبت داشت
آینه‌ای که بر سبیل امین	آینه آورده بر سبیل کریم
که بر دست ترا نهج را	بر منم بنگرد راه که گزاشد
یکه دیده از دود بر آتش	خواه فرستد نشین و خندانها
رفت در عاز و برون ناسه	فرض آید چشم خون آس
زلف در آفت نیز برون شد	تختی که گشته بر دره
بیب پیش بجز آنجا از مرد	مرد که رو شنید باید کرد
مرد که تیر این شنیدم من	بلخ از غشیتن بر بیم من
چندان که با بیم لاسب	گرم عازدی جو که احسد
که شنیدم مراد از یکب	چست او در نوبت نارسیب
که از شرع کار و سپ زب	تا در آتش بودی که از زم
آیت که در گویافت فرج	اگر اجماعت تم نسج
الذین امنوا و راست نجات	زنده آتش اگر چه از آت
کنت فی تنوی اگر اسبابیم	راه تنوی که کبریت آریم

راه تنوی که کبریت آریم	گر زیاران بر تری بسیم
اگر فی تنویت از راه دین	آدمی نیست چست ایوستین
کجاست	
در مباحات با خدا میست	کنت یا که در کار یا میست
اندر آنچه از بیری از هر لون	بیت بهتر خلعت در کون
کنت از خلقای من موسی	نیت بر لبم از تنوی
سر هر طاعتی من تنویست	تس شاه جنت المادیت
از خودی خویش برین جانی برت	دزدی اهل کل برت
بر آید به ستمه کاین نعت	بیز در سینه کشه کاین نعت
و ایمانی که زاده منسند	بیشتر در راهی خویشستند
مهر من از کتاب نعتنید	بجز راهی خویش نعتنید
رویشان چون میاز نسکوت	بایایان چو بسکری بر نعت
چون میاز نسکوت بر تو	یکه چون سیر کند موی تو
از تنی و بیوگان در یاز	کرده ایم بطلان بر بار

ادوی

آرزوی در بدل نوی کردن	عقل را عاشق هستی کردی
زین که در دانی بی بسردانی	چون که در دبال و زود زوالی
بسته با لایه نظر جا بسته	نگه میدانی بر قلب راه همه
گشته با هر دو لی محببت زوان	سستی سست طاعت سجد زوان
موشان در سرای لی فریاد	باز چون گوشتی که در زانو
سگ که از خندان شده بجهاک	زود با دست در شسته بجهاک
تند که در بخون ساد و دانی	اینچنین گشتی پستخوان
از بی سیه غای و جا سیه	ساخته شرح و صدق را و آس
بجو سیه ب در کف منورج	از بی مال خلق و حرص زود ج
بگرم که با بی و دم سیه	بمندان ترا در صفت ان حال
حراز جا بی خوشی در سو و آ	مخروفت فروش ناپی ای
تمشیل	
شفت مجرود در کشتیت	زانی ترا فصل سال در کشتیت
انکه در کشتیت در در سیه	نظرش کج بود و جو ناپی

قلمی

عقل بی نانی پیش بخیره چنان	سکان او سیت و ساحت رود
بی نماند که اوست در فرستنی	ساعتی آسوده است از شستنی
هر که درینا برت زان است	بجو که در کتیف دنا و ناست
ز کجی تر غواش و در روز	یکم سلوم تر شد امروز
هر که خواهر در کربان است	نایب نماند به پست ایان است
غم خود و غم ز دیگران نمیشد	نوبت خوشی نماند پیش
علم داری ولی سید در رسته	هر که یک برف دوزنی
ماه بی آفتاب تاریک است	کریه ای ساحت تر دیکت
حکایت	
ان شینه که کرد که پیش	شرکت باران بجایت از سیه
رنت با تو نم بود با سینه	که گریه نماند جزو بیش و عا
باجایت نشد و عاصمه	گشت سیه از آن سیه نمودن
انکه آمد مذکر محرم را	از میان کن بود که کرم را
بکر که زیت راه ز صبا	نشود از نگاه کار دع

بدرگشته جان استوده	که جهان بود از آن کرده سپوده
بجز یکا عود نماند با عجب	جان ماباد جانش را ابتدا
گفت عیبی جز از مستی تو	بست بون و بکران بختی تو
تا تو بودی بگفت کردی	نامر خوشی ایی که در چه
گفت روزی کسی بر بگذری	سوی نامحرم مان زدم نظری
هم بر آنجا که آن نظردیدم	طبع از جان خویش بر بیم
قدم از چشم بر نکردم من	تا برین چشم بر نکردم من
تا نظرا بیت دیو بر چشم	چشم کردم سیاه چون و چشم
آنچه از من نصیب شیطان بود	گشتم ابرو را فبهرمان بود
دور کردم ز خویشش یک را	تا نامش جان چشم الکر
گفت عیبی گوئی شود و عجب	که تویی در زمان پا چندان
دست بر کرد و در دایم	عیلی از غیب گیت آیین
دست بر کرده ای زود	بودی روان ز فعل او شنود
در مواز و دولت سنج عیب	ابر باران گرفت و سپای

بدرگشته

از تیب و راست سیلما بر غایت	رو و باره گرفت از لب و در
چرخ را بر کرد بر ز آتش	بر زمانه ز دوست فرخندهش
که تو زمان قی بر غایت بر ما	بسی در زمانه چون سالیان
نظری کان بنایت سکو	نایابی تو از زمانه حطه
هر که او بگذر بناسا بست	بکشید رخ و چشم ز نایاب
سجیت از نسام و یوسین	هر نظر کان زو اییب اندر دین
فی طلب الدنيا وغرورها	
زینت ابد سزایب و زینت یا	زینت ابد جمال دین باشد
روزه ان نشد ایستو پس	دیدم از تو کان که در کس
که زای جان جان باشد	هر که را روی دل جان باشد
سکون نیزه از سزای ما	هر که در او زخو دیند عباد
هر که از آن درین بگو چشم کنی	از تو بودی ست بد رو چه
نایابت پای از کوشش	روی باشد تقفا تقفا زینش
هر که آب و خاک دارد دعا	بپوشد آتش و آرا
ز آنکه در جان بر اسطه استیا	زنی از خاک رت و تری آرا

در وقت از غیب گیت آیین

سطلیان رفت و دل ز پیر زاده	دایم چو در کعبه شیر زاده
مرد زنده کی تمییل بود	چون پیر در چوک ذلیل بود
فی خط السوره	
کت مردی ز عالمی بر ازیسی	باکی بد حال غم زری
مرد غما زنده مراد باش	رازان مرد کردی کبر باش
بطر است ابد از جان غم	کنت و در کای بی پست
رازمین نامش کردی ای نادان	مخبر بر جان ننگ برسد آن
دلن کردی مقصد یاده اش	انگیز در سرائی در شیون
نویس و ام پشیمت درم	آن سنا تیر دانه هم
نیاس این رنج تو نبشکارم	قیامت بر همه سبک دارم
دلی سب در اینجا زرد سپ	آنچه ناکردی بود که در سپ
بیکافات آن سوّم شغول	تا که از سر بردن کنی تو قصول
رفت تا که بر راه جرمی زد	مردی رفت کارش بر
مرد غمناک شده تا کما	کار این ز غم شکست ب

پادشاه مرد را بسک بخت	عوض او بخت نیست بخت
دلی بسک کتک نیر و درم	تا که ناکرد سپه عیال بگرد
من اکل از ما کما تا کل است	
کت روزی که بخت رسا	بیلجویی بیا ده ناپست
که خدای با چه تصور است	کت نیر اگر مانع چو دست
زان بیا ده بترتی غواست	کاین مردت بر آن سما است
وقت را ازین گذر است	با خدای در سولی در حرم است
کرد است با نزه شنب	بشوارتی که بختی اکت است
اینگه ناک جو جس است	برود و بیلر و بجان ز سنب
حسن و نیاتر اجمان کرد است	که خدای اولت پناز دست
سیم اورد تر اجمان شغول	که ترسی تو از خدا و سپول
که پادشاه توانی از تخم	باک نماید تر که نماید سیم
پیرم جیبی توانی از آن	دای بر جان برون نامان
التمییل فی اصحاب العزور	

آدمی سوره سینه بشکلی بود	اکتدیه ی کردی مردی کور
مانده تها درون کرناست	دقت روزی بسوی کرناست
کرده ز غایبیا خود است	سوزنی تینه در کف بجنگ
ابجان بخت کورلی باست	سوزن اندر جلب تا غایب
ششم اندر غایب چشم برچو	میزان کت ای خدای سوز
در چنین تخم نهفته است	مر ازین غایب چشم فرج آ
بر نام فضل خویش بک	سوزنی تینه غایب نازک
کشت زان ای کور گناه	کرده مردی در آن میباید بخانه
ای تر اسالی و سرز حساب غای	کشت ای لید ای کدی و کد
کر ازین چهل جان و دل چست	سوزنی از دست بکلن درستی
کامیجان کور دل ز محاسن	نوز چینیایم بچستان تا پ
نیره و کار خویش می بستی	دست ز دنیا بر ابر تا پ
کرده دست از طبع بدویار	کر میای خودش بسید از بی
ای مردی تو خجسته چون بول	می نوی ای جهان و کلبک بول

دور

ای مردی تو خجسته و دروغ	تو دنیا تو کورن اندر بی
شکلی که گزنا دست پدا	چینا بسوی دل کنداشت
کجا	
آن کی پیسته ز اشرفی پدید	کر در اجمان سخن درید
کر چو با چنین نه وقت	کرده که را میکنی طاعت
بیکت بر شکرت کا طلاع	کرده که ترا جراتی طلاع
داد شتر جاب و کتای مرا	من شده پستم چن سماع دره
من خود از کورک ار جوبی نیرا	بهار در سن میسکرم
دره کورت مر مر اگر د	کشت ام من سماع دره پ
مراد در حق را چه پست	اشش شش بگرزشت
هر کار در راه بر بسند	رود را از جهان حسبر بود
کر ز حاجت ما مسکله نوزت	علی و علم او ره افزود پ
در ره از آبای جان کاست	بگر کجیانی بود ز عمر پست
برست عالم زهر آلود پست	وز دروشش شک اندر پ

سوزش

بیر از ایزد خیر و منیب	تا بر خیزد عجب جسم این
لورم با عیونیت ناب	اندین روز با طیان رسیده
زان صبح عمری مطلب	تو شوی از برای خود کرب
که خود از بر آب و نان بخورد	تو صبح بخانه بان بسپرد
فی الحقیقه الصدق	
بسی از پند و کار حسبی	که دیگر سوالی از بی سید
کنت بیارسانا و جود عیونم	مرکز کن درین زمان سلوم
تا بد آنکه راه عیبی نیست	مرد این راه از خدای کیت
کنت بیکر خواجه زود دستم	تا بگویم ترا ز هر مستم
بیش از زمان قلم برداشتم	و آنچه اولت یک یک بگشتم
کنت بفریاد این قلم الله	چو گوشت شخی گوشت الله
کنت بیکر کتبت بر این	تو عینت کردت عقیقین
علا جودت این کلا است	ست صورتی کی و یک کلا است
علم دو جهانی جزان شناسی	شود قلمی ز آن پس

در کتب

این بدان در حال و نیک کرین	جلالت و زمان و کبر سینه
رود روانی که چشم سپردارند	دیوه در پشت راه بردارند
روی در خلق شده اند و دست	که ز راه خدای راه حجاب است
توبه و اذکار او توبه است	مرد در دم جملها در سوخت
بر او او را تو او را دوست	بسیار بیستی بی برستی او است
فی الحقیقه صدق و ترک دنیا	
روح با جوی سپرد روح انیا	بغض جادم فزود از تو زین
و او هر چه میل را از نماند	فان کرد که کار رسد و جهانی
که بگویند و را بر حجاب	که به او در ذات و سینه
برق بخت سوزنی دیدند	برق و دل او بر سینه اند
بیکر کتبت فانی ما چشمی	بر عاقل ترانا چشمی
برق و دل سوزنیت و را	نیت زین پیش پیری از دنیا
زنی آمد به در زبنت مروت	که گشاید در آن مکان مروت
برای دنیا عیب مدزین تن	چرخ جادم در ایو و بسکن

کرتان سوزش بی سزا	بسیدی بزم جوش آرد
سوزنی روح را جو مانع گشت	بکجا ن شریف جان گشت
باز نماند از مکان قرب و جلال	سوزنی گشت روح را جو بال
ای جو از بند من بیدار	دل ز دنیا دور نیستش بر کر
تا فرود آن سزای ر سپه	برود و غم و بیای ر سپه
در راه با کمال کبر کردی ر ا سپه	را به قی زدا و نزل جدا سپه
زهر قالی شناس دید ر ا	رو تو باز سر ساز عیسی را
زاکو دنیا برست بر حسیره	پست چون بت برست دل تیر
در راه خواه نام جو روح آ	شبه صحرایشی بر دن خاک
ساعتی چون برت غراب گشت	بوی خاک بگشت تاب گرفت
سکی انگه بود با ش راست	خواه گشت جفت و پس نمانت
ساعتی وقت وز دوش بیدار	دیده ایس را در آن سبتا
گشت برین تو نخت آرد و دیه	در سر ایام تهر می کردی
با من آخر تکلف از چه کنی	در سر ام تکلف از چه کنی

کوردی

کجک دنیا سزای پست	جای تو نیست ملک جای پست
سخت من منصب چون کیسه ی	تو نصیب مرا ز بون کیسه ی
سخت بر تو نه زعت آرد دم	فصلت بگو که یک کردم
سخت این سنگ را که با شست	چون ز دنیاست چون کزنی پست
بیجان سگ را اسبک بنیاد	شخص همین اسبک بود است
سخت خود پستی در اماند ی	مرد و کلاه نغز با نه سپه
با تو زینا نسب را با شست	سخت من و درون بکند ار
آچین طایلی تو دید ر ا	کد را ای رسد عی را
روز دنیا طبع سبیه یکم	کهر روز را جو خاک شمر
خاک بر سر هر کز دنیا خواست	مرد دنیا برت با دعواست

فی حب الدنيا

دل جو زبوی کل حجاب ر	باش تا برده ز کورت ناز
ای جو ز عین تو کم کردنش	ارزوه آب ز تر در آتش
بکلی در میان رنج و حنا	سکوا را کیش از بی ادب

زادگان خون که از کدر ریخته	برین ناموت تم بر یکس
ز که زنده شوی که زده شوی	از کله گشته بر زنده شوی
عشق بیرون برده از خود	بجو دو باه خون مرز به خور
اگر در او خردنجا اسد مل	و اگر با ش خیزین بوی کنگ
با خردن سوس مل چه کس	بر خار بر گل گل چه کس
برون نه آری بر اسق اندر	لاش خرا از دست باب شد
انزلی سوس بر کبروانی سیل	خا صیبتی در خاز بر به سیل
ببرو خرابه را درین باز آ	انزین کاشتن درین گلزار
بیشه خالی و بخش بر ماتم	شخ خشم و خیم ما خشم
کوی روز دوز و بوات و پرا	ز که گوگ و گوگت ر خوری
ای زکی شاز سکه بودن	دل بکرت از آدی پروان
انزین سوز بر ز شور و شب	دل بر اند غم نشین و در شب
با در خردی و دیک با سبب	دوغ خردی و دیک رای نه
بکنی با در کانه زین خرسک	بارشیه است در مرغ و ترکب

تعلیق
۱۳
۱۵۱
۸۰

انگیز

از کین صفت و با کس	تزلزلت پس کینان و تو حیران
ره آری چراغ کم رو عشق	با در صهر تو با و ناز شکن
سرتوی نمسته بای محکم	مال عدت و با بخرم نه
خو اگر سانه ز یک دست	آنهاه قدم عیب یا نعت
مزم بود کل که در دست از ناز	غارت غایت و بیجا ناز
آقا اندین سفره کز انا	باش اندین مال ناز لاف
بش زواب در روزم خرم آ	بکند ز کوه دن و کس خراب
تو بوی شاد آدم اندر	ایت بر صهر اعلف قرزند
دانه کونک آه کج باشد	کریانی بر سر یک کج باشد
مردن بر جوج کام نیست	انت خضرش ز چار طبعیت
تو بخت حساب او بر کبر	برون یوشید چادر آشیکبر
اگر کریان بود امن تیسیر	عطره دخی کنت و سرفه تیز

ای باب اراجین فی صفة العسل ذکر العسل اوجب لایضا ای عجب
 انما الی الی علی الصلوة و ای کم اول العسل ای العسل

ما حماد
۱۳
۱۵۱
۸۰

نفت سپهران بگشت شود	در اخلاق عقل نرسد شود
ست بر لب ناله و دست	باده عقل جهان الف و دست
آزاده آمد از در سربازان	عقل بر نفس و نفس بر انسان
هر چه در بر چرخ بگفت و بر بند	نوش جان ن زمین حسد و بند
چون در آمد زبانه کاه ازل	شکر و دوست کار علم و غسل
هم که با او در دست	هم بر ارباب در دست
بایکجه و سایر بد او است	بیب بود است و باشد او
در حرفی گرفته شست	آفرین اول عقبت
از برای صلاح دولت و دین	چشم عقل اولت است پند
در عقل حساب حساب	آنچه است آینه بود و آنچه آید
سز عقل صورت و حرفی نیست	ز کما تا یکی از شکل نیست
هر که عقل بر زد و م	حرف و آواز در حرف و م
عقل کم گوهرت و کم کانت	هر سرت و کم کانت
شک ندی نه بدینیکو	بج خاموش از دهن کو گستر

نادره

بزم و جان و بر دبار سیه	نفس و انعم پس و نوری
نزد می نه پس واپس از	کجی گویت بیکانت
شوق و مغز که گفت ترا	فوقی قوتی و زنجیر و ترا
او بری شتاب این سخن	که خواهر جبر جمل بر در سینه
که درین منزل زبیب و سو پس	ست بر یکت بند و پس
عقل در منزل ازل ز ازل	آفرین اولت سب و ازل
کی برین روی است دین آمد	آنجان بر در انجمن آمد
زبان درین با کما از عو شم	ابلی شادی سپنه آدم
شرف آفتاب عقل ازل	نوب او خدای سب و ازل
عقل ندم دوم حوش آمد	گر بر نه بر نه پیش آمد
عقل را بر دولت و سرای	کاه پوشیده که مرغ ناپ
عقل در راه حق و لیل و پس	عقل هر جا که عقل نوبس
سده بی مسیح و پد و سکنی	عقل و عقل و عقل این چکی
بجک و زنی عقل تا بر سپه	در ز کردی بر نری چو سپه

عقل اهل نام از کرده	نخ سپین را غلام از کرده
حسن و ابله را خوانده اند	من کل در ارباب ن وزیر
فیض او ششای جانین	نعل او ششای مسانین
بهری چو پستل بایه دین	گر بختن که زنده بر نفس
کن کن در بهر و از سرمان	بس بیان گویه این بکن مکن آن
خواه از قدر صابریان	زات او را در بر الا قرب
فیض او در صفا میکس زود	نعل او در وفا نشیند زود
ازلی صحت زهر کس	بیشتر بل او بود کس
یا بایه چینه و عادل	یا توبه عالم مثل
ارجه او جوهر این دو کس	کین او را صانع خوشند
بر چو در عایشین	نجلیت عایشین
زاکری این دو کلمه دین بود	مرکبان باشد این بس بود
اندر دار همیشه باز ماند	زاکر زان دیرتر از عباد
و از دست رسم شمع و دین	از ازل تا ابد چنین باشد

عقل سلطان

عقل سلطان تا در خوش نوب	کز ساری خدای گوید او پست
عقل سلطان اخیلین و حجت الحق	
سایه با دوات کشنا باشد	سایه ز دوات گداید باشد
سایه خزینه دار یک باشد	سایه را انبیا یک باشد
عقل کل تحت ذریک کل دارد	مرکب اراستل دارد
عقل پیش کوی زبات	نخس هم ترین تر است
هر چه از بارگاه مستانیت	آن هر دورت در فانیست
عقل تر ز دم چسب قیاس	بتر است از کله سپهر شامی
در صلح بر جان او پست	بر کنگ اهریزد ان او پست
عقل کل بر تار باستانه زدا	از ترقی او بدانش و دود
عقل را عیال چشم شامیست	نود بخو تری اما پس
رتر آمدن و جسم را	خجالی سردای آدم را
عقل اندر سپردای بر و کمن	از زبان مستبول کن تر کن
تنبی بود بری شد باز	باز اقبال یافت از بی باز

قایل ز امرش بحسب	در خرد و در خور کینه
هر که او را عاف از خودست	و اگر او را مایع از خودت
با خرد کن جو شتر تی تیر	برین فردین زیر غلب کیر
نیش دینده در عایت اوست	فرد کونیده در پرایت اوست
اوست از کاشف الله	حضرت اوسایت الله
عقل از انسانی حرمین	او که در بهر دست پیر
که نه ای تن زیر عقبت	از اعمال با نیز عقبت
با که در در ایریکی خوانست	بزه عقل این یکی تزان دانست
هر که با عقل آشن باشد	از غریب با جدا باشد
یافت قائل ز روی فرد و صلاح	در رای منا و عین صلاح
عقل حاصل از طریق یا پس	در دیت و دین او الکی پس
که بر در ضمیر با نیست	جان اولج سر با نیست
مزار و سیمو روح از آن	بی سر زده جان زنده بدن
شربت عقل بر با حشید	خرجی عقل بر د بار کشت

عقل

عقل چون آب جود از بر کرد	با هر باطلش سر بر کرد
هر که با عقل نهیش نام است	علم او زور و علم او حجت
هر که در بند عقیب افتاد	عقل او در عقیب افتاد
مردی عقل خردیالی نیست	بیدلی بر نه ویر عالی نیست
مرد حق و اتران غنند	پر عقبت و مایگان غنند
و ای عقل از برای سخن	بجهت را بکار دارد سخن
عقل هر جا درست و هم نه	عقل هر است و هم ما مور
بر تر از صورت و مکان و جسم	در در و از وجهی از دل
عقل نه است و دیگران حشید	ز کوه در مرتب ز عقل کین
مرد شریف عقل از الله است	در نه چاره است و کوه است
عقل کلایان با هم شایع	شردایان یا یسوی با هم حاکم
عقل تقه است و در نه شایع	تس امرت و نفس نه شایع
عقل را داد او که کاران حشید	در نه کی دی این نه شایع
عقل در گوی عشق و دنیا است	عقلی کار بر عقل چو دنیا است

نزد تو عقل صحیح کیست	ایت رهش از بر تو عقل است
عقل کان رهنمای حیدر است	آن ز عقل تو آن عقل است
از برای صلاح و شرف است	عقل خزانده حسن روش است
سنگران روشنی که هم برود	گشت برد از راجع از نوز
عقل امر که با بی اختیار است	لاجرم عقل است داد آید
آنچه گفت نزد آن که سیر	منج و است بر شکم که
باشانیت هر که بیگانه است	هر که عقل نیست دیوانه است
گفت باید بر سیر نیاز	تا شود عقل او سخن بر آید
چون سخن گوید عقل برید	مرد در بانه عقل برید
هر که در عقل چو پیمان شد	دگر چه در آن مسلمان شد
لاجرم چون ز عقل یافت کمال	سیرا بان بر دست سید سال
هر که از ای دردی پنداشت	آن سخن تراش پنداشت
نیست از عقل در ای سرود	تجرب از تابش دم آنکه ر
در خرد نیست در میان سپاری	ی در سطح و نوز در بر خط و پای

134

نزد از بر این امر است	نزدی خرد ز مرد است
عقل زمان بادشاهی را است	عقل لای و علمای را است
ز ابر مردمانی خرد است	عقل نشیند و اولو الامر است
این سلاطین که تر و دینند	ز سلاطین هر شیاطینند
عقل که بر دل و جاه و دست	و اگر خطار نیست تا که دست
عقل طرار و سید که برود	عقل دوری و کین در برود
عقل از اسرار عمارت است	عقل را با دروغ و هر چه کما
عقل بر سبج و دل پست کند	بطع نقد و صبح و دم کند
عقل جزو اجب انسانی است	عقل هر چه خردناقی نیست
عقل هر که کتب را نهی نیست	عقل هر که در کتب قاضی نیست
عقل جزو است کوی و کمر است	عقل سازه که کعبه و کعبه نیست
عقل و مسازند و در جهان است	برده برش غمان و جهان است
هر که در این بای در سنا در عقل	دست حیدر زای عقل عیال
دره این قوم را اندام عقل	در بریش طبع است احوال

دو بون فرات از غمی که کوشا	آستی تا فرسوی صلبه پیش
زور او چون بیانت میا کتیل	ز بنا لیه زار عقل عسقل
قایم ای بر پستی ز بر روی	که دل از بیست چشم سپید روی
زاکو اندر کنگر خاز کجا ن	ایلی پنج پوس دیار ارکان
هر دای که نابسندیده است	حق انسان ز عقل زنده است
هر چه یکت کانی دست پست	آن از دست کم شده و ز دست
عقل را جز صلاح بود کار	عقل را در صلاح هرزه بر آ
عقل هر که را می پند	هر چنان نابسند خرد کند
عقل در دست یکم ز در اسک	چون چراغیت در طهارت با
ز روی برده اصل دانش درود	زشت نامی شد به پیشی زود
اگر دای و اگر سالوسیت	اگر نماز و اگر ناموسیت
اگر آداب بزدان طلبت	اگر آبی و اگر بوی عیبیت
و اگر از بر جعب رسندان	کردن تو ز دور زندان
و اگر کوهان ای می را باز	نیز بر سینه بر ای سب

کافور

۱۱۳

دکتر از شک شیشه بر آید	دکتر از جگر زمین خردان با
دکتر از حساب و شمار آن بتوان	دکتر ازین نبتن جهان
کرنه ال در جامه پر نیتیت	این در عقلی عامه نیتیت
هر خطا که شکل ناک و دست	این هر زنی ناک و دست
عقل یک قصه دام و آواز	عقل ازین کار با کار کند
بوق اورا کسان کیست زندان	بناید بر باغ خویش نشان
خوشتر را بوق خزان بکند	تا آرا عقل در سپین بکند
گرم شود بر آب بی	عقل جایی جمال بی
در تپه و چهره پرو دست	سزا عقل خیره بنو دست
زاکو در بند خنده پشتمند	کرم کردار که در خویش تند
دزدی شادی دل ابیس	کریه از زرق و خنده و پوس
بیره رایانی و خیره و بیکند	از کل ز نوبت روی پند
در سنان کرده است دیده امار	اگر نشان علم تو در کار

دوش کنگه در جایت سزاند	بجو جهان بمن اکتب سزاند
این کزین روی عقل برود ز پند	این ز عقل پستان اهر پند
زمن عقاب و کاسن و ساس	رای زده و شعبه و شاعر
این غنظت و با و میل	از عطای عطار دست و میل
خود بدست تا بکار سیک	چه و پسندوی و طرار سیک
دشمن تیر و خمش کیوان	که شگفت که چه سچو کمان
ویر ازین عقل گشت پاشد شود	تا بخران لست می شد کور
بگذارد عقل نیست سوسپ	که خزان ازین شدت آرسپ
خردی را که اولی بدست	نست پس کن که چرخ خرد است
عقل و انت نوی بر از بود	عقل شست بوی بید از بود
و که درین نشین او باس	عقل و درین نوی و بس و اول با
عقل دین ز کز انکار است	که بیای ز نروری کار است
عقل دین تر از تو بید کند	بر عمر آذینه بید کند
عقل دین چندی عطا کند	تا بر دست بی و با کند

تسلی با عقل حق باشد	لوحی با روح زوری باشد
عقل در آن رسیده تا در حق	شده از بندگی و مطبق
بزرگ است جو دیو و دوش	بزرگ در بندگی و دوش
ز آنکه جزیت عاقبت از این	نیست از نیست میر و ز جرخ
چون نمیکند ویر بکنند	ز آنکه بد و ایست خرد کند
دالی خرد عقل کیت خرد	عالم شمع و ادویت خرد
نیست اندر مقام راحت و رخ	بر سر کج بر زمار شکر
دایره بر این کمن نیب	نیست کس را بر عقل ما در آ
عقل تر در دوش بر جویان	بسر جباروی خرفان
خیر بسوی و میگوید	که فلان کون نمیکند بشود
این فلان خوبه و ان فلان بد	این زمین گشت و ان در کرد
کلی این نادر آب آن سر است	دل این خنده عقل او سر است
این کی جیسی آن در خرد سبیل	این سیم خست و آن جبار عمل
این لذت در آن و کر که تا	سرخ این شد و ان نیب سبیل

این که سپیده است بگذر ازین	شاه با ترازو کسک منسبت بر ما
ترتیبی نظری شیبای	تا زود دروغ زین و آساید
برده از روی عقل برتر کش	بهرانی است غیره برتر کش
یون نمره کار روز مصفا	شب روی را بمان غیره ملای
مردمان دردی ز حسنه	دیر یابد یک زود خورد
سنت عاقلان درین تو باش	کینه تو کردنت تو در جاس
ز اول خلقت و با عرس	بوده و کار عقل جا بل و غیر
که دایم بر کعب سعاد	کجا بپوشن یک خرد بردار
برود عقل بر جان خود دست	شادان جان و شاد جان خود
هر که بر خود خوار از است	از خود خوار بیا و بیا نه
که هر چه خود هو آسیر است	بر در خانه هر چه کی شیر است
مادر چون ابله نزارد سپ	بسرده در اجوار سپ
دیو ایزد که سوال و جواب	هر کی ایقید عقل تو اسب
دیو در جان خویشش دار	که خرد در او دروغ زین و آساید

دور زایم با دور است آن	دیو در رسپلت بر خود خوار
عقل را چون بیستی بسند	از دل خویشش پای او بر سپ
عقل کردت بخور و می سپ	سخت کش کنج عقل سخت
بر و ما در حجاب الطیب	شک که با شاعر عقل شریف
زین در جنت شریف طاق کباب	و ازین هر دو اصل عاق کباب
چراشانی بیا بر پیست	این دو که هر برای آن استند

فی شرف النفس و العقل

بیرود داری که نماز بند	سخت نفس و عقل را در اند
بسی است این دو جهانت	عقل در حجاب دور و حجاب
این دو ات آرزو بسود و بجا ک	آن دو ات قدر بر و بر طلاق
حق این دو شریف را بگذارد	حق این هر دو هم سر و کمدار
ز آنکه در راه کسب از زوار	اشتر این دو اکت ز اوان
خرد از تو قوی بسود و جاؤ	آبر او هر کس خورشید
خرد او شاطحات	خرد او در جاس ایفانت

و در این

۱۱۶

محقق این جهان خرد است	سر برت و باید از خود است
عقل در کارگاه کن چو بسکون	ابن مله و قرار و پکون
در اول چون حدیث با خود را	تا آب سحر کرم بید با نه
سوی باز این چو جستی را	پستی آجستی علامتگاه
از یکی دور باش و کار باش	چون ز خود بفرماند باش
گر کجی تخم شوه و کین را است	راستی عقل حاجت بر آ است
خرد از نیت اجنات و	خرد از و در دست برات و
با مکی که دعای نیست	نیب چو آن دعب چو است
کشته این طومر اسوی حسین	بر آ از خود بلبستن
مگر آن نایت بد بهر زمانه	آن کز تا خود چو سینه
که کافق بقی از چشم	بر از آنک بر بندد الجشم
مگر کار تو با و با غمنا	دور بادی ز صحت جملنا
سکایت	
من وادی حسنی درم به	بار کردی نکاپس در دردی

باز

۱۱۷

کلی این خوب تر و تن نه پست	چو مال و چسبی خرد است
مال بریم بر چو از و پست	عقل مدم بکس با خردی
در سخاوت جنگه خواسی	لیکن اندر سعادت بسته
سده و او را باش زبون	مرد و بهتر که زنده مستبونا
مرد با بی جای و شیخی	از چو بی چوشتی بر شری
عقل است و زبان که تر و دان	آرزو در پس مال ابر و دان
ای که کرد سپهر فرا ز ترا	سر کوب کرد ده آرزو ترا
مرد که در بر حسن و کرد	کنند میدان بگرد خود کرد
هر کجا رو نماید ای عاقل	بر تو می چوید ناری دل
مگر که بیسرای بیگمت	سده و او چو بند و گنند
بجز در از خود نه باشد سود	بره او آشت و سوسش و دود
کر از و نیز تیرگی آرا	چشم را نیزه چسبیرگی آرا
با کم عقل را درین بنیاد	کار با حکمت و دلش شاد
تا که در کتب علوم از ل	از بی را ندان رسوم از ل

==

تفت او در آسمان عقل	سنگش در کجا با عقل
از فراخ چو گوشت کشید	لعل شد زنده این خورشید
اوست بر تپهای جاویدان	دگر نقش دما بر زمان
سینه صدق العقل	
در جهات کتاب مطرقت	رق نشود در بیت سحر چت
اوست در سایر بنا چسب	حاجب بار بار کاه چسب
که نه ای سپه رسالت	عقل نانی و نفس دل او چت
در ایم آن چسب نیز خد	از آرزو عقل گیسو خد
هم دهنده است و هم پستاند	هم نیز او هم رسالت
سوسط بیان صورت و سوش	شده زینسوزبان و ز اشوکش
بره چون عقل را سب کند	بر هم و شکل سما چو ماه کند
با دهنای شود ز یاد عقل	آفتابی شود ز سایه عقل
بهر سرش چون کند ز نقصان عقل	بر آید کی شود با عقل
چون شد از قبض عقل بر بنده	نفت شوق یا بر از اعد

تفت

شوق چون در سما و شش آویز	عقل کلوا زنده بر کینه
بکون عقل بود بر روی سپر	اوست و سب عقل از بنبر
چون شود بر بنا و خود ماک	بشنود از بی الی ربک
به آواز آن ساکنان کشت	عقلی در حدیث او پست
تا سخن نظم صورت و صحبت	تحرکت بیشتر ز فقرت
در بسیار از عدل او چسب	یکای یک کلاب کی برد
عقل چون سمار و بلوایت	کاب زرا کیش در چیت
بال بر نماند طرزان باش	صبح اول دروغ زان باش
بش بر نمانی از نظیر بود	بیر چون هیچ پیستیم بود
پست بر ما کجا در پستانه	بر سر شایع سقا پسته
از برای سر در سپر و سنی	ز نرد او بدی ز روز پسته
سینه کمال العقیس	
با طبعش برید و او پست	او هر کس پیش سباه و او پست
کنند برداشت را از شست	رویش پیش باب ذل دنیا

دولت جهان گنجینه است	برپاوردیم که بیدار است
بل بود بر او سپید آفتاب سر	چون که گشتی از جبریل ازین
فی عزت العقل	
در اسانت سوز ز لطیف	بصافت بیدر عقل نیست
اول در آخرش بیز ذلیل	علوی در عقلی نه تسبیح و تسبیح
عوض جبین و دایه آدم	عوض نفس و جسد عالم
هم درای مراتب اسپه	هم بزیاری صورت جسمی
ذات او گشته است بر آفتاب	چشمت او از شکر آفتاب
باید بیاید در اسرار اسپه	عقل و آفتاب مراتب جسم
این سر عقل اسپه است	آسمان عقل در روح اسپه است
فی کمال العقل	
بیست در سوسه کمال	عقل و صورت بی سوسه کمال
اوست هم با مرتبم	سورت اندر سیرت عالم
کمان دردی که زمان باشد	از موی عقل در جان باشد

دولت جهان

دولت جهان گنجینه است	برپاوردیم که بیدار است
بل بود بر او سپید آفتاب سر	چون که گشتی از جبریل ازین
فی عزت العقل	
در اسانت سوز ز لطیف	بصافت بیدر عقل نیست
اول در آخرش بیز ذلیل	علوی در عقلی نه تسبیح و تسبیح
عوض جبین و دایه آدم	عوض نفس و جسد عالم
هم درای مراتب اسپه	هم بزیاری صورت جسمی
ذات او گشته است بر آفتاب	چشمت او از شکر آفتاب
باید بیاید در اسرار اسپه	عقل و آفتاب مراتب جسم
این سر عقل اسپه است	آسمان عقل در روح اسپه است
فی کمال العقل	
بیست در سوسه کمال	عقل و صورت بی سوسه کمال
اوست هم با مرتبم	سورت اندر سیرت عالم
کمان دردی که زمان باشد	از موی عقل در جان باشد

دولت جهان گنجینه است	برپاوردیم که بیدار است
بل بود بر او سپید آفتاب سر	چون که گشتی از جبریل ازین
فی عزت العقل	
در اسانت سوز ز لطیف	بصافت بیدر عقل نیست
اول در آخرش بیز ذلیل	علوی در عقلی نه تسبیح و تسبیح
عوض جبین و دایه آدم	عوض نفس و جسد عالم
هم درای مراتب اسپه	هم بزیاری صورت جسمی
ذات او گشته است بر آفتاب	چشمت او از شکر آفتاب
باید بیاید در اسرار اسپه	عقل و آفتاب مراتب جسم
این سر عقل اسپه است	آسمان عقل در روح اسپه است
فی کمال العقل	
بیست در سوسه کمال	عقل و صورت بی سوسه کمال
اوست هم با مرتبم	سورت اندر سیرت عالم
کمان دردی که زمان باشد	از موی عقل در جان باشد

دولت جهان گنجینه است
 برپاوردیم که بیدار است
 بل بود بر او سپید آفتاب سر
 چون که گشتی از جبریل ازین

فی عزت العقل

در اسانت سوز ز لطیف
 بصافت بیدر عقل نیست
 اول در آخرش بیز ذلیل
 علوی در عقلی نه تسبیح و تسبیح
 عوض جبین و دایه آدم
 عوض نفس و جسد عالم
 هم درای مراتب اسپه
 هم بزیاری صورت جسمی
 ذات او گشته است بر آفتاب
 چشمت او از شکر آفتاب
 باید بیاید در اسرار اسپه
 عقل و آفتاب مراتب جسم
 این سر عقل اسپه است
 آسمان عقل در روح اسپه است

فی کمال العقل

بیست در سوسه کمال
 عقل و صورت بی سوسه کمال
 اوست هم با مرتبم
 سورت اندر سیرت عالم
 کمان دردی که زمان باشد
 از موی عقل در جان باشد

از برای سبای اندر کرده	عاقبت جسم کوی آدم کرده
مستادی ساد چون کوی	نقش و تزیین از سوخته
ست مرتبه جان و اندر چه	ستای سبب بود مست
بعد از آن در ولایت تصور	برتر نپس و آن نپس پر
ز اول جان و آتش بر جان	عاقبت عقل درین در میان
در دست برین	از بی وقت تصور و بن
عقل در بند امر نپس	نقش در حق عقل دل چسبیده
صورت از بهر مایه اندر چه	ز کف را بهر دست نپس
وز درون کف حساب رکع	حرف نپس ضم یکدیگر
سر و اندر این چهار کاره	برون بنات و مساوی و جبران
چون بنای خدای سیدان	بروانی خدای این نشانی
نقش است از جوش خدای	تا برین روی باز نشانی
در در عالم تیسین و گمان	ز گمان بودی و حکیم گمان
نقش از میان شمشیر	در در جهان فرا نشانی

در حق از بیادیت مست	در رنگی بر از سخن گشتن
کنگ از حدیث و کم از	بر نسیار کوی بیده سپ
کرد عقل نصیحتی حکم	گردد کوی بهش با حکم
فی حرات السلطان	
ست اعصاب جوش پرورد	عقل و سبب در دل اردو پان
نقش خدایت و از روح	این کوی نظام آن که میام
عقل از هیچ شرط بگذارد	غرض او را شمشیر بسیار
نقش که هیچ مان بگذارد	این کوی بود در روز حسد
نقش سلطان اگر بود عادل	باین عقل جان شود بیدل
ترجمان دولت نطق زبان	بشاید از قوت سلطان
کریما بر نیک گشتن بر	خوش با شاه فرم محشر
در مصلحت آن کام نشانی	کف و کف تمام نشانی
کرد در امر عقل و دل باشند	حرف خوار و خم خیل باشند
عقل و دل اگر مطیع نشانی	در حق نپس نشانی

لی تو در جسم تو بجای کار است	کس که در او جاندار است
سود کل این بر وقت بیدارند	که بر آن چرخ شمشیر بکارند
وان بره مثل دین نمده نیست	آن که مضمون کند قیمت
این شود ملاحظه آن که تمسیر	آن نماید ره این کند پیر
فراخ از سخت و غذایشی	آن ز پی که چون بخواب شوی
و ز برای صلاح اسباب است	از برای فراغت و خواب است
ز آب روی تو هر جا که نشاند	اندرین حال که از آتش باد
نیش زده بر راحت خود	تا ز آب سپهر خورشید
تو بخنده در وقت او بیدار	تو بر آسوده و خرد در کار
این از آن آن این ز این دور	چشم عقلی سپهری نور است
فی الصلوات	
چشمی تو در جسم بی درد آن	تو ز چشم شایع بی درد آن
چشمی تو در دوری چشم	این که در دست شدت چشم
آن که گزای چون آسپس	این تو از غای بر تبسبیس

در این باب

این ز پست این بر بسید زده	وان ز کون زمین نیز دیده
نیت جز شرح و عقل جان رده	خلق را در دو خطه چشم و پیرا
چو ترا از سو اخرا بد پست	جنت آید ز سر بر چو نعل پست
برن خرد سوی سردی برید	وز دل هر کی سخن گوید
از صلیحت درین سبب و	که دوش آتش است و آخر باد
مقل بزاده جز کرم نکند	گر اول الامر خود پشم نکند
مقل چون بر کش در باغ سوپا	دکتره چون تیره در سر چش
بگای که ز دندان دارد	اسیلا تمام ز پیر این دارد
بهره که اگر روز بد بسند	بسیج شایع چون سنده وجود
انز و دید که سر بخیزد و ز	کی شود سنگ بد که کوه کسیر
بند و پور در رو نیک بی	با خود در کن زیادلی خود
با خود بیشتر ز سو که بر بسید	که سو اعلیت تک آید
ترو از این طاعت باشد	نشم غرضش برین نیست باشد
ترو از این بر و اسباب است	زاکو خود و غرضش ازین است

۱۵۰

مردی علم لایف از او بود	مردی که بدین بود در او دان باشد
مردی که علم نیست که اسپت	مردی که عقل از غم و کافیه
مردی که علم در او به چشم	شود هکن جهان فانی را
مردی که علم است در او چشم	آنگهی که ملک عقل رسید
مردی که علم است در او چشم	ای خدا در عالمی چه سبحان
مردی که علم است در او چشم	ان برای حصول نعمت دل
مردی که علم است در او چشم	سخن عقل چون تمام آید

ایمانی که پیش فی میان فصله العیلم

مردی که علم است در او چشم	مردی که علم است در او چشم
مردی که علم است در او چشم	مردی که علم است در او چشم
مردی که علم است در او چشم	مردی که علم است در او چشم
مردی که علم است در او چشم	مردی که علم است در او چشم

۱۵۱
۱۳۸

مردی که علم است در او چشم	مردی که علم است در او چشم
مردی که علم است در او چشم	مردی که علم است در او چشم
مردی که علم است در او چشم	مردی که علم است در او چشم
مردی که علم است در او چشم	مردی که علم است در او چشم
مردی که علم است در او چشم	مردی که علم است در او چشم
مردی که علم است در او چشم	مردی که علم است در او چشم
مردی که علم است در او چشم	مردی که علم است در او چشم
مردی که علم است در او چشم	مردی که علم است در او چشم
مردی که علم است در او چشم	مردی که علم است در او چشم
مردی که علم است در او چشم	مردی که علم است در او چشم

بار خاتم النبیین است

از علم مردم علم باشد دور / مثل این منتهی پس و نرود

مشق

آن پستانه منتهی پس و اما	یکی دم کج در سب
و از آنکه دو ماه با کرد	تو از لب ل شاکره
باز شکر و آن شب زردور	کریا به سب با زردور
مزد این که زرد آن زانست	کاین تین کرده و ادی می ناپست
این نکرده پدید تمش را	ان کرده با زانستش را
برده بیدگی که جانورست	کذا نرود زینا و در کسپست
هر که شبان زلفش آسود	برده و انت و ویر ناپوده
جان عالم بود تا کینا	بیده جانیت عالی بیزین
چاکر که در بیکان و طسار	کس کینست سیدی کل نزاران
باز عالم بر نیندیش با کل	سر و کرد اندیش کل اندر دل
لذت کل بدیش سر و کینه	دلش از کل عیدش سر و کینه
از بی صفت بر و تند	کج کجی در پرورت او بنده

چون

چون ترا از تری دل بریست	لکوز شرف و به زرتست
چون باشد بر خراگتند	تیز خور و زیش خربنده
یکتا نادان در اصل یکتین	پروانا زینک نادان بر
کار یکس را راه او درم	علم کینه را با عالم
آن کشت زمین داین کشتان	که عمل کسیت و علم سوار
بکین علم در میان کج	که با یک که کار در دستخ
علم نرود و عمل نرود	دین و دولت بدین او شد پایا
عالی نرود کس در عالم	باز عالم میان عالم کس
ز غفوان نوار ناز و روی بود	ز غفوان سای یا که کسپست
که بر دود بود بجا و بسج	که بار از که چه خنیر و سج
شادی دل شراب نزار خورد	انده آن شراب نزار خورد
چید بر سیم چون کران جانان	که علمیت با سخن و دانان
از سخن گوی مال پس نعال	دور ز که زرد طلب نعال
مردار و ز نعال بر خنیر	مال باید چو نعال بر خنیر

خج سورد و نعال

توت دوست مردم گو	زاد این راه بجز خداست
اکثر اورد و نیت خیر است	برود از اچو در راه برست
دو نعل ای دوست هر کی طلب	از نین دان دل سبب
بدر قدر راه اینا - بکنه	زاکه چون علم و ساز راه کنی
نه نعل علم راه از نوز است	که نه جای ساسک آهوز است
بل کسان بود نوز است	اوره از آسای جان گاست
تو شوی ای بی خود و مرکب	زان همه هیچ هر کی طلب
مهر چ کاه با نین بود	که نوز از نوز آب و نالی بود
تو بی اگر کرد از وی سخن	بر باب است در بر سر کج
سپس در نعل تو نایب	ناطق طلق عقل و اناب
تخم نین منسه کام و کز نایب	کار بی علم بار و پر نهد
علمی در و پس کن در کور است	درد بی علم چشم در شورت
بجو در دیده است رید	دان نین کان نونی ز کار بود
زاکه در نین بود خطا و حسوا	کهن از نین بودی علم شتاس

جانم

جان بی علم سینه نواب است	مردی بی برک نواب است
جان و آن نوز از نوز درک	بجو نعل نوز از نوز درک
علم کان نیر و نیت نوز است	آن نعلیت آن نوز است
هر که از علم جاه بود پیکر و	مرد عاقل با نعل آرد نوز و
مرد وین تا نیت و نیت	بجو نوز در دست بی نیت
اکه با خود نوز دسه کز نایب	اورت از نوز علم بر نوز نایب
رود کار نایب علم و نیت	سین شان جرح و نیت شان است

نی وضع ای نیت نیت

آن شنیدی که ای بر عا	هر که کسی هم از نیت خوان
که کور که شستی ای جان	کنت روزه مرا چکن بله جان
کسی از نوز که شت نیت	بیزا کون که شت بی نیت
کوشی هر حسنا و	هر چه نوز درون جان بجان
هر چه با نیت نایب آن در نیت	دو آنجا نایب که کز کن اراد
نیت ای نیت در کون	نوائن علم و کار ناکون

نیت نیت

تو کل دول درین جهان بسی	ای زیشا بر چو کسین
علم دین خاصه آس	علم دین شیخ و زکرا آس
آن یکن کردی بنایت	بیکل بر دلت خیشا
بدر نیکن سلاهی	کز چپ ده تیشی نشود
تیز بازه ارد و پینه	زاکره از روده پاشه تیز
بر دین بنیسه زای زن	رکعت ال بر با ی زن
در دنی برای زرتشت	پاسین از برای سرتشت
اگر اعلی بود در پشت	چون باله رخساره داشت

حکایت

تو صبی را عوام در سکن	میزد از برای جیت دین
یکی از بگذر در آمد ز نو	شپس از آن زد که آن دگر نو
گفتم آری زده ای شاک	بر استمال کفر و ایمانش
تو چرا باری ای بدک سندان	بچه کونستی او صد خندان
جرم او عیبت کت بشکند	من ز چرخش نیزه از کم

الفخر

بملا اول ز قبله باز شد	آیدانی ز فریبی آما پس
میرود آن بوخت شپس	چون بداند خلق باشد علم
که در کسبو کرجن کردن	از سر از عیشه و دعا غور
عز از عیشه اندیزین بیاید	شده تن بر کند ولی از یاد
در حجاب خرابی فریاد	کس که نماز با عیشه مجاد
سک بر باد از کسپه دولتی	ریمانی شوی یک سوزن
بند ازین در حلق و حجاب	چهار در دولت کجا پله
هر که سزود با کف خال نیست	ابدش زیر ام خیلانیت
علمت از جان و مال نیست	آنکه در مشوره ایچ و شمنیت
با کشتن از اهل دین کویس	انمان باشن آچین کردی
رود و از از نطق نبود پز	بیل ز بر بود خیرت آواز
کشتن از عیشه مول کانی	علم ازین صول کبیرا پنه
علم آن که ندای دو جانیست	زاکره از آن نیزه میرا پنه
سکایار جلبر پستند	جلو نسته و زین سو پنه

تو کل دول

سیان میسر و دهن زود	زود و بهر زود و عزم و دست
علم خواندی گشتی اهل	چون ازین علم خدیه هر آری
علم اهر گشت آناه	شش چون گشت و چاه
سگت چاه که ز طبع و دست	بتر آید خاک خزن و دست
گر بر درجه بجا کرد و پنج	گر زیار از کثیر و پنج
عالم علم عالمیت شرف	نیست از خط و خط و درخ
چون ترا علم اول میسر آ	گر از او با دمی خواند
علم خوان گشت ز اوست که	ز آنکه شایسته حاصل علم پس
علم بین با هم گشتن نیست	نزدان حق چسب ایست
علم را چون توانی از بازگشت	آنجا و ساز و سازش
با آنکه علم ترا خواند	بر بران و فغان نشاند
تا بر آنجا که چشم او بیند	بایشانست بتشینه
دانش سده الی علمی	ازین شش حرف شده صنی
علم که برین و د و د بود	آتش و خاک و آب و باد بود

علم چو که در سبای بود	روی او چون در آب مای بود
سینت خواند و یک یک یک کرد	ره بر یک یک کرد و کرد
علم که بر باغ و باغ بود	بجز هر دو را احسب باغ بود
علم که بر چشمت آموزد	ناصحتت سرخ و دهر درین
ز آنکه جان آفرین جو جانی بود	علم خوان همچو علم و آن بود
بزرگی که داشت علم ابیس	داشت بر کتک و تیس
قدر این تا در بر بیا	گر چه عجز و نیست بستند
نزد ابیس بر آینه	ز آنکه تو بین زوشی او دین فر
چون توانم او را در آینه	از خدا در سول کبریا
هر که راست کرد کتک است	سخت زود زود و شیارش
آفتی از خدای بخشنود	که حدیث و حدیث کما شمر
علم در نزد مندر و نایب	که قدم با حدیث کما نایب
حکایت	
شبی که که از خود سید	بود در آن شب و سپهر چید

دیده کاره بر دوش خود و چون	گر ایامی با مردمی کجاست
اینگنا خوش بخت خوش	پره او بر دوش منفر دوش
دره او سخن نردکی نیست	درش بهتر از خوشی است
درش آنچه نیست آنست	بی زبانی عمر زبانی است
بگذران ز حال حال پیش آور	قال نیست ز دست بگذر
کفای که بسته ماند	بر کشته تر ز قیل و ز قالند
در نهایت بی زبانی است	هر چه خواهی بگو و بگوش
بگذران ز حال در گفتن حال	در غصه حق بهتر از صد سال
راه عقیده و قول در دست است	در سوسا بگذردت به ار
گر او ترا دوست خود خواند	بسیار گشتن است نیست
از سوسا گفت رده بخوی نه	چون چسب بمانست و منی نه
مرا منی سخن ندارد و دست	را که دوست من را دوست
از غلبه بسوی راه صدا	بجوید چو خود در دشمن است
که هر جا بپد چو دیده است	به به بر فراز ادب است

ز رطبه کار باید سخت	بر کیک کوی جان در سخت
علم در دست عمل در پوست	بمخون بر فراز در دهن او است
علم آنچه بود خوشی است	مزد و دانش سخن بگذار و
دانش آن نبردت که بر است	گر بر آنی که می ندانی هیچ
نیست از بر آسمان ازل	ز دجانی یار بر علم عمل
گر بر ای خدا ای دل بس	دزدی چاه و حال نیست بوس
رود و آنی که جسم سردارند	دید بر شرف راه بر دست
درد و واقع و شنید از بر او است	گر ز راه طایر راه حوا است
نه در او ترا قادر او است	بست بر پستی توبت بر پستی است
توبه و داده رای او توبه است	برده در رسم و علقه در سر است
ما حرم دید باید است ناچار	اندین ره با طمع بسیار
اگر با خود بنه در کز با	اوست از رخ و علم او بسیار
یکدیگر بدلیل تو را از خوابت	بدو یک تو مسخر جلاست
کی در سرب در استگین	کجاستش اندر دلت ای سگین

بمخون

بمخون

آتش محبت سبب در آست	نشو جز یا پوزن کماست
اول سخن ز آتش بند آست	گفت خاکل باوه آب نه آست
ساخته راه را سبب	سوی منزل کسید و در تب و آست
ری رفیق چنین در حال	رفت و کرد جسم را بمل
سود بانه ز غم و آستان	نش و تیر با غم جان در و آست
کرده این کسب جسد فدای	ساخته قاب تو پسند آست
روح صافی با بد تن نیست	صدق مانه بیجای و فن نیست
سخت کار را جیبش بسته	بیز ادواج را بسینه بسته
چون شدم فاسخ از طریق تو آ	عشق را زین سبب کما آست
فی ذکر العشق و فضیله	
دل سبب جان و بای عشق آمد	بر سپردنای عشق آمد
عشق با سپهر برید که هر دو	زاکو اند که هر دو عشق آمد
تیره بجای عشق را غامت	که موهن کجاست قدامت
عشق میسج از بیوه را بنود	عاشقی جز سیدیه اینود

فی ذکر

عشق که کند نه مان نخست	عشق که بشنود بر سینه کشت
آب شش ز در عشق آمد	آتش آب سوز عشق آمد
عشق بی مایه چ تن باشد	سرخ و آفتاب ششکن باشد
بمان که در راه یکجای باشد	و کز چون مرغ خاکلی باشد
کس جو سوزی عمل سفر بنود	بر بود یک روح بر بنود
منتش آن بود که در غمزد	تو شش لنگر که در غمزد
بند عشق جان حسرت باشد	مرد کشتی هر مرد در باشد
کشتی زار زودان بر	با کشتیست جای طالب در
طالب در و کشتی	در نیایست بدین کشتی
طبع از آرد آبدار بس	نوری را جود بودی در
غم خشکی با لب و بز کن	چون پیر یاریست هم سر کن
مرد در جویر ایدر یا بس	جان و سپه و ان میشد با آرد
سفر آبر آب شود بس	از آموزم ز سپاه بس
در چنین جوی در پیش کان	تو در خمره و ما بس

ما این سپهر پیر است	در زخم سوز کی شناسی تو
عشق و مصون کاشی باش	عاشق ارگام خوابی باش
عاشق آفت کز جان در تن	زود بفریزد و سنگت سخن
جان دهن را بی عمل نمند	کج ترا سگد دخل نمند
تا بر جبهه رخ چون بر ما	تند بر پای سیم سیاه
که کما لطیف نالین یار	ست فداک و باک فدا کما
ای دریا که با تازین مستی	تو آن گشت زانکه مست عری
بر صدف دل بویافت چشمت	در زخم مهره از دست خده
حالت از ساریه سواست بر	لاف کر که طاعت بدو جو
خط حاکم و بازی را سپت	علم پاک پاک بازی را سپت
بجز دواز عشق نایده است	عشق و مصون خویش بیده
عاشقان مرشد و صلب تار	تو برای کز چون بری دستار
عشق تشنه تشنه می است	عشق بسیار جوی کم ماست
عشق چون روی او بگشت	بای عشق و دوست جریخ است

ملک

عاشقی که یکی پسر ده پد	که بر دو دوشش میخندید
سخت آخر وقت جان دادن	جیت این تنم و خوش لبان
سخت تو نهی چو بر او بر کس	عاشقانی پیشان سینه
کری چو در دره جویند	و نهی عیب کل بکل جویند
عشق را در سمانی دره بود	در طوبی سرد کله بود
عشق و مشوق اخیت ماری	عقد زلفان که کوشا ری نیست
عشق را کس در چو دشمن است	مردی را وطن نیز با سپ
که کز کوبی نری جای سپت	عشق را در دوری نه گفت
راه نایستن نری با سپت	عشق نیش نیش با سپت
عاشق حاکم کز کز از آ	عقل در راه عشق دیه از آ
در ره عشق کاینات همه	بسته از بجز خود برات همه
عز و شرف از سنا و او سپر	با کشته ز راه سپر کرد آن
کس نداند عشق نری جویند	یکجس نایسته جبر عشق
عقد عشق از سرای اروا سپت	نر از عشق کل شکلیا سپت

کفر و دین عقل نامستام بود	عشق چنگ کفر و دین کلام بود
هر چه در کفایت نبرد و کند	در ره عشق طاعت می بلند
بلی بر وجهه داد و خار و کف	سمر را آنگی که کز کس کند
مرد و بیدی که خوشی جبر	دودا کرد و کیت خاکستر
تو را کینش که عشق رهبر او	کفر و دین هر دو برده در او
مرد صورت برست را که کار	کشتن دستار در آن کز نمار
سوی او کفر و دین درشت کز	کی زین نقش پیدا ز خرب
هر چه آن نغز و در کرد و نپت	از سر ضرب عشق پر و نپت
عشق بر ترز عقل و زنجار نپت	لی مع اصدقت مرد نپت
عقل مردیت تو را سبکی آموز	عشق مردیت با دسای سپر
عقل را از عشق سبیه کند	باشه را عشق سبیه کند
الفضل تقی بستانه آدم علیه السلام	
دل خیر اریست بر عشق	آن نیشینه را که آدم را
تر عشق سوی جان آورد	دل عشق بجاکه آن آورد

از دین

عشق بر طبعها برید از حق	عشق بر دل کفایت عین کلام
که بود است بر عقل نمر از است	عشق که در کس که هم از خاند است
دیگری کی بود و عاشقی آدم	این جان تا بر آن روی در دم
عشق در پیش گیر و دل بجار	کز دل نیره بر سینه یاد کار
مرد را عشق تیغ سپهر باشت	عشق بتر جبر حسن باشت
عاشقی بستانه و نبرد	عشق نیک و پند و نبرد
آدم از عشق آس بطلو سنا	آدم از جان دین تحس
عقل غمزه خاطر وی کسرد	عقل عشق با ی او سپر کرد
بگرزید و در مرغ سبیه در گار	عقل طوطی و عشق بو تیار
قدم عقل تقد مالی چو پست	شده عشق لا ابا یس که کوی
بشت عقل سعده کسیر بود	کر که عشق با بر سبیه بود
در ره عشق ما بر طغلیسم	عاشقان سمانینه و طغلیسم
بانی عشق بس یا سپنه	بانی عشق کم که سپنه

دو بهای کز عشق کوبید را از	تا تو بر غمزه و قفل تو با
تو بشو تا آن که راهی که سپید	عقل لاکش در چشم نه
محدث از خلقت قدم که بود	رودگر از سینه دم که بود
عشق را جان بر العیب و اند	ز آنکه تیره شده لب و اند
صورت عشق و پست باشد پست	عشق بی عین و کسین و کف کز
چون ترا نیست عشق کی خوانی	ز زمان خود دره چون دانستی
در ره عاشقی سلامت پست	اضطرابت و آفت عاشقی
صفت عاشقان ز من بیشتر	در روانی بود مرا هر دو
ذکر معنی و برمان عشق	
دوری عشق و قفل کتا در پست	منی از آنک و میبار پست
بزاز سبب عشق آن داری	در میان آنچه بر میان آری
بر تو چون هیچ عشق بر تابه	ز تو که بر از کس ترا یا بس
چون ترسای ز مردن خویش	عاشقی باش تا بگری بیش
کی ابل جان ز نه کاسه پسته	هر که از عشق زنده است نبرد

المی

آتش بر در کجا باشد عشق	کمال کورت بر کجا باشد عشق
سکه را عشق آن حساب بود	درین وال در اول بود
کبر چه بیرون طلب کردن داد	نوعه که عاشق از درون دارد
مرد عاشق کج بود بر باشد	مردغ دولت بر چه بر باشد
در ره خلق و کام اهل سزا	از یک کام بستن و غم کسر
ست عطر المذاق تفت بکاش	سپت قد بلبلان و آفت تاش
کری نسل بیدت کجا کن	در سنی عشق بیدت جان کن
مردا یک جان روشن روی	کرد و از عشق خوش روی
عقل و نفس و طینت بی تر است	عمر در تر و عشق و آن بیت
تفسر عشق و عقل غما پسته	طبع کردی و عقل ترا پسته
هر که چون عشقش ز نفس	عشق چون روی او طبع بود
در طریقت رو کلاه مدار	در بهاری پر شمع دار از نادر
مقن با تا ز عشق نبرد لیست	ببیند و ببیند این دو شکر لیست
فی اسراق العشق	

بومردی دول زوت بود	آنچنین غمازه اکرم در نهاد
که گمان گشت بر زنی عاشق	در روشن تر شد سعادتی
زنی ز کج آب دیگر گشت حساب	بمرد بی امانی این را با بسب
راه دیگر بسبک گشتی پیش	هر شب این مرد آتش دل پریش
بخر گشته از جان و زتن	بمرد کوی شدی بخت ز زتن
وز دنیا حسی سیه کرده است	با دشمنی کرده او را است
مرد در حال زنی بود گنگاه	بمرد غالی بر آن زنگان چرسه
با من احوال حال خویش کج	گفت گمان حال میست ای مرد
منشین جان خود با در بسب	زنی بود گشت کارش از بسب
اش ز کج شرر بسب	خال بر دست او زاده
بر شدی زین حال شمشیر	تا بدیدی تو حال بر رخ من
بمرد بر بخت خود را خون	هر گشتید و شدی بر چله درون
گشت جان و تنش در آب غرا	غزوت گشت بر او جان در آب
کرد جان من زدی در کجا	بمردی زین شمشیر بدید

مردی بود

مرد را بود شورش در دل	بمرد مطلع گشت حاصل کل
بمردی شرم گشت چو بسب	آنکه از عقل خود خط برآید
آنکه او به عیبت در عشق	بمرد است که نزد عشق
ست در بنده لغت نه	از در منی خشن بر راه
حال او حال آن جوان باش	که خجل نماند از زبان باش
ششیدگی که آن عزیز گشت	بمرد بر او مرد از خود گشت

فی احترام العشق و المهر

رنت روزی زنی گزود راه	شده از کارهای مرد آگاه
دیدم روی جوان مر آن زن را	کردید او در آن زمان نفس را
بپی زنی بر رفت مرد راه	زنی ز بسب که در کج گشته
کای جوانمرد دیدم چه کار	آنست که بی خبر بود بگذار
گشت بیست که غم تو گزودن	بمردم در جهان شوم بجهنم
کرد عیبت بر روزن دان	ز آنکه آن مرد بود بسب کانا
گشت که تو جمال خود بسب	بمردی سستی شدی ای گن

همو بهیت در شب و صبح	بجز کف موهن از سر کار
مرد کلافت ز بس و در	کس کای بر سینه خیل و فن
عشق و سب لغات ز کرا	سوی خیری بمانی کز آن
هر که ادعی بود در عشق	ست پیدا کرده او بر عشق
عشق را در اسپه است	در ره عشق است قامت
عشق را بخود صفت	عشق را نزن دل صفت باشد
هر که عشق حبه بنام	دل و جانش بیکدیگر با
کس نیاید عشق بر سینه	عشق صفای سوزت امروز
عشق ترا آن بود در آب	عشق تراست برمانی و بسیار
در شب از آن که در شب	کی تازی نازت سستی
بسی کنت بر درش قایم	زان شب چشم که اکلام و ایم
در پیسته از آن در چشم	لقم خزان خداد و کرسند
بر کیشیرت و مرغ عین	چشم داری از دهرم القدرین
در پستان ز عرفت تو آ	در ده ز سر ز صفا خواسته

ناله

نواز در روز غرض بان خوامی	می شیر و عمل و آن خوا
میر تو مست بخله سوی طعام	نیز ارا تملود و دار سلام
خط و نایات جفت در پنج وقت	ست یوس و مطعم و ش
کنج و سخن و سپی باج و لغت	دعه دادت مر سنا هدا
تو بود بند و قید هر مستی	برش زان بسبب قیستی
کر با او نوحه این هر مست	زودید اشک ترا کسنت
نور اینده ناز و زینده	از دهنده هر احسنده
عشق را کیستی گوی ترا	بر در عاشقی هر پرستی
کاشی کا شیر مرد است	نیز عولیت بی بر بانیست

فی المعنی و برمان العشق

عقل کا نذجهان حسون	برسد در خود و در سپ
هر که در عشق شمع رو باشد	مجموع آتشین بکواش
کوشش در دات کوشش	آن برین دین ز بندگیست
کوشش مکره و بشمار رود	کوشش از کی کی شنود

براد کوشه سرانده کوش چو اید	بکنی ازین خردش و غوسپ
که او کی روزی چشم بپوش	تا بدست بیان دو کوش
عشق خودی مرعط باشد	کی ترا زوی حق عطا باشد
دست جیب را ز دست استی	تا ز غلبه نشتری ایمان
در بره لی نیازی ای درویش	دو تو بیکساز و از ابروی خویش
کوشش ازین طلبکش از جان	بپوشش از عشق و از کوشش ایمان
کی بود جز چشم ابرو کوش	اگر او دین جانست مانند خویش
بهر جان سعادت ایدیش	شست غزواتت مت توان
شمن چو شمع زنده خواهد مرد	دیده او که پند و عظمت زرد
هر کس حسن و دلگشایی باشد	تو با شوخی و شوخیش باشد
آسمانی ز عشق طبع او زریح	گرستی چشمش با مثل هیچ
کی در آبی چشم مرد خسته	تو زوشی قاتی و نفس خرد
تا در روز افروزشی این سبک	او بر دم نوت و پند نیست
بگشش ساقیت با تو بیس	عشقتن ام از دود بند و تپس

گرفتن نام

گر ازین دام ایینه او بر سپه	گشاید چون کی کوه سپه
در مصیبت دل و در جانت	
چو زنده بچسب بر پست از دل	نزل بود کعبه نماز دل
دل بر شوت پذیرد از جان تو	که پذیرد ز دست رضوان چو
وزن بر هر چه وزن کرد سبکست	بر که دل بجز بر که کما کنت
بر دل اهل لب بوقت طعام	کندی کردی بود در ام
چون نشوی سسی دل از باطل	چو کجا زمان سینه بر دل
دل که بشیبا به خون بر زنا	سید طایپس کی کند چو بر اش
دل که کنش که چست بر تن شاه	باشش است جا مرد کاه
با ز جسم تو در ره اسباب	بست سوی شراب و چار و خواب
خوی و طبع هر یکسکان داری	بجو سکه تو ترا پستخوان داری
از زنده تو که کجک است	بی نیست بر مار بکذا است
در زاری تو ز نار نشی	ز در بر دور کار خوار نشوی
از دقت ترا بسند ز دل	نیت بر زود اسرار کما سئل

سک دیو از داری اندر دل	بسیارستی سک ای جاسل
علم لشکر زینت شاه بود	بر شوخ بود دل بنا بسود
زاکر اندر دره درکن و شتاب	سک دیوان را بکش لبها
شود از بیم که بکعبه نای	سرگرا او کن بدیسم بر جای
این مطلق ز کبر دست	سپه امزد جهان ز شتاب و پست
مطاف پس کردی چو چراغ	کردت سپه سی صورت ز آغ
نخل از کله دستک تر باشد	با چنان دل نغمه مستر باشد
نخل ساکوس دلو سر خرد آ	سکینه سینه کله در ده آ
میش از آفت ابله کم کرد	کوش تاوت چون دست کم کرد
تبر برای صلوات دکام	عاشقا ز ابرای جستن نام
یک هدیه و ز جبار در بر جاک	یک عتاب و جعفر ز نه خاک
کر تا نور را پس دورست	عمر ز انکار باستی نورست
ز زوق و حصا و امان ساز	بس درین راه توشه از بیان
کی ازین در مصلح سپین	نوشین در کفن بزور قی

را جسم تو سوی سوزل با	سایه وان تو زین چهار کمان
سپه بر ساکنان وقت جیل	مجموعی ز خیم و سترل نیل
یک بروی جو بسته کرد و کتا	ما کرد و جابقت و پیا
بر دیال خرد جان ز آسید	از تن تیر جان و دل با سپید
باطن تو دل تر دان بر دست	ظاهر دل بر دن ظاهر دست
موضع دیناقت و مژده کاش	چو بر زده خیم جلوه بر رخ
دل بود شوخ و چشم سوز	کی تو از خود جویس بر روز
دل که بر نفس هستی یاسید	بر سر دوران سپری یاسید
زبان دل که از بی دین	بفرودند با نکی پسته
اصل بر صیانت ز دل بسود	باید دل ز آب و گل بسود
دل که باشد چنین امان دست	ز دولت آنکه دست باری دست
دل که باشد ز تو امانت خفا	بند از علم از روی آگاه
بار که شکسته باشد و بس	کر آنرا ز کجی نزاره کس
بند باشد نسبت ای بر ک	دل تو در کمال تو نیست چو کس

بجای

توز دل غاسنی و چیری	دگر ستاندل و تو خود اگر
دل بود راه آن جهان تو	یکش از از ده انداپ تو
اکز بود ز نظر اید صاحب دل	بیش خستند از تو در منزل
بیش خستند بر بساط سپاس	تو با زده پاد هم بر بساط
بر دیال خرد ز دل باشد	تا نیل جواب و کل باشد
سکینه دل بر با نماند ز کل	چون بر نه از ادرت خرد دل
باطن تو هستی تو کل دست	هر چه جز باطن تو با غل دست
دین ز دل تیر و دوزخ و داغ	دل بود و ز آند و دوزخ چراغ
آمانی بیاید از جسم سوز	بیراغ تو شب سوز دور
از تن و جان و عقل و جان بکند	در ره حق ملی برت آرد
آسمان دل که دست چیاغ	بر نه ای اندر کجی چیاغ
دل که در عقل هستی در	ز کجی مسسوزی دارد
زبان دل که از بیلیس	ست سره از کجی پس
از ز جیل در روی ناد	اندر فرش و طرح نور آ

تمت	
از دین که صاحب کجست	تا بدل صد هزار سال دست
بار باره بکنده اسی پیش	از دین پس از دل تو پیش
راه دل بر تر از این راه است	عقل از آن نصرت و کون است
را جسم تو سوی دل شیش	ست چون تیر و سوز دل آلی
کسی مرادی ز جگر چو	کلی ای که در کس بس دورست
تقش که حرف نکست	جز برفتن هزار کسنت
ست بر ساکنان تو سیج	راه و راه زلف ز کجی چرخ
یکه بروی جو کرم کشت است	را که در دوج طبع کجی خوش
آنگاه و ایچیکه زو بسش	بمخونگی با نماند دور بسش
اکز زین از نظر ب دره	مجموعی کجی بود بدل اسبد
زین نماند کس که اندر دل	مردانیت منزلت ماسل
اچین بر عقل دل که از است	دود و آند با تو زین دل است
بار که کشت نام دل که در دست	دل تخی را کجی کدی

اندر کجی

مت موعج دل بچا مستی	قالب تیس قتل عوشر ما
اسل نزل دوزخ دل بود	دوخ خرم و آزدل بود
دل کی نظیرت ربانی	جزو دیور اید دل خوا
دل که او بر دست بود	دل مزانش کن آن مذول کرد
دل بر باغ شیلان چو باغ شیلان	مان که آمل الی نیا پیش
ایت نبی که یک میان تهر شیلان	خاندن کسک صوبری رادل
آخه دل نام کرده مجباز	رویز و سکان کی امانه
دل که با جاده مال دارد کما	این دو سکان دان کی مردا
از در جسم با کسب دل	عاشقانه از او یک نزل
خاص خوانده از او یک کما	عام خوانده از او یک کما
را در لیسین و عمارت پست	بزنزای در و عمارت پست
دل توی که کند ز جنت پیم	جز شراب مفرح تپیم
از حقیقت بر پیش دل	
این اگر توی ز جنت و تاب	که خوری شری ز باد و تاب

نغمه ای

آن سخن که اولیب سازند	بوس دروازه رسنا سپانند
خود را بچا کسیت ازین بر کرد	کما که کل خور و زده باشد زرد
با بچا نکل پسر سیزی	کی نکل سرخ روی چسبیزی
مرد کل خوار را بیاورد	آخر لاری جان بیب دود
زان و جا رسیند این نزل	نظر اید کرسی سیای دل
دل که سخت جا ز دست	خوش خوش نر بر دست
تر شوغن بر کوی پرست	که نکل بوش مرد علی نکل
ناخوشی خوب و نر و نر پست	خوشی خوش با کلاه بیست
نفس حسی خوردن ارز است	غذای جان ز خوانی ناست
عاشقان زبرد نظر آ	که نکل جان و چار کم و ناست
مردی را که نغم بود پکن	ز دل آن که است چار کم
دل البوجه ص بر تابید	بیشتر بود بد بجه کم یا بسد
دی ای اردو پست را نغم دوز	عاشق و دشمن خوش پست

۱۹۶

کرتز اجاده مال و کسیت	حادث و وارث از بی آه
مانت آن دان که کام انداز	کما بچه ما از تو آن یا انداز تو
آخه او ای با نذ جا وید ان	و آخه نبی در اقبال خوان
داود ما نذاده آن کو پست	بر دو مال بر زجان تو پست
آب شورست نشت وینا	جون بود آب شور و استقا
مور یا شمشیر در کت تا	مرد یا شمشیر ز در بر و انا
رون غود میت ظاهر دپ	یک باطل جز الی پسته
دین دی نصد کیک کرس	هر کجا دین بود در خم شرس
کار دینی بیکه محسن تو دان	خویشتر از انکار و بران
دشمن تپ دست جون دان	دیر روز و دشمنی کما کاری
کار دینی بیکه بازی دان	تزلک او تو در سر فرای دان
جب دینا تر است رودید	کی نذاده ترا خار وید
هر چه ما نذ از تو آن بکین	بخش مرک و آن بخش
هر کما است انده پسته	مرد او پست کفرو درو پسته

نغمه ای

کرتز اجاده مال و کسیت	کسکیش مهر پیش خوی
مانت آن دان که کام انداز	کین از تو که او شکم را نذ
آخه او ای با نذ جا وید ان	نخاندن عاشر بود
داود ما نذاده آن کو پست	ز آن که آن مورد و کرد و مار
آب شورست نشت وینا	ز آن که دینت ز دانا
مور یا شمشیر در کت تا	در به شد ام در کت دوی
رون غود میت ظاهر دپ	آز و در ویر آپست تا ز شمشیر
دین دی نصد کیک کرس	بزدل و دقت اندر جاسک
کار دینی بیکه محسن تو دان	آز و اسورت از نر و بود
دشمن تپ دست جون دان	از بر و دشمنی بر ز پسته
کار دینی بیکه بازی دان	مرد و در ویش تو ز برون آ
جب دینا تر است رودید	مرد و در ویش را نذ عاشر
هر چه ما نذ از تو آن بکین	بنا نذ انش حق بیار آید
هر کما است انده پسته	کی قتی با نشتیر در سازد

۱۹۷

ایزلی مین پیو پیو سپه	بج درمال کسان مسکه
مکه کالی کسان چشم آرد	بناشیش هر چشم آرد
و او پنجم حقیر سینه سپه	گر بنیاد اهل او مسکه
دیده از آنش دشمنان بالاس	بخت از روی دوستان آرا
تا بر روی پوزر و پستان	بکجی نقش این دولت آن
بس بود بیات سوی خویش	کلی پیروی ترس کرد
چون چسبید به دیو پوچه	مگر سوی تو بر چه پوچه

سخت بعضی الدین

دینی بر زحمت دلبرت	دست زدی او بر که در پست
گر در کسب خوش بخش	مادرت چون کنی ز خویش
بجو تر خرابی فاشش	گر بنیادش در کجی بر دار
مال بکف چو کسب نیست	مال در دل جواب در کسب نیست
مردار چون دم در دم باشد	آن کوز که کجیم باشد
نایب چاش کسب که کجیم	تا با آنجا کسب که کجیم

کجی

کرتبه ای از لطافت نیست	کلیک بروشی این دولت است
که ملال از زمانه ششولی	در عمام از خدای مستر علی
بر عوف راز هر حال	بر صفت بیانت جمال
مردون باش و مارا ایکن	بیز دنیا جیسگی نعل کن
بیز تو و دیگر بخت جری	از طمام ملال دست نشینی
گر چه ز جسم را بنا بود	یکین آن هم حجاب را بود
در نزد کسیم اگر کالیستی	کلی تین کسک و دو پوستی
مال اگر با حق سندان شدی	عطف صنیع پستان شدی
آدی مرده در چشم ناپسند	آن دو ال کاب چون کانی
آدی پیش اسب بدی نیست	آن دو ال کاب کج نیست
مال سوی حکیم کی یا بود	زشت با کور بر سنه سازد
دینی از زمین همیشه آرد دره	کاب دینی جمال دین برده
دور در دشت خود از روز	کرتب کسب که بکند بر نش
هر روز آنجا که علم و زنگ	در کجی از آن کوز که کج نیست

آشود مال بر زبون ماسیل	با مال از طبع بر سر و سایل
دودن و دینا بر نه سب دورن	بختان و قلبانی ایسن
دیده و برلی بر کرام کند	گر در بخت من تمام کند
خوات دوستی ز بخردین	ای کمال دار دنیا رس
آن کز آن مال و اربانی سنجی	مهر بر لب سنا دول مردار
یکدیگر با شس بکنت سایل	مال و دار بخرچ آبش
کنت اگرستی برستی ای تن زن	دین و دنیا منقلب نزن
کنت دینت سیکند و دنیا	یک از تو تمامه و از تو کجی
گر که کز آن کز کنت سول	من سخی جوی و باطل از باطل
چون تو بر باطلی دمن بر حق	از تو جویم نصیبته و بخت
گر چه سستی ز دور ز من	ادم از کز کنت آستین
بهم ستر کنی غلبه شو	اسب ز بر شو شو کوشش
خدا این شسوه کاندین نیاید	من تن بر کند ولی از باد
مسکه بر باد ای شسوه	رایسانه شوی یک سوزن

رود که با کشت بر سر	پرو سوزنی شود سبک لاغز
ایمان نامه اندر سپه	بای او کل و دست اندر علی
مرد آب این دور و زه سنا	نامه و زجر رود و بر با
باز دین خط سنا و در جسد	از دل سنا نامه کج بند
تا تو از آن چشم و طلا	یادوی یا همی با شس
گر تو پستی ز نسبت ادم	هم نه خود زای با کرم چشم
اصل را هم با وصل باز سپ	خوش بخرش بخش و ناخوش با
عقل و طاعت آنت سنجیس	بره با لست نشسته طلا و سپس
هر کجی ز دور و آدم	دیو در زبیده کسیر اندر دم
بکنت سبب پستان نیاید	در تو را یک در جو را آدر بار
کسب کسب روح نیت و نرس	ست باری چون کز آن کانی
نشود ولی تری بر کسپ	بس تو خوز را چون چرا سوسپ
زمان ترا کوشش و او کسب	زیرین کجی نزار کسب
تا کجی بر اب بر کجی	در کجی جو که کوی عان

زیاصلی سانهت در وصل	زایچه شتری نزاره وصل
زیه وندی برای مردار سیب	از بچه کوی کزین کم بار سپ
قره زین زید توبه جوی سنج	در زین ل روی بهام روح
بحون تا سوسین حرمی پنا	آنگه از زینت که در بار پنا
در غم آن دی گرفت زاده	گری و خون گری که جایت پ
دور و تر یکسلی من و با من	سبح آبت حافظه روح غن
آن دیری که خود و حسینه	بیدید آنگه شجره لاشه دم
باش تا پیش بدست کت	تا جوفا هر جگر که پت کند
دین یاقوت کرم جزیست	ز آنکه کای دین طلاقیست
هر که جوی عالم غیبست	شع در دست و انگ در پت
تو یکنی ز قابل سپسکت	هر اکا که در کوه کوه کپسکت
باشش تا پیش غم غایب ذول	باش تا هدر جزو خود اید کل
بکن از بزم وی غایب خا	باشش تا کل غایت بیمار
توی از بزم و قوت نیست	زوت از دم و قوت نیست

فصل

چون تک سال در مرز ناز	کرده اجرام خویش سیکردی
مشل	
در طبع زین سخن ز بجز	ای که از کبر دست در روی شوی
که بر دم وی شوی و دم در دست	لاجرم زان سرای بی مزد پست
زای و بچی که کجکان دارند	موش باغ و درخت که ارند
ز زینسن زده غار کن پاست	مورم و ز اوسم رسن پاست
تن ترست چون تن کتار	تن تو شکیست در کتار
مانده در تره این دکان بیست	مایکون زده خاک کن بر خرد پس
چون شیر کن که خرسند	که از بزمه خاکی بسند
تو نیست به از خواهر کهنه	که صنایع بی طبع طان کهنه
رو قناعت کنین که طالع درون	در دو کیت باغ ابد الیون
طالع آنکه دین بجز منست	بر و باشت در استراق لبت
فی صفت انساب البشره که انساب	
البشرین ارکان البشر	

۱۷۰

۱۷۱

آویز ایمان طبع هر	آیت است شرح که هست
از بیمه ان در رای سده ترا	آیت را میا که در دست
آوی که بر بر نام ز پست	ز نام نام و پخت پست
نیت خانی مکرم اندر کم	چون ره در میان ستم اندر کم
است بر وی جویفت از بی	بای حرص تا ز غایت بند
کما وی ز او تاش مردم	کر بری که دوت که گزوم
در زمانه زهر جبار پست	تافته خیزه آوی بر پست
ست یک پست ان سفینه	حقار سینه و سیر کلا پی
از دل و جان زین وی پست	عداوی و ناطق مایست
دل کل ان رشته آدم	این بران آن برینش دورم
هر چه جزو سنجیک رسنه	یا صریح یا سر بکسب
ز مع ایشان جیست عظیم	آدم از مع یافت این عظیم
برای مع ز مع انسانی	که درین سبزه زنده است
کما به ارسوی حق یا زود	کما به خلق تا نگی با زود

فصل

کف ز زین دست او پیر پست	ادو دار دست خویش پست
با با لهر تن ز در جان	تغیر با نه بون مرجبان
کل دل آوی ز پخت پست	هم ز وقت و هم ز بوی کیر پست
بیش از آدم ز دست که تانی	دو پستی دات مرغ با پست
یکی در مقام خود سپاس	آن زنی فارغان ز پست این
آوی در زمین پسر آکنه	مای از مرغ نهد دل کسند
کت پر در و باش دور و نیر	ز کون زیر آب نستم باز
که با لهنای پسینه	که ز غیبت در شتر و سره
هم از بزم آب کدازند	هم از اوسو ایست آرنه
هر را جلالت کرد ان	بر سیلع و دوده شمشند
کما وی را بوسم دور اندیش	چرخش از نکت و زوش پیش
حاشا ن از برای جلیت	تفشان از نی قیل با پست
در پست صفت بشر	
آوی زاده نازین جانست	تجد لطفش بر اسطه است

۱۷۲

۱۷۳

گرفتاریت ز راه امن سپید	کرد و ایازتی با دنی سپید
سایت ز دهنش در اول	ناعت زو بجهر حکم ارل
گر یا کنی خفت گام شده	گر یا کنی خدای نام شده
بجی خفت مر شو و مجباز	بجی ت با ی کرد و باز
کامتی بر که از او از کیوان	کام که در رخا ریکه پیران
سایت رو نهنش در اول	ماتت زو بهر در خواذن
کونایت سمش از تهنه	دو کونایت سمش از تهنه
این حریت سست تقدیر	دان حریت حاصل سیر
در بیان آنکه ظهور آوی سپیش از اشیا و جهات بود	
از سوا از طبع در اسان	دعوت عقل بس ترا ز سواد
کوبس از جرم جان در آیدین	در مراتب جیره داری ازین
دعوت عقل را در پیش سوز	اولت لبت بس فرزند
زور آید بوقت جیش کل	کره در یک و آنکی لبیل
داند آتش دل خرد سوز	گوازی با یک با بران جیدت

نور

فرق دانه مردم سیر	بکن نزار غنون و موسیقیا
بیان طلوی و جوی کمال در صفتی و سملک	
الان از کان طلونا جویا	
بج بر نامه ای بر آیش	از بوی و از طلوی بخش
جودیت هر چیش آید	بمرا ز علم و جمل هر چیش آید
حق بسندت عادل و عالم	بید که با یات و کفالم
آوی با کسکسته ترست	بای طار سس چشم سست
کونایت در اشپسته دل پند	بویش بر ابدل جمل پند
اوست شایسته خدای کریم	اینت از عذاب نار و حیم
کست داد و راندای حبلان	کرم با و کاشپسته دلان
جان با کان تخریه کفالت	بجیم جان شیر سگت
چرم که جرم با بنده است	سوخ چشم یک خوش دیده
کر چه کرم ز پیش بگراید	داری بی ز دست بگراید
در اگر چه خالصیت بر سوخت	باسبان دنت سندان

اوه با که بر سر کما پایت	اوست هر جا که کجا پایت
جوقه ز باک سکان شوی و گند	سنگه بر که ده سپکا ز کاسکند
مورکی لا که یازار است	بیره کردی ز غلم و تو خوار است
آن سکی را که کرد پای اشکار	فانی سوزش ده ز نهار
از بی رستین از سراجی خسان	حیدر کن یک بر کس رسان
با سخنان خردنشت و عاقبت	فکله کردن ز چینی را دست گن
اگر که دیدم شدم مصوم	اوست بر نفس بر شین سوزم
بس که ناک اندر افت دی	ساز کاری هست در اول شادی
باش بر دست راست بچوبت	دور بخ از دست بی شکان و دست
باز بر دست راست و چون ناز	باز دست برستان در
چون بر گشت نوش و دست چش	به آن نوشن با تیرین شش
فی الانسان	
آن زنی که با دست نازد	گردد با کت آما ده
باشاند ز سر او چون ناص	برش تا دمان با نطاص

بمانی

آبیاری فرا که کجا رسد	بس او سال و ماه سبیده ارند
آن در ساقان بر همان وقت اول	شده بر او که کجا کشت اول
در سراجی که بر که با شده	زخت را بر سپید پشته
سر را بر کف سبیده خورش	با کاه و از قنقار بر جوش
آن کنگه زده ساجی سیک	بزوی قیب و کج در ار
بر این جیت خود تو سید است	ز اگر تمسود کار و در جانی
مر تراشت ملک منتظرت	آن بش جرم بر حدت
قر کار ز پیش آوی برب	با که دار از جیش می جرب
سج کن بچ کشان بدر	با که در و ترا کس کج
در رخا وی که شیطانی	هر چه ای کن تر بر او پنه
فی الانسان	
آن ششندی که زنت زنی	سکن چشم بر شش را صی
بدر روی در آن میانه کوا	کره آبی تو سبیده و آکا
چون کرای با دافاتی گشت	کره تو با مردی در ادی گشت

زلفی دره صواب و زلف	زلفی دره صواب و زلف
ای مبدان بقل جان سر	ای مبدان بقل جان سر
در کتبت بنده را می شاید	در کتبت بنده را می شاید
این هم از نعلت که کاغذ را	این هم از نعلت که کاغذ را
سراکت سراب شد سکنه	سراکت سراب شد سکنه
خوشتر را بیدیه امید	خوشتر را بیدیه امید
سرور و ولایت یزدان	سرور و ولایت یزدان
این همه چسبان آدم را	این همه چسبان آدم را
باید که بایده نیست	باید که بایده نیست
میوه این دان زمین پخته	میوه این دان زمین پخته
نور خای زور دوسوی او	نور خای زور دوسوی او
ما مدین زلفه ترا شیب	ما مدین زلفه ترا شیب
ناید و ساکنی شبان را	ناید و ساکنی شبان را
دل بر آن که کاش از غاف	دل بر آن که کاش از غاف

زلفی دره صواب و زلف	زلفی دره صواب و زلف
ای مبدان بقل جان سر	ای مبدان بقل جان سر
در کتبت بنده را می شاید	در کتبت بنده را می شاید
این هم از نعلت که کاغذ را	این هم از نعلت که کاغذ را
سراکت سراب شد سکنه	سراکت سراب شد سکنه
خوشتر را بیدیه امید	خوشتر را بیدیه امید
سرور و ولایت یزدان	سرور و ولایت یزدان
این همه چسبان آدم را	این همه چسبان آدم را
باید که بایده نیست	باید که بایده نیست
میوه این دان زمین پخته	میوه این دان زمین پخته
نور خای زور دوسوی او	نور خای زور دوسوی او
ما مدین زلفه ترا شیب	ما مدین زلفه ترا شیب
ناید و ساکنی شبان را	ناید و ساکنی شبان را
دل بر آن که کاش از غاف	دل بر آن که کاش از غاف

انفاده

تو از اسباب جان دمان غافل	تو از اسباب جان دمان غافل
یک پیش نوش سفر بر پست	یک پیش نوش سفر بر پست
کبابی تو رفت بر آب نیل	کبابی تو رفت بر آب نیل
نیست شک تو شک نیست	نیست شک تو شک نیست
بجوای که باش کردیده است	بجوای که باش کردیده است
آتش لایت با چرخسپین	آتش لایت با چرخسپین
بیم سینه خواهر کس	بیم سینه خواهر کس
باش از بربکی تو در پیش	باش از بربکی تو در پیش
آتش جان تو بدست سوا	آتش جان تو بدست سوا
چرخش نیز غلی آدم است	چرخش نیز غلی آدم است

فی شرف الانسان

تو بت خلیفه بگرد	تو بت خلیفه بگرد
آدم را امدار تو از کس	آدم را امدار تو از کس
تو که از انشم و غافل	تو که از انشم و غافل
بپس کوفت و دور دور	بپس کوفت و دور دور

سک است با تو در سکن	سک است با تو در سکن
آن مردی کن این مست کم کن	آن مردی کن این مست کم کن
مردادی بکوشد و زور	مردادی بکوشد و زور
با حضرت دقان و غریب	با حضرت دقان و غریب
رسیده دید از آزادی کیم	رسیده دید از آزادی کیم
اکثری رکن ز تو از کیم	اکثری رکن ز تو از کیم
دانی غیر و شرادون تو است	دانی غیر و شرادون تو است
دوره غلی تو بپرست شوست	دوره غلی تو بپرست شوست
از دور تو دست ازین دین	از دور تو دست ازین دین
مستصوم آذینش و کن	مستصوم آذینش و کن
جز بی منت را بها نهد	جز بی منت را بها نهد
نعم و شهودت بر کجا خردت	نعم و شهودت بر کجا خردت
شربت است ز شربت	شربت است ز شربت
نیز چو زور را نه کجا	نیز چو زور را نه کجا
نیکو داد کسی که رایض خود	نیکو داد کسی که رایض خود

نیکو داد

انزلی نفع و دفع خوت دنیا	با تو دشمن و آرتو در راه
زود چو کراسه و بد خو	در غریب پسلح دی سپرد
آوی شد بر عقل غریب	بموزد بای همی ز را تیسین
عقل صان تو که خدای تو اند	بماریع تو باری تو اند
که خدای با بر نیت یکدیگر	گر چه راست باشد او میوید
چار باره اگر کلودار سپه	تجارت کلود یکدار سپه
در زاری کویپ و روشی	زود زود از دو خریا و روشی
بس تو مانند که خدای مجتیب	نیر بردت چار بای مجتیب
چون تو با احباب و سرخو سپه	سایر با تو چرا که سپه
و تراست مایر یاری سپه	توری از راه دور داری سپه
دگر عذر گناه و عشم جز در ن و ذامت	
سزوت را زلف نیا و شاپت	منقوت را علف گناه شاپت
آوی بچرخ سپی رانیت	بی اسکل حسرت آوی رانیت
سرمه تصور آرزویش را سپت	این کجینت عقل و نیش را سپت

اولی آوی

عش و ترش زمان برای ویت	این تیر کجاکان زنجاری ویت
شادی از عقل مرد و سیکر است	آوی خود اذنه از خار است
خنده در گریه آوسته دان	ذکر او در غم و سپی دان
غم در آست که کم آست	سپنی را تو غم میخانی
غم تا میخورد و ز یاد غم را	تیر خان کپسنگ تا که غم خوردی
چون ترا خور است غم غم	غم تو شود تون و مردی کم
عطف تو روی درین عالم	چون تو روی عطف نیا عیسم
ای سالار ستم نماید دیو	بوده از به طبع و آبر و سیم
ایزدت خواجه حسد و کرد	بس تو خود را غلام دو کرد
کنز زود عقل بود کما سیم	کجند نقشش و مایه دیو
با دو دو بر عقل نماید	زود دو دو بر عقل نماید
رو پرده از خار از خاسین	در عیند و زود و با شسین
از دو بستند دیو کبریز	عقل خود با بسیمه نایسین
نشن سبب تیغ در داری	روح عقلی کی کتزد داری

فانج در ساقی تر است	ما کرمک دی سواقی را پست
بچ پشخ روزه ام تو امد	مقل و جان تا ایشلام تو آ
فانج های پیش ازین جان را	خوب دارین و در زه صفا ترا
فکر بوی و زین جان از تن	
بچه نین گوگر پسند بوز اغ	بزاو میکند ز کجست کما غ
جانان لا تو کت بی منی	تنت ز بر کردی و قو پست
چون چریس بر خورش و ستمنا	چون دلی بر جان و در عویس ز
چرم جان یسان خاک استکار	در بر حایت چون خاک انگار
آن ز جان یافت رکف بوی خطر	آن چنان چونی بود بسل بر
مردم از زود جان شود جاوید	سک ز شد ز تابش خورشید
دی و انی شریف و جانی پاک	بر بود جسم جز کشتی خاک
ما کار مبت رزوح سبب	در تری روح خاک نوح سبب
مان جان زود و کفک باشد	کس خوان او ملک باشد
جان تن پست و جان دین سز	ز زودین از سوزی آن هر دو

عقلی جان

عقلی جان دین کسینا شب	عقلی جان دین کسینا شب
جان یکان خدای پاک خرد	بار بشکر با دو خاک خرد
ای جسم تو با دو خاک و	ای جان تو با پاک و بد
جان دین از زودین خدای پند	چون نیا پیش از کبد از د
جان زودین شمره و کما پست	عقل دین از شدت چون سپاتی
مداثر از اجه کار با قد پست	ما رک از سر و ترا ز قد پست
مداثران خود بر پید است	با قدر عقلت و شیدا شد
جان ز ترک داد و آس است	هر کجا این دوست جان آغاست
هر چه آن باعث عیب باشد	تر قدم وان که از جیب باشد
تنت از بخر و طبع دار سپند	آن دین ساز خوش خواهد بود
جان تن و اد جاردان ما	زاکو حق داد و باز پست ما
سگن از زود دست خاک کرد	دکتر او در کجاست پاک کند
زاکو کت نزد اقسا کند	هر چه کت کند لب کند
صفت بهیم و افراح شهوت	

بیشتر شوت از غیر است	آفت دهن و نطق از غیر است
مرد شوت برت را در چشم	بتر از شوت برت خواند حکیم
بند یعنی شوت ولد است	بتر از بند عوی و سناست
کاین بخود از بدی نسا در سنا	ان شوت بید کرایه باز
نشم و شوت دیال خیر است	علم و حکمت کمال است
تو شوت غلبت ز خداست	برتری و سگی زود سیاست
تا تو از چشم دار ز پوستی	چند اگر تو آدمی هستی
کرد و بدل و بگرد و رسم	شم ایس و شوت آدم
زین در وقت بجا کام و بر	سباع و بیهمان مرد
فت و سلطت آن خودند	شوت و ختم آن خودند
سرخ شکم خدای خویش را	آرزو را و آرزو اسپندان
نشم و شوت بزیر پای و را	تا که آدمی شود کای بکار
بجواره و در دوا خوش است	انت زین کوشند وین زانوی
ای ز شوت خمار آسود	زیر دست خار زنی بوده

ای شوم از دور و دور است	شوت نیز چشم مردانه
این که لطف یک با پس	دان که کز یک برون آید پس
بسر و پا چهره بیو ان	دشت باشد غلام جانم نان
چون ترا بیت بر خدای شوق	نیت جانان ز زرقا پرو شوق
متر از این نیا ز نیت کند	دل و دینت هم از نیت کند
خان از که کار روزگارش	کرده خستیا را زارش
آنچه که سخن بگرد و رسم	دانند که غمخور و غمور رسم
باشیند ز منی کردن	آید از جالی ست و امون
مرد خوی بزنان چیکند	بیش و کد و دود که آن چیکند

ذکر انشوره الحشر

تا تو زین سنه را آدمی ندی	دان که اندر کوشتر کردی
بشما طعن را بر آن کینه	نیکند از درون جویر نینه
که چه اینجا فنا و دور و بر	چون عوانی ز کمل چکی نیری
در قیاسی یک شو کینه	دیو خیزی بر در سپتا نیری

در روی نهاد در کین حسن	بیزم دوزخی و لیسکن تر
در جانی ز غم شست می	بای از دست تلکم کویا چه
در روی قاضی و پستگان	روز خوش روی تو چو باره
در روی عالم و نه عالم تو	در یابی روی ز کمالی تو
گر بهم روی شوی دم وزد	لایحرم زمان سرای بی زده
بوشش را مویست چون کجا	یک باکی نیاید او در یاب
بنیزید و باغچه کویست	نشو و ناگسب و دیگر بوست
چون تو با سیرت بی روی	داگر با صورت دوی خیری
سنی از نماز چون کوی آید	نرسد و لح ایوی روی آید
کند از هر جلوه مبع چون	قوت از اندرون نقشش
بد و یک تو بر تو باشد	وز بد و یک کسی را آب
یکی از دود آب بارش	وز بدی خاک بر کسپان
این قدر بس ترا درین کلبه	موس بوشش و دانش کز
از می خورد و آنت ترا چه	رزیدی ز ایت شیشا سپ

کامی

کاه عجز خفیت تن ز پسته	کاه بچون سحر بر آتش سی
تن شریف و قوی دل او پست	آزید تن از کمال او پست
یک دار و میان کمال کس	نیست از خلق مهر و آسپ
ذکر اهل بیت ارباب سرای	
روز دین است دست رس بود	بیت کشیف کس نبود
نقد تو چون ترا بر کف نبرد	حدود کردی تو او نبرد
بوت خود کردت بر با کوه	گرددی با پس نراند و
چون رسیدی با پس موعود	خود کوی که حسندی با عود
اغتفا ترا خجیر و بر	بیزیت نهاد و قیمت کز
نیست از هر طایع و عاقبت	بچشم خنکری تو تو مستف
تو خود سود مرد است	هر کزانی سود خود مرد است
را که اگر چون زمین کردی	آمان دار بر بره و آسپ
روی در راه و روان آمد	بهره چار طبع جان آس
سرخ چون رفت خاک ز کمال	کاه بعد از خاک مال باشد

مهر که زین بر غلبه طالع است	عقل در شب چراغ روز است
در شب وصل برده در شب	رازه آورده و زنده در شب
روز باشد قوی الی غنما	با صیغان شب بر آید راز
بیکه تلوپ روز زور بود	صیغ صبی روز که رسد و
جون نماند ز بهر سو و دنیا	آتش آسمان زاده و دنیا
صفت شیب و شب	
در جون در سپهری تیر اندود	تورده پیش با غلام بود
زود دیوان درون ز کور است	ز کمان با کوب پر است
ظلمتای سپهر در دم	سنگه در طبع در هر سپهر حکم
کشته ز دود دیده با جون	کز دهمان غلام غالی کون
نقره اندر کار سحر است	ز کجی کور سبک پر است
زینجانی بخت بر رشته	شیر و سبج که در رشته
دیوی از دود کرده خود اولی	شش جفت را یکی بود و بخت
کشته غنای کور سحر در دم	کرده اتعنی را زینت کم

تیر سیه از بان آورده است	دیوار روی کمان است
یا کشتن که از جلال سینا	ز کجی کور سپهر رحمت بجای
نور سیاه از سنگ کوفه	تیر کجی شش جفت یکی کرد
ساقه آفتاب زنده جوید	تیر و از کز تیر شب در تیر
شش جفت ز کجی کجی کوفه	نترن ز آرزو من سینه در
چشم در باغها بر کسب باغ	کلیک بجای از تیر شب و نراز
ز غلام از اوج خویش رخ نمود	بهر کوی کوی ز راسته بود
شش کشته از کفک بیان	بج توره در خویش بیان
شکل مرغ بر تراخته است	کامه بیدار کمانی در سینه
شپس رود در حجاب پوشیده	اکسینهای آفتاب پوشیده
زهره اندر صفت ناپیدا	سنگه از نور خویش جمله جدا
با غلام و فامه هیچ تما	هم بهمان و دات خود مطلق
خز و شرقا و شبستان کوشا	خبر بر روی نیکون سترش
زینج فیروزه و ستاره بران	جون ز سرخ و دست نیک کران

۳۶
 ۲۱۷
 ۱۵۱

بسم هم می بود ز نخل	گشته جان بخت برالین
ایم ازیم صبح و بزم	ز کجی از در میان گریزان
صبح چون شد نورش درو آن	سگرید او ز نورش درو آن
بامداد بنگاه از در سن	اگر آمد به دید مسبر سن
دیگری که که در دران بر بود	چون بجا نورش می آمد و
ابواب ایسا بسپسش با کوشش الکل و اجاره دکوشش	
الکل در صبح و این را عیش و در صبح	
از راه بود در شب	اندر صبح کویان بود
کن جیشی ساکن از کاسه	تیر زنی در دره فراداد
ردی چون آفتاب نور آمد	بار چون چاکر سپهر بود
آنگهانی تو گشتی آمد بس	آنگهانی ز غم سیل بود
یکباره جان طلیعت سن	آنگهانی گشت بزنی شدن
دید چون از سما دهش برگرد	تا در جحسین ع بر کرد
گشت چون نطق چون شکر گشت	کنده او ای که سر حجب و

در کجی

گشت ایستای سپهر نو آمد	ای زمانه نپس در ما آمد
ای کجا عیش و در ما آمد	بر تو نور حواریت امیر
تیر کن خاک که آن برای تو نیست	این مونس غازی است جای بو
چو کوهی سپیده بساط ط	اندرون همه فراسا را با ط
گر قای تا تو این سرخت	بگرش از تر با که آدم و خست
نور شستن در این فصل برمان	بنامی از عیفتی بر مان
بشش کوزه در شین ساک	در کوزه ز آن خمسم و اطلاک
کلماتی که بمعنی نپس می رود و جواب است آن	
گرم ای از دوت سرشته ز نور	در کجی نغز تو ای بر جرم
ای زمان از تو عید و آدین	دی زمین از تو روح آیین
شفت بر تو از نپس بشد	وصف کردن ز آن سوستان
باز بر می سیورت و بیکر	نیت در جلد مهر چون تو کرد
آز صفت صورت نمایان	بگفته ام دی و هم آیین
اندر تقیم این تو مسوازه	از بی راه خود شکر تو آره

طوبی ایچیش وایغ ارم	کبریا شاه و مالک حرم
بسیه قش و بس قوی پسته	عقل و جانی سری دلی پر سکه
جدا صورتت کس خوشه	زنا شوکت ز میوه سینه
برتر از گوهری داروغی	جگر کانیات ز احو پسته
کوهی که تو قابل تو پسته	برج خورشید درج یا تو پسته
خوردن بر نماز دست کس	چو پسته بر ان مینا کس
بکمی ز در پسته برورد	درین کج کج کجا دورد
کوهی جو دیو در کورد	کردی از کس روی نور اندورد
نه سبای خیم اندر جامه	با دو خورشیدیم این زمانه دورد
فاذر سرای جسمانی	توزنما این صیبت بر داپسته
این بود خلق و فضل پر انرا	کی امیران کتد اسپیر انرا
این چه جای جو جهان پسته	کتد جو جای از جهان پسته
کی عمارت سرای برج برود	در خرابی مستقام کج بود
جای کجست موضع ویران	سک بود سک عیای آبادان

قوی دوزخ

عوش دوشتر سرای بار پسته	از نیش ترا بوجا کر پسته
بیک کی با عمارت ا بنا ز	نور که در خراب کرد دیار ز
بوزدین سرای مرغ و پسته	ماد و نور کشید بز غراب پسته
کجا ز دست در آسیند	زنده یا نید در وی جان پسته
بیک از زخم زخم پسته	بوست بز تو و کج پسته
ولی زنگ کج پسته	ولی با دوان سانی بوز پسته
موز نازک پسته	چون قوی غنی کجا برود پسته
سک باید چو در کاه پسته	سز نفوت ز سک ماسک پسته
کستلی جان بر از کوی تو	از کجای مرا کوی تو
کست من دست کرد لا سوتم	قایدر سنیای ماسوتم
بزم گوهرت کاهت را	سوزم مرحت جان را
اول خلق در جهان ماسیم	ز همه جای حبه ماسیم
برنا این مست کرم کردیم	در حیات ز غفلت مست کردیم
نظری بیاست از ترس خلق	خلقت ما عبادت از ترس خلق
من تراستی ای آدم ایدر	چون کلم کرده بای تا کرم

آن زمین کا زمین بارگیا	بجو پیشدستان عاقت
سکنا کو کورت و خاکش زر	بجواد آگین و کعبه غیر
باشان چون کفک پیچ بند	برشان چو نطفه قارون کیر
و آن کردی که اندرین عاقت	کو هرین سز زمین با پست
پنی چسبناش هر طلام	دشمن که با ایشان ل عالم
روستای آن سرازاران	قدیم ایامیان نازان
همچو تنق جان مستم	فارغ از تنش عالم و آدم
کاشان از برای دفع الم	نیزه باز که کز جو شیر علم
کوشش و زوبن ترانیده	اود هر چه از دست با نیده
سرازرد و کابینگی جادیه	بجز چوپا بر خورشید
را در آن باغ هر کی زینش	از برای سبزل درویش
ساجد سوره از لیت	بر پیش ناخلمه جالیست
به صفت کرم آن که در آن	سرازمینین جان بیطن
عزلیسان رو خنده آسند	ساکمان حطیره نه آسند

نرخان دفر

بی آن رو خنده اگر خواس	کمی از جان و دیده سراسر
بی تقویت زینش از دل و دم	بناوت هوایش از تقاضا
سهم زینش که در او از رود	هم سواکش از عواذت دشمن
هر چه در حق او سخنان دارد	تا بسکه در کفخ جان دارد
من ز ارکانه خازن ملکوت	بستم در خزینه ناست
سز آن کز یکت آن کشته	سکت از کفک نازکی برست
بای که گویش که شکر ندای	بای جانف و جاندار و جان
اچنین کتا جو کنت مرا	ز و اندر بصر نخب مرا
ز آنکه اندر جهال آن نسیا	ماده بودم چشمش بر پیا
اهل از دست ایستد آن	سکنت ماده در دندان
بیم که صورتش نه اردیش	دیدم در کشت دو کز کس حج
بر کجا که بزیر ران دارد	آفر از راه کشت افرا
جان ما در از جلالت او	در کز کشتی شته عات او
سج بود در او در نیت	ز آنکه در خطما بر او شست

درد درگاه او بر مانی نیست	مرگ آنجا بجای می خویش پایست
تزد درگاه او را این سو پس	من سوار است کلک بیاد و سوس
عشق که می عیب حالت او	سعدق در راه دین حالت او
او اینست که زین بنیاد	از بی عز و شمع او این داد
بر کاشش لشکر خویش بود	وز سوار و بیاد که بس بود
روح را کرده از جوهر نوب	کوش و کردن جو کوش کردن بود
برده باشد از به است او	حرف و آواز در ولایت او
درد گری ترا بخود پذیرفت	کت درین لایمگاه بوزیر گرفت
قوتی بی چون در مستط	این در آمد بصورت آن در خط
بجمل تر حال و مین را	نمده که دست بپرسی را
که این را بگردان از جبه	بیت آرد ز به راه بر سپه کا
دگر از دست تو ایم او	بر جاد و نیمنس ساسم او
مطلق کور در یکے کرد	نم کور دره بے کس کرد
کس جوام کشیده در سلفست	بر در که در نزارع کلک است

عشق

جان من بر این حدیث جو کوشش	بشمنا در دگر کوشش
نشم من از آن سخن ان زایه	ششم از یک کس مذکور دیر
جان ز دیدار یار برودن	ست چون شد با شکر خوردن
سعد از علم زبان کرد دست	ک طعام دشره بود هم دست
بی جو این نزد برانی خویش	که خرد بر زنده گانی خویش

در صفت و پیری

را که کم در روزگار سپرد	از بی این رکوع صیت بخود
توانی در ده من سپرد	جوی عمر بر آب روشن بود
آفران آن من ز یک بچه	خاک سردی بر در باد وزی
مرد چون پرکت عاجر شد	شاب را شب و بجز عاجر شد
که چه هم ز بگانی من	تریشی بر جو استی من
رود کار چسب دلی با کم	از دل شیخ و جان غف کم
که در ششم کان دکام بچسب	کردیم جو تیر و سوی جو شیر
کرده از بربشت نا مرزا	بر ساد ده نارسا نمرزا

بای در بایم که از غمست	لاجرمست بهر دم بر دست
بس چو بود حساب حاضر است	تا بیری در کمرک یک کیت
گشت بالا و دانا و باین گشت	کری زیر خاک بایر نه است
لاجرم نه هم سر و دیده نماند	بهر عمر بر کز سیه من
خوشش ازین جهان منزل کجا	عاریت تا هر کس تا با نه
کاذبین کار کار منزل و حوفا	و اینین نده و تا در تپش
مردار عاریت سیاه کویست	کاسه و دشت و شادی دوست
اگر درین ایامی نهیست	سوی آن کمر کس و زردی چو
تو ای که پیش ازین ایام	در ساری خور و کهن کام

در سید علی حال

بهر مردم شوم غلام حال	ز غم ز ایمان ز هلال
بیز از کس که در هر دم کرم	کرم با از برای رفتن بر کرم
بیک یک کلیم کرد اشرف	بس علی سال کرد عاریت هر
چون درین کار کابی ایستاد	مرد آدم با بی بر باد

بهر مردم

بیشتر بر نام خنجر سپید	بسی هر دم در زمان سپید
بخریم تا بهر ایچ جیبی	بیشتر بهر جیب خنجر سپید
مونی دول شد جو شیر و فوطه	از دو مرغ سپید سپید زمان
انگلیسای سو برت و بدل	این سپیدی دل ز ناست بکل
بکرای خواجور و ششم	شده جاکت هم در انکشتم
روی چون روی بنیر نار شده	روی چون شت سو کار شده
عمر که شسته گی و پیر سیدی	کر تا در حق تو زیگر می
بر آنی بی ناست عیشش را	کتاب در پیش آبی است را
آدمی تو جوان ز جوان باشد	بیشتر هر چه چون باشد
مرد آدم کج بکل بر باد	برین آمد شیب سید سید او
داده چون مناسه با یکدیگر	بی نظرسوی خاطر با یکدیگر
در مقامم کز گرام سپید	این زمان من ز چشم سپید
بهر سپیدت خواهی سپید	بهر بی سپید کرد داشت سپید
روزگار شتر و کج سپید	خود و غلام کج سپید

عراقی چراغ دان برسیه	این شلست عمر باقی بیه
کافرون کوه کرم کرد	گر خنده دخی درم کرد
سر بسوی زمین فرورده	خنی زنده روزی مرده
تاتی مازندباش از غوغا	کار تاری شود یکی روشن
این عریبه است و عاریت	اجل اورا تمام عاقبت
بیرا خاصه بدخوی ولی یک	تست یک دیکتر و مایه بیک
بیرا دست مفضل باش ای	بسته کیزو باش که در سپر
عزما چکر سهار بود	عقل ازین حیات عار بود
برو عاقل ز لوبو برسیه زد	ازین عقل مگر یزد
عقل در اسیر کند	در دماغ عمر بیه کند
مردم از بقای مانا نشد	بانین عمر سپر توان شد
هر که اورنگ روی است ای	زن و کوه ک بود ز مرد و زن
بیکر نبش سار و بسو	که بیه برت بر خوار بود
بیرکت زهر است اختر	بیرکت زهر جا کبهر

السلام

ای سبیر با ششالی نویب	یک زده خورشید سبیر
بچه غیورم جان و بدست	آکان رنگ و آفتاب بدست
ان چنانی که گرفت گشت	آن ز غران نقول بود گشت
دل ازین عمر خسته بر کرد	کرتین کرکس مکرده سپر
بیرم از غور زنگانی خوش	ی بکرم برین جوانی خوش
زنگانی که بر دوش ماسل	رو عاقل دران زنده اول
عز و صفت حاصل کارم	بسیف و زهرم روز ارم
بیر شکل ابرو با با با	زده عاقل کم از سبیا با
بیر با یک راه وید و بسو	آبر عقل بر کز پیه بود
ست بیز از دلایست	این گوگیند بیهر انیسیت
زیر پرچم هم پر جوان	زیر پرچم این بنا شد
ای برادر نیستم بشن	بخدای یک کت ای کبر
بجز پیر سپر کار کن	بیر دانش زهر برین کمن
چون با سیم پر ت بود	شک اصدق و تیغ خط بود

بشت را روی باشی نیر بچ	بر مردار دست و پای بشت
نگر و بکن روز ازل	خاسته اگر که جان شیده قول
قهرم خا بر اید آمد	بیر فضل و کینه آمد
فی الاجتهاد	
این بر طالب آن بر دی فرد	راوی بود چنان روایت کرد
کنت اگر ز نه بر این رسد	بودی روی بیات و بال
کرده ای خیار خود را در کس	این بیایم که در توی یک
بیکن از نه بر این رسد	ی بسند بیات و دست را
کنت را روی که کنتش ای میر	آن رسدت که در باز کس
کنت خیدگی که که کاسه	در سبیل خدای هر آس
بیدیم و جهادی جو سیس	در روز غور و شاد بیه سویم
دوم آست کز بی طاعت	سر سبیر بیهیم سر است
کاه و یک خدای خیسو اینم	بجدای و را عبید ایتم
سرم این کاین حاجت شست	که طبعی بی ریاضت ق

سخن حق ز ما کسی شنوند	بجور کس که سپند و از غور
یا چو کی گرفت شد از ما	آب یابد خورده سپر عا
ذکر خور و عیبت	
بون نموم دین سخن بر مان	سخن آفا کر که دم از سیمان
خده هر ز که با ششم بود	خده هر ق را چه شمر بود
بچ عورت ز ما ز یکس	بر عاقلان تو خوش
بیر شبی کن ز ما ز ششم	مدنی از زنگانی تو بیره
اگر کوش خور که بود	مرد را خود بهای خده بود
سال برن مرحلات و سر کس	روز و شب کام زخم و کس
بون بهتر کس سید را از ما	از زده نتره زده کس
بابر بس فریاد یا بچه کس	در چ اعمال تو زمان بدست
در روز دین شده عیال علی	بر دینا شده عیال علی
زهر روی مازد بوی و بخار	بس تو کس که مرده ای آن کس
ماه بر رویال تو یکس	بس تو بر ستمه بر تو کس

او برت از میان و کم با	بست که سوزن بر جا بست
مرد با یک پادشاه از دل و دنیا	انگیزه امر تا بسیم الدین
بجو آدم چون کسل در آن	نیز با بسیم چشم جوان
انزلی و باغ و حرمه دل	که یکی دم نه خدای غافل
در سر ایسی چه عا دم	نیز با دغا و رخ و نسیم
این جفا تا عمارت کردم	کرد از امید خود بر آوردم
نیز جفا تم را خود طلال آمد	نیز کانی مرا دیال آمد
صفت حریف	
لب و بکشت برین سزا	سایه پیردن کزیت از خانه
نخستی بر ابروانی خویش	خورد دام بر زنده کانی خویش
من نگار با تو می بکنم غم	بهر سر نه هم آن یکدم
عربی و سپاسن تر غم بود	عربی با سر غم بود
غریب و سپاسی که او بیجا بست	یکوش را هزار سال با بست
دل زین تا تو خوش بود و بگفتا	چو چرخ کز کف تو پشت با بست

جان ز روی تو در ارم با	دل ز یاد تو در حرم با
برون تو در کز کزیت و صدق	نیت یک با دشت بقیه صدق
از تو سحر او بر بوشش شود	از تو دنیا بشکر فروش شود
از تو با یک کید قتل و دغ	بر سزدن صدق دوست صفا
از تو بپوشش نیت تو مثل آمد	که بیولی بر بند بوشش آمد
مردم از یک یک تو کردد	با زبون بر بود او کردد
در عذر ایشاط	
چون نزد در بت نمانم کرم	چون تم بخت بیانی کز مرم
آینه روشنی بدست خود	کس مرا آن روی ام نیارود
ز تو چون سنان کز بندم	خون ز حیرت زدم و کسی خندم
چو چنگ از در سوات زدم	بپس از کز کزوات زدم
خواه ای که گرا از مطلق گشت	بپس از کز کزوات انکی گشت
کاش که از چشم من پس کز زده	فتن باغون دل در آینه زده
هر تو با بس بس از تو آن گشت	دسل حق بود بگلی گشت

درد که گریه و حسد و حجب	درد که گریه و حسد و حجب
کشت آه که برین این همه	کشت آه که برین این همه
عاقبت هم بخت و چشمت مانده	عاقبت هم بخت و چشمت مانده
حکایت	
دشت آفتاب کی گریه میکند	دشت آفتاب کی گریه میکند
بر اینضولی سوال کرد از او	بر اینضولی سوال کرد از او
بگویم چه در چشمم که این پر	بگویم چه در چشمم که این پر
درد باقی مقام و من گزری	درد باقی مقام و من گزری
برن کم خانه کلایا و ان	برن کم خانه کلایا و ان
روز در روز در خون زخم نش	روز در روز در خون زخم نش
آین سرد جید که بیسم من	آین سرد جید که بیسم من
تو صحرای جراح اندوزم	تو صحرای جراح اندوزم
حق ازین جان بر شو	حق ازین جان بر شو
کلمات مستعدان بخواد و بس	کلمات مستعدان بخواد و بس
حکایت	
حرس و امید او بر آن آسود	حرس و امید او بر آن آسود

ادب

درد که گریه و حسد و حجب	درد که گریه و حسد و حجب
کشت آه که برین این همه	کشت آه که برین این همه
عاقبت هم بخت و چشمت مانده	عاقبت هم بخت و چشمت مانده
حکایت	
دشت آفتاب کی گریه میکند	دشت آفتاب کی گریه میکند
بر اینضولی سوال کرد از او	بر اینضولی سوال کرد از او
بگویم چه در چشمم که این پر	بگویم چه در چشمم که این پر
درد باقی مقام و من گزری	درد باقی مقام و من گزری
برن کم خانه کلایا و ان	برن کم خانه کلایا و ان
روز در روز در خون زخم نش	روز در روز در خون زخم نش
آین سرد جید که بیسم من	آین سرد جید که بیسم من
تو صحرای جراح اندوزم	تو صحرای جراح اندوزم
حق ازین جان بر شو	حق ازین جان بر شو
کلمات مستعدان بخواد و بس	کلمات مستعدان بخواد و بس
حکایت	
حرس و امید او بر آن آسود	حرس و امید او بر آن آسود

بگویم خفت زاده و بنیاد	بگویم خفت زاده و بنیاد
مادر که ز راه بر خج و سید بود	مادر که ز راه بر خج و سید بود
که تو ز بود و در دلش حجب	که تو ز بود و در دلش حجب
مادر ایچا که بر توت کند	مادر ایچا که بر توت کند
توت بیسی جز آسمان سازند	توت بیسی جز آسمان سازند
بر کف زان سیخ هر فریاد	بر کف زان سیخ هر فریاد
بگند روح پاک ما ز سیرج	بگند روح پاک ما ز سیرج
خردیال چون ز جو غایت	خردیال چون ز جو غایت
نگاه و آب سوادش همه	نگاه و آب سوادش همه
مر که با جرد سکرف و جالک	مر که با جرد سکرف و جالک
ز تو مردی و در کلبی ز دست	ز تو مردی و در کلبی ز دست
ز که ایجات یکدیگر بخت	ز که ایجات یکدیگر بخت
بامل بایسته اند این کار	بامل بایسته اند این کار
هر نفس عرت زشت در شو	هر نفس عرت زشت در شو
حکایت	
حرس و امید او بر آن آسود	حرس و امید او بر آن آسود

ادب

ادب که گریه و حسد و حجب	ادب که گریه و حسد و حجب
کشت آه که برین این همه	کشت آه که برین این همه
عاقبت هم بخت و چشمت مانده	عاقبت هم بخت و چشمت مانده
حکایت	
دشت آفتاب کی گریه میکند	دشت آفتاب کی گریه میکند
بر اینضولی سوال کرد از او	بر اینضولی سوال کرد از او
بگویم چه در چشمم که این پر	بگویم چه در چشمم که این پر
درد باقی مقام و من گزری	درد باقی مقام و من گزری
برن کم خانه کلایا و ان	برن کم خانه کلایا و ان
روز در روز در خون زخم نش	روز در روز در خون زخم نش
آین سرد جید که بیسم من	آین سرد جید که بیسم من
تو صحرای جراح اندوزم	تو صحرای جراح اندوزم
حق ازین جان بر شو	حق ازین جان بر شو
کلمات مستعدان بخواد و بس	کلمات مستعدان بخواد و بس
حکایت	
حرس و امید او بر آن آسود	حرس و امید او بر آن آسود

یک یک که در راجه او سید	در شینان طبع بر تیره
فاندر نقل تو خلیف و جیب	تو را حال خوشی که خبر
ای کفچه و جمل دست شست	دو بر اندر زو علی در کشت
آرزوی نیساج و کسب است	روز آفتاب و شب خواب
آرزو در اینزیر با سید در	بسوی آرزو برو که آرزو
آرزو بسوی کسی بوسید	کو هر دو اینخوی پوشید
آب و جوی چون آب می شوی	و آنچه حق چون کتب می شوی
لب و بازی برای گوگرد است	مرد را بوی نیاید راست
کربابی تو در اصل تیسره	نزد است که تو سیر
بسه یا عقده ستی عقد	تو بنام سید و گمان نمد
قانع از ترک و این از شریف	چرم عالی و تو بر در شریف
دو کون آمدی برونی نیت	بند و اسیرات با یک نیت
شکست در ساری غرور	راست چون رخ فروش شیب
دو کون آن یک نماند بسپس	کک خوار ز او در و شین

در کمال

باید در فاکر با هم سپید	کج که زمان شود در کسب
آفتاب تو یورشیم کجا	ز آنکه فکر کشته باقی داشت
کریمان نامد کسب سید	این نیکت و اسکب سید
بسوز روزگار کار و آهسته	تقیر روزگار کسبانی
بر حسب برین جان ریون	بیت عقل اول برین جان دین
مرگ بر مرگ این جهان نمد	برگ ویا خرد و نیسند
این ز غفلت شایسته مریدی	چون بری در از ابل خرد
گدو گدوت دست بر نه سوز	قوت بر اهل السیر سوز
مرد و کفک از ترک جواک	بزدور کی شد زمره پلاک
بیش آساید کفک بر پوچ	مرگ او سپرد ای چایس
مرگ سپید و اعطاست	بجو غلط وقت تو است
سوزگر آن جهان سپید	زادگان برین رسم سپید
دم زدن کام روز و شب	پسوی رکت علی را سنگ
مرگ در شین و ساعلی مرگ	مان نیز آن جلی نجا جیر ک

سپس حق زوال پسید	اگر مرگ ازید کی سپید
انزری با یوچ جیب سید	مر بر نه از دن از سید
بر حدیث بر هم سپید	تا که جیت و مرگ میدید
زادگان که قدرین دانست	مرگت اهل علی خوانست
کجی مرگت طرار سپید	مرگت اهل شتر بار سپید
تا کجی بگویند سپانم جان	تا کجی بگویند سوزم شام
تا کجی بگویند مغل و کور	بگرد آدم ز کسب سوزم نوز
تا کجی بگردان از من	بمردن کسب سوزم سوزم کور
بمردن و جیب کسب من	بمردن و سا خا کسب من
تا کجی بگویند سواد است	کز نام بردوان او صلوات
تا کجی بگویند بر شو شین	شده ر یعنی مثل بر حسین
شده در نام قابل رسول	از با تربت ز نور رسول
ضمیم از زینت ضمیم باره	ال مردان در اظهار ش
کر بلا کشته که خاز و را	کر در تیغ عدل شاز و را

آب

مرد عاص ویزید به آسمت	بر رب بر کف سید
کین آبا تو نمد چسین	خواسته کنای بود شین
زمان کولک بجم که در تاریخ	بخوان رات مرعطه تیغ
از خشنای ملک کسب سید	رستم زالی نیم جسم ک
ال کسب و نامور طراپ	زمان مرعطه کسب با کسب
حال همیشه و حال از میر	حال شاک کافر عسین
کسب شایسته مشرق	بردی خاطر دان زن شوم
حال پسندیدار و ظلم	حال از کسب سید کسب
رستم کرد و عده سر کسب	کجی آن شنه ز نقل مرد و فرا
از جنای جن است	کر چه که داد خروج با کسب
زمان کولک طایف و عطا	کر کوز شنه جیب
آب بر شیندی از خور و سید	دل برین عمر چون سپید
این مرتضی قام شسته	نزدیکی کسب جان کسب
زین مقامی ز رسم شین ک	کردن اندر مدد و تیغ و آ

روزهای آخر زنج با سینه	م تو بای و هم سینه
کر ترا از هر اس مرک برید	مرگم مرک تو بخور ای
با دهن از خنده سزناست	م سوده شود وقت آید
مرگم اگر نیست جان داده	هم بریزم ز خویش در محشر
ای بنام ز سید بر زده	و آنچه بر لب زبان خورده
عزت از آب گیسو گمان سوده	نزدای ز جهان بیاسوده
بر سر دین سبک گشت	کری بر تافت بی سبکست
در جهانی که عقل و ایانست	مردن جسم زادن یانست
تن نه کن که در جهان سخن	جان شود زنده بون میرد تن
تنت از خنج و طبع و اساره	آن دین ساز خویش از باره
بیانت حق و ادب با ودان مانه	داگو حق و ادب یانست
سرفت در دل نهاده او	بارگی که از گداده او
کاکو از دست خاک کزده	داگو از دست خاک کزده
اسرار آفتاب بر رویت	از خورشید جگر در دست

روزهای سواد به العویس	روزهای ناکسی و سپس
آبجان با خرد گشتی خست	ترا تو مرک خود کار و گشت
بیدار شیت شاه کی سید	کی اهل سخن با دشا گیسود
کی بر و خا سراز درون حصار	با امیر اهل اجل را کار
آن تو نام چه شستری کرد اهل	از برای خفاق و زرق و دخل
تو بهیا ز غنچین با مرک	گشته ز زبان ز شاخ غش برک
اگر شده ز منت غنچین جان	تو بیکگر گشت کر میمان
کرده امیس بر طغایس	زین سخن بر بدت تو باره
در میان کز نم از کز باشد	مرگم کیم جو خاک بر باشد
زین ترش بودت درین زندان	مرگم را کز که شود در زندان
زمره تو کز تو بسته تو ترا	تو زین خون ترا که داد ترا
ز کجا ز با بکل سبوری تو	تو زین زمره خردی تو
خود ترا مرک بسته کی کرد	کرا بری امیر کی کرد

صفت مرک

۱۹۳

این کار روزی سگوست	تقل از هر کسی سگوست
صبح نایب عالم سینه	مترت را چهره کنی دویس
تو ز طایپس بای دین سستی	نم وقت تا شنید سستی
بازی روز و شب با بازی	ست تو به جو ب بازی
شیر که باه دیده و گشتش	باش تا شیر شپه چیا با ش
دو گن را چو جان کن زوری	کاه از آن عقل را ایازاری
بنو در ترا بی دین سینه	بادلی بر ز حوص دست سستی
بر کف خنده سگمان آیش	کر تو با کیه ماده کر و سپس
کوز من زنی حوص را بکده	دین بیز بدت بکر بسبار
کر که با تو دم زده سوست	کده از بوجر خرد سوست

فی اتم الدین و اهلها

در بنای چو بادت بودن	کر بچکان تو اش سیمون
بیت دینا را آفت و شر	بون کلیدان ز ابلی بدود
ست بون مار که زده دولت	نم و بچکان و از درون بزم

نم از هر کسی سگوست	تقل از هر کسی سگوست
صبح نایب عالم سینه	مترت را چهره کنی دویس
تو ز طایپس بای دین سستی	نم وقت تا شنید سستی
بازی روز و شب با بازی	ست تو به جو ب بازی
شیر که باه دیده و گشتش	باش تا شیر شپه چیا با ش
دو گن را چو جان کن زوری	کاه از آن عقل را ایازاری
بنو در ترا بی دین سینه	بادلی بر ز حوص دست سستی
بر کف خنده سگمان آیش	کر تو با کیه ماده کر و سپس
کوز من زنی حوص را بکده	دین بیز بدت بکر بسبار
کر که با تو دم زده سوست	کده از بوجر خرد سوست

فی اتم الدین و اهلها

در بنای چو بادت بودن	کر بچکان تو اش سیمون
بیت دینا را آفت و شر	بون کلیدان ز ابلی بدود
ست بون مار که زده دولت	نم و بچکان و از درون بزم

۱۹۴

عقل چون زهر مار کم داند	تشن او را می پستی تو خا
در غم زهری بگرود در دیش	شاد چون خیال در اندیش
گر که در بنا او گرفت ری	کیش از زهر او چنین خوار سپ
نویا مید او در روز پستی	از تو نماند آن هر کس
نیت با او وفا و مهربانی	دیوه و از نو که بسیار
چهل کس این بیری مذمه	از کس را تو انگری مذمه
آن خون آتش تن میزم	آب آتش هم بر آستینم
آز بسبب غم و دوست	با دو صورت و گرای دوست
بر من مرامیت آرزوست	بجو کسیت از رفیقیت
غرضش با تو که کشته است	چون بدود در سدینا بدست
ست چون سده و معادیر آن	که کجاک از تو دست دار و باز
آتش را که در جنب مذ	از دوش چو خاک کشت مذ
حرفش را هیچ خواهد نظر کرد	زان از غافل نمانت بنا
تن بکین در هیچ جان زود	خوان ز زین در هیچ جان زود

بوی زهر

تشن او را می پستی تو خا	سوز هیچ کس را سپ
شاد چون خیال در اندیش	بخت شکر که کس نبرد
کیش از زهر او چنین خوار سپ	کونایت غمزه پستی
از تو نماند آن هر کس	بگشت از کشت در این کشت
دیوه و از نو که بسیار	حرفش کجا روز آرزوست
از کس را تو انگری مذمه	خواب در غم بکلکی حسام کتم
آب آتش هم بر آستینم	زان مذاهه پیر و آب سم
با دو صورت و گرای دوست	دیوه بسبب هیچ پیری مذ
بجو کسیت از رفیقیت	یک کیم جان کسیر بر خویش
چون بدود در سدینا بدست	مترش بری عقل شوت آ
که کجاک از تو دست دار و باز	در جان زود نشان گیری
از دوش چو خاک کشت مذ	نماند آن بر از کس در مردار
زان از غافل نمانت بنا	بیک خاکه که در این صفا
خوان ز زین در هیچ جان زود	بیر دار و میان لوز سین

از بی گدای درین عالم	خدا با شایرست چون آدم
بهر که تم تو روح در جنب سدا	آدم از بهر که می شست غدا
در جهان بگردانی را نشن	بکنی هیچ دوی غایب نشن
این جهان زمان جهان نمودار	بکن آن زنده است مردار
برین یکی چو دانش آن بخت	آفرین روح در اول کف
خاندان این کشته زهر زود	نقش دیوار بر درخت پود
زود پیش می آرسد	زهر که باز آرسد
را ندانل مرد در تو می شود	تو بیگفت زهر دو شنبود
مانده اند زود در اویش و در	جمود آید که کوهان از کوه
سنت هر که در دولت و در	زیر و در زنده ای نیست
شاید ابله در قیاسش	ی شیرین و دیر بان ترش
میزبان یی صاف و ای آرم	خوردنی سرد و جلد و ای گرم
بسر زارت جرب با بدیک	آب در یک دروغی اندر ک
را از این کینه نیست غارت	عقل کلان خاندان از دست

خالی

بسی در پیش مرت کسیت	بسی خجسته از جبار کسیت
از پلما در نشستی و بسی	تو حق که تا بر سپ
در زمانه جلاله جان نبرد	مرد عقل بر بود و پست
زاکر جهان کسیت در اول	دل ز دنیا و دهر او کسیت
آتش فخر و کبر محالیت	دیبا ابرو زانفت عالیت
باز آرزت کای دیه کس	خفوت سز که کیده کس
سختیست را کای دین	ز آرزانت مردی و دین
سخت کرده درشت باطل در	کس کسیم ترست و تر مال
رضت دین بخت و دنیا	ده از زلفان احق دار
دی ناز از خطای دین دورست	دل بی کس را از افرست
فرج اسپر هم کوه و اند	نفسی که در حس نش
بر خرد شرح مصطفی بکار	زودت را بران دست با
بک نارس سیه مذ	بسم او دل ایچ راه مذ
سرکت را بران دین بران	ان فی و سیه بتوان دیدان

سعدت شوق در سرای براق	سکه پاره افسار سراق
اگر با میل دل باشد	زنت و ماکن نیم ذلی باشد
تا تو ز کاشکی بر من	منه و یمنه گت جان میکن
تا تو در دانی بوزگ محفل	منه ویت گرفت زین سبل
عطف من خودم کرد و کف	گر که رگت بجز مش عطف
ز اسل نو میل مال تا چه کف	الفی قد ال تا چه کف
تر عطف گت مرتب را رود	باز او در دست کور کرد
تر عطف رتوت دضم تو باز	بیک کرد و بجز سرف تو در
حکایت	
شوی خود ازنی بیب دهم	سکه لست دیده گت این عم
گر برای تبت با دیشا	در برای ولت پت باد
از بی آن مریت آب از روی	بر صیبت بر عیاش بوی
آب رود از برای نان برود	ملع نان برود که جان برود
ز به عیسی و حسن قارونی	کز در شان آن دوری این

تختا ز سر شیبی آرز	در قضا بد بان سیار
عقل بزرگ گشته از تو	آن بر کی بکید من عظیم
انت آوی زوین و ان	راست جان تو تن زنجی دان
مرد بپسند بر کوی بود	کل طبع سگ آب دی بود
در کوی مزاج خاطر دهم	زین دو منی پس بر سیم
آن بز به اسپهان گزینا	این شه و حال کور و درانی
تصدیف از خانی ست	چون ز تر آن می بخوانی نو
چون ز زن بر دانت و امش	را ز تر آن بکام او عیش
مرد و یکا گت سب و	تیمی بر صیت تخی نو
کز ششم و از یکد اره	بر زمین سوری از تو باز اره
که بجای مبارکت باو آن	در آید این کن در جهان بستان
در زور هر صکت می بر کرد	کرد خود و سب و اسما بیکر
حسن را بر این از خاقت سب	داکتر از دور او گری در خند
حکایت	

بگو ای کفتم ای تا ان	دین بد و مانده ز بهر دونا
ابما ز جواب او از صفت	کزی خرقه و جامع و عطف
راست خدای بی بین کفتم	ان کلمه که بر باطن کشم
زبان سوز که سیر بر او زرا	تا باشد بکسی زرا
دو کتا در جهان بر شویش	شده فتنه امان بر پیش
ای ساری کما درین خازان	کی خد او در آن تبله است
مرد ایم جان ز زخم بر	زخم انده سبب روزم بر
مرد از آنکه گشته بچک فراز	بترین حدت عمر در از
انده نوح تحت العطفیت	شوقی راجع و وسه لیت
مردی است و پای بر شش و	بمردی بود و دست و بنام
مرد که در سبک دل به غریت	برو پر شش دوم غریت
مردی که در دوزخ و سیر	مرد از اجابت خود و سیر
تا که از کج خاز سیر و	از خین خاز و سوزی صحر
من عظام که بیه مردانم	بود او در خاقت جانم

در میان تصوف و ذکر خواص طریقت و ذکر التصوف	الزام علی الخیرة لان صیبه نجات الخلیف
عمرالد ارموی او بستند	بگو از دست من بر بستند
خاندان عالم مساینه اف	چو سیب و روی آید اند
مردت بنال کن و ارست	مردی فصل شکن دارند
مرد که در دوزخ و زنده	بیر صد و ن توش خرد
تدش آن ز او مر با سید	گشتان ز یک کشتن مالید
ان کی ملک دین ترازی ملک	مردی زردان دل بنید بولگ
برینا ز ان لی با ترا خست	راست بازان با کجا ترا خست
جاسمان از بی ریاضت بر	چو طبع عظیم خوری دوست
رسان از برای دار بند	زود بان با به حصار بند
عبا عذیب دل خورشید	چو سیر خاز و زویشند
مرد از جان روح بوس	او که زنده بر بسته ای ازیم
اسم خدانه مشیل آمده با	مردمانش سپید چو بار

نوع از بهر وقت حالت	گرد بر زهره گشت باران
زهره از میان جان دارند	گوشه گر بزبان دارند
گره که می طاعتی رتبه	حلقه جان دو پسته گویند
انزلی سیف اسپهان جمال	نوشه دو زبان حقیقت خیال
عاشق ترک هر یک از بی برک	نوشته را گشت در دستان برک
هر که ای کشتی از کسم کم	باو شایسته پذیرد و علم
مرد و دیگن دلی بی غرت	مستوی ولی نصرت و غرت
مردمانی که پیش از او باشد	روزه دیک نویسی هیچ کس
باز اولی زمان نزل مسکه	گروه اولی نویسی کس
کادی از جا به بسته چاه	هر که با ناله ان در کلاه
این زمان طویلیان شکوه	یک کجنگ کج گشت رند
هر که یوسفیت باید و جبه	بجنگ کجنگ گشت با نیت چاه
چون نیلایان ترک گشت شایسته	هر که یوسفیت چن در چاه
شاهان پیش از جبه را نبرد	نوشته را با ناله چاه

مرد و دیگن دلی بی غرت	مرد و دیگن دلی بی غرت
مردمانی که پیش از او باشد	مردمانی که پیش از او باشد
باز اولی زمان نزل مسکه	باز اولی زمان نزل مسکه
کادی از جا به بسته چاه	کادی از جا به بسته چاه
این زمان طویلیان شکوه	این زمان طویلیان شکوه
هر که یوسفیت باید و جبه	هر که یوسفیت باید و جبه
چون نیلایان ترک گشت شایسته	چون نیلایان ترک گشت شایسته
شاهان پیش از جبه را نبرد	شاهان پیش از جبه را نبرد
مرد و دیگن دلی بی غرت	مرد و دیگن دلی بی غرت
مردمانی که پیش از او باشد	مردمانی که پیش از او باشد
باز اولی زمان نزل مسکه	باز اولی زمان نزل مسکه
کادی از جا به بسته چاه	کادی از جا به بسته چاه
این زمان طویلیان شکوه	این زمان طویلیان شکوه
هر که یوسفیت باید و جبه	هر که یوسفیت باید و جبه
چون نیلایان ترک گشت شایسته	چون نیلایان ترک گشت شایسته
شاهان پیش از جبه را نبرد	شاهان پیش از جبه را نبرد

نوشته

نزدیکی گویایم و پست	باید عشق ترا در غلج است
در بیان حال اولیا	
آن باشد ولی که جز نماند	مرد و از آب روی بر آب
اولی گشت که ز غم و غم	بای پاک روی خویش مند
در ز آب را هر او دارد	دل او بی کلفا و اند
هر که ز آب آب پیا رود	هر بار اسو او دارد
هر که در یک و صحرایین باشد	هر چه جزین حجاب دین باشد
در ز آب حجاب تو است	سستی تربت حجاب تو است
سستی خویش از هر که	هر که با کس و کار از هر که
نوشه بر سنا و خود سپار	نوشه بر سنا و خود سپار
باز که هر چند که در کوی	باز که هر چند که در کوی
سخت دوستان هر جا	سخت دوستان هر جا
دوست ترا ندک در درگاه	دوست ترا ندک در درگاه
در بیان حال شویسته	

تازه اند بهار حق شویسته	مرد و چو بیار حق شویسته
سورت کرد بهیت زنی عالم	سورت کرد بهیت زنی عالم
سویانی که کاسیر و او است	سویانی که کاسیر و او است
مرد و صوفی نفسانی بنو	مرد و صوفی نفسانی بنو
سویانی که کاسیر و او است	سویانی که کاسیر و او است
صوفیانی که کاسیر و او است	صوفیانی که کاسیر و او است
حکایت	
هر که داشت پیش نام او	هر که داشت پیش نام او
بهر روزی ز روی خلق دنیا	بهر روزی ز روی خلق دنیا
بهر چه بود از هر که	بهر چه بود از هر که
بهر چه بود از هر که	بهر چه بود از هر که
بهر چه بود از هر که	بهر چه بود از هر که
بهر چه بود از هر که	بهر چه بود از هر که
بهر چه بود از هر که	بهر چه بود از هر که
بهر چه بود از هر که	بهر چه بود از هر که
بهر چه بود از هر که	بهر چه بود از هر که
بهر چه بود از هر که	بهر چه بود از هر که

نوشته

مان نبرد از جهان برود	با تو زنده بودم از آن پس
با چنین نقد زینت در روی تو	یگر پس کی گزشت بی تو
سوی دشمن در عیث سوز	سب و ایجا ز لایحه زود بجز
تردای نصیب بری از یار	ز آنکه شوی دست و شوی تو
تو بصد سفاقت سونی باش	بست که گوی تو گوی باش
باش چون چراغ در ماتم	مرگ با دین و سولک هر دو هم
بیش مردن بهیسه را بر ما	در نبرد از یونان بجای
سفری گشته است بر کله	دل و جانت میزم تنگ
که چست چنین کوشش	بیزم او هر روز و مندیش
بیزم این سفر چاه بسود	و ایچو دای شاه چاه بود
که چسبی گوی زلف کوشش	سر کون او نمی تو در کوشش
سوی اصل از سرای تخت و آغ	بالک پس کبود و پر چراغ
چون ذاری ساری اندیش	ز احتساب خردی سمش
منفی مایس ز تابریس	در زوار و در زار نامه چست

عاشقان

عاشقان از زمان که گرای	هر دو عالم بزیبای آرند
کسرت چنین که ایست	جان و نهاد از بی رضا بی ما
هر که بر تو زمان مکان دارد	تا ز بر زق آسمان دارد
چنین باش در عاقبت	تا زین درشت آب است
هر شستن را نه ای یاران کن	کسرت سیکا ز بر ز بار آن کن
زاد چیا کوشش و خرمی ران	بر تو خور کند سین پیشانی
شست سلف سومیان آست	راه وین این ز شخص دین است
بیش این حشبی زریست	دل منبر فرغ هر بر سیست
هر که از جا نه نشی در ما	چوب روش ز صدر حق را نه

در شست بهشت سالوسی

مخ و حور از بهشت ابرو است	کسرت درین بهشت یزد است
بزد خرمی از بهشت دوست	عاشقا ز اجبت کلکوت
کوز در بند هر دو خلافت	تخت خوابه که از خلافت
توجه دانی که گزید دوست	در چنین دل کجا رسد کلکوت

گوزد صفت بارگاه ازل	میرایه جو طلیب عزال
چون کف از صفای صورت	کسرت راز و از آن کلکوت
تو برهانی بهشت یزدان	توجه دانی که گشت جان حیت
کی به شست ترا بهشت	تات حرد و قصه باید کشت
بجو بر خط زلف و صورت	بشمان دست بر شست
ای دل که در دین با مرد	بیز این مان و دین ازین مرد
عزای تو چست کن روز شب	کوز و داشت ز دین سوز
یکم اینجا که گزید بهر شست	بیب آن بر خرمی سبک
چون سی در جهان چو سین	بیب که بی ایکم جو سین
تو سسی برش بر عالم خلق	عیب تو در بار ما خشن
بیز دران تا او شود خشنود	عذری تو که عظم این فرمود
که بر حرد و بر شست ازین ذاع	از دین شرم از شرم از ذاع
انگشتی که در دین راست	از آنسان از آنسان کسند
این عطر طراقت پیوسته است	عقل خرد از آن پس تو خود است

عاشقان

آن خدای که بارگش نشسته	شربت صبر کار دل بچسند
هر دایمی از دین نیب	ز آتش دل دنا عیار باد
سرمه دست را جو از دوست	دوست و ادم که دوست دارد
شهر را از دوزخ نجات	بیزای شکار دوست ما
حرف و امر زین تجسس	تکل این کن از صفای صفا
چون برین از شمس واری	کم رسک با بی کن با رس
کوز و دین ستم در تو	از کجی که تو ستم بچسند
از سفاقت سکی کن یک	دور از دست خیر نیک
شرم اول در جهان دین	کسرت دوزخ بر دور و دنیا
کسرت از کسک با کسک شمشیر	کسرت که در دوزخ از تو سبک
بر عاقبت کربان قتل و سب	زین دیکر دورم و سبک
بیز درین نصیب هر دو ستم	بیت عاقبت بر این تقریر
ز آنکسین از کسک کسک شمشیر	کار او باطلت درای خبیت
دل بدو ادم که بر تو	باز که دوسوی حق بر تو

کهنه تو زمان فسد از آمد	که گویا بکلین ز آمد
در وقت اقبال زشت که از خوبیهای بصیرت دیگر	المات لا توتی لا للقبول والستقی
آرزو از آمدن خود بیخوبست	کمال بر سر نهادن دبا و بیخوبست
آرزو از آمدن که در عالم	نشود و در حال کسیر است
صورت طبع کائنات برست	کلیک دست و کبر برست
صورت خلی اکثر از دبا	کون بر بار و تیز ما با برست
ظلم با حق کمان دیوانگان	بجای آب ز آتش خوار
شم در زیر جاند فاش	سک داشت و در پیش با
صورت آرزو و طاعت	بال صلوة و پای غمخیز است
ستش شد سپهری اعراض	گر که برسد در زشتی خوار
مشکل یا بصورت شش	آتش دارد و آتش ابله جع
ست در جسم که زشتی هم	شکل گمان که اسبکم
زشتی ایجاد است در پیش	زشتی است در آینه

اولی

خرد پیش سبب است تو آمد	مرد بر او حواس تو آمد
پیش آردی نه بکشت بند	پیش آردی نه بکشت بند
یکبار ز کفر گشته در بر	یکبار ز کفر گشته در بر
کرمیسه ای که شایسته ترا	گرمی نام دست نوشت ترا
دیوان مجروح با سینه	با تماشای بکلین است
پیش با کوه در فرود بریست	پس بان خطه ابر بریست
آرزو از خطه از اهل پیش	کر که بر او کرمیسه و کس

در دم دست است

بر این ز کرمیسه	همین مایه و کذا رو سپه
زنده ایجا که برین غمخیز	آب حیران ده پیشین حیران
هر یک نام شایسته میان وقت	بر دست خورشید بر دشمن
کی در این چشم اهل زار کس	در آن چشم عقل با کس
آب برین سفن عالم را	آب برین جهان آدم را
آرزو از جهان چه دیدی	زین جهان نام بر شایسته

خانی از جهان دار کاش	باز در دین فعل کور در اش
توبه داد و عقوبت کرد	توبه یا کون نبود پس
ترسم این خفت از هر قصه	باز در دین کور عوسه
تر سلطان یا سبب کس	نقشه مر ترا بخت

الغیب فی اصحاب الخلد

آن کشیده که در طرف زنی	کست با آن جوان کوه خستی
جوان در در طواف دید آن	کست وقتی توبه و در پیش
کست کاشیکه یزاد حال	کست با زن ز حال خود احوال
کست با آن جوان زن از او	آینان زنی ز مرد بر او نش
کسای جوان نیست مرزا اهل	گر که نامی درین نظر خردم
باز درین موضع ای جوان نظر	آن پای کوهت هر وقت
دیگه از حالت زنا بدتر	که یک کلمه از آرزو
خانی توبه شده ناظر	توبه نامش در برش حاضر
این نهای مسج و بطریت	باید بریت دست خطه

اولی

کر که کور تر ترا است کمال	توبه است مسج و کوران
مرد اشرم بر هر کار	نیت چون شرم تر ابار
شرم او از زندهای خانی با	اکثر از خلق مسج پاکه
کر که از کور کور تر سپیده است	خلق عالم از زهر اسفند است
مرد کور ای تن از تو خوی با	شرم از تو اوست بر او
دور زنی که شگفت کاین است	کسی از کور کور کاین ناز است
آینای کور گشت از زهر	بیت این کسکه با دروغ و غلظ
داده کوران دست از زهر	بیت این جامه طوط و دین
از دور و نبال کور زهر خانی با	یکت این پست سونجی جالاک
کر که بر ننگ از زهر نبال	بیت این کار کور کور کمال
بکس و دیگر کرده از زهر	کیت این کسکی و او خانی
داده دورت از زهر و جرا	بیت این شمشیر و زهر و جرا
در زهرانی شیشه کجین است	کس که کور کور کاین نیت
جوان بر آن کسکه در آب سیر	یاده ای بسان پست نیت

دانه از کشت زود کم دارد	خند نيز هم تشنه آرد
سکوداری سگر خورانی	سیرواری سهر خورانی
تمشیل	
آن شیده و گو در آید	آن نمک برکت باد آید
کمی شکر در کوه که	بهر پی سوزی ز احمد ده
کامه سوه پست نایخ شود	راه زان بر و فراغ نشود
برون نمک پدید میسند و را	ز دیر سیده او بگفت اودا
کشت بگذار تریات حسان	رو بر پی سلام من برسان
پس بر پی کوه که در ده آورد	با چنین گون باید که ستوان خواند
چون در حشیدی طاعت کند	کبکش اکنون شست ز اول
ترتیب آن پسته که خوردن کند	نیکنای زار دانه ز سیه
کسکه که جلد بودی و سینه	کله شکاری کشتی اندر ده
خاطره از نهاد و جود کرد	بیخه سنده او خود مردم
در دست سیر خورن	
اولین پت در ز آوم	برونای کله و طبل شکم
اوپن بند پست نای کله	کله شیل و طبل شش سپید
چیل و نایست اصل نشود	هر دو کله از خوار و خود کله
هر کس ارود ز کله مطیع شد	را کوز دواش جای اودع شد
گادای را درین کسین بر رخ	هم مطیع ادیت در و در رخ
کری نام سده چشم کخی	که طوق تا طوق کم کسختی

نزد پی بر تعاب در سیر حون	کیت این دست زاده خادون
بامرنت مکلفون طادس	کیتان مرد لغو ساکد پس
نفریده داشته بود کله کوه	کیتان پست عارنی بشکوه
بکله بام خاز کرده خراب	کیتان می بی خود خواب
بانی در خود زده جو مردم پت	بیت این دست سوزده اول
خوشین را بقیت ناهو ریح	دزدش صد هزار سیر حون
بفرود امنوس کرده برن و بال	که بکنام خرفه و کمال
این خشم و جنگ و ظلم خرد	دود و پرند در فاسد خرد
برای قیام این کشتی	مار و کرم هر برین ز کشتی
هر که در ترغی ملک خرد	دل ز خود برده جان از او خرد
هر دای از نیم بر کسره	زود و جان لا لایخ سر کرده
مرد در از کم حسنه ریاست	دود و تره ز خوب تر باشد
مرد دل میات ایش	راز خود در خلق بر مید
مرد کی اگر میان خورن برود	یک زبان فصیح نیز بود

در دست

کوه در کجکال کویس کرد	نقد خرفه ز خود و جوس
ابنی خنده زده راه کدر	آب روی بغای خوشین
سیر روان کوه کجکال آرد	بره آورده جان بک آرد
آرد کورت و جلی و خند و جسد	شورت و شمت از درون کس
نشت از درون خنده در برده	عاطقان ناشان چنین کرده
هر که نشت این سرای کسیت	کله از نشت اینارست
دانه در جانش نشت باشد	هر که نشت کرد ازین نشت
در دست سیر خورن	
اولین پت در ز آوم	برونای کله و طبل شکم
اوپن بند پست نای کله	کله شیل و طبل شش سپید
چیل و نایست اصل نشود	هر دو کله از خوار و خود کله
هر کس ارود ز کله مطیع شد	را کوز دواش جای اودع شد
گادای را درین کسین بر رخ	هم مطیع ادیت در و در رخ
کری نام سده چشم کخی	که طوق تا طوق کم کسختی

کوه در کجکال کویس کرد	نقد خرفه ز خود و جوس
ابنی خنده زده راه کدر	آب روی بغای خوشین
سیر روان کوه کجکال آرد	بره آورده جان بک آرد
آرد کورت و جلی و خند و جسد	شورت و شمت از درون کس
نشت از درون خنده در برده	عاطقان ناشان چنین کرده
هر که نشت این سرای کسیت	کله از نشت اینارست
دانه در جانش نشت باشد	هر که نشت کرد ازین نشت
در دست سیر خورن	
اولین پت در ز آوم	برونای کله و طبل شکم
اوپن بند پست نای کله	کله شیل و طبل شش سپید
چیل و نایست اصل نشود	هر دو کله از خوار و خود کله
هر کس ارود ز کله مطیع شد	را کوز دواش جای اودع شد
گادای را درین کسین بر رخ	هم مطیع ادیت در و در رخ
کری نام سده چشم کخی	که طوق تا طوق کم کسختی

در دست

شما نور ز کار آمد	بنا بر او نارس
چون کس که آب و شرم	باز غنی آب زمان کم بر
کم خورش چشم بر طبیعت	هر کجا طبیعت طبیعت نیست
کم خورش بر کردنی باشد	هر که در زمان ز خورونی باشد
هر کم خور وقت بری آسپه	دشمن من و وطن اعراضه
چون خورش چشم بر طبیعت	تو خوری جبریل باشی شد
تو خوری دشمن طبیعت	تو خوری تم غراب و آلت نیز
فرض روز از اسب اندر	داروش در صفای خاطر خیر
هر که بسیار خوار باشد	دان که بسیار خوار باشد
باز هر عالمی که کم خواهد است	تجربت بدان که کم خواهد است
بخت کی کشد و بزم خرد	بجز لقب خیف و بطن غیب
فخ شده شوت و دل تو بر	خازر ز دره که گریه دارد
خورد و اندک خوردن کند طاعت	خورد بسیار کم کند طاعت
سر کاهم جسم خود کا	مرد را در جهان برده دار

سند چون آسپه کلچون باو	سند بسیار خوار از چون کا
بیر بسیار خوار کرد کسیت	کرد و از برای ناصواب و...
نزد دوسیم کم زمان بر زمان	ننگه را از خوشی بد زمان
نزد زمین چون بر آسپه	تا ترا در کار چون کسیت
شادی شام برده انده مایه	روز کار تو از برای بد است
کز بی لست در زبیری تو	ز آن کسی را یکسان نیستی
از غم ناید و بود خوب	هر که چون عیبی از سر عجب
بام خود خیسین کنگ پند	تختین زمین ملک بیند

تخیل

کز عیبی که کس پند	نبرد سپید از جی حسری
در دم هر نفسی که آشت	بچین کشت رو که انده جاست
کز نقیب شام بیک رفرد	شده لغز آنجست نم کرد
نزد همان ز لقمه پیش زید	هر که از پیش خور پیش
بر خورده که سپند دین باشد	مرد با مال بی تیسین باشد

بجهاد و سپهر از کنگ دین	در بدر مردان در روی بر
سخت تن بروت در بسینه	از اسب تا یک بسینه
خوار چاه ز گل سپهر بیزی	تا هر کجا سپهر روی بریزی
نغمه سستی خوردن آرزوست	خدی جان ز خانان بی ناست
مان و جان رسیده این ترل	تو ای کس سپاهای دل
دل کند سخت جان ز ترست	خورش خوش ز هر بر ترست

در دم کبی که جبار حسرت

جبار از هر جوت عمارت	ناگهان از بسکی جبارت
رزمنازات جبار از خور	جبار در مرد برش اندر
جبار عودای بسینه آید	جبار در بیافت دیده است
آید ویرانه باشد	کریه شیش بر آرزو باشد
مردار و یکا پس معلقان بی	کج در خانای دیران بری
چون نباشد طاعت اساط	بس بود جبار بیست خط
رزمناز از بسکی جبارت	ناگهان از کوشش و خورده کار

بشکم خوار تا شوی بیک	بکز نسیم شکر پسته ک
اصل دانش بود کم خورون	مرد بر خوار اصل آرزون
بانت از کس که کرد است	چون در عالم خورنی بود است
خورد بسیار مردم کم دان	بیکجا که برده چون عدان
کند که در ساری و خازانه	سده کن کرد و بهانه از
کریه دیت بهره چون کل زرد	کرد از راه اکل پیش کرد
کز خوردن شوی زرد سپید	کشته در زنی بری ز شید
روی بسیار خورانی نوست	کز کل سینه خور اکل دوست
کن از دود و شمع بخوران	کجا سپهر کس بسینه خوران
آب در مان خورستن ز غلظت	چون دیدن بر و بجان
نور گری ز خوردن پیش	بینه که در کله سخن پیش
باد چون باد در جهان کس	بینه سخا بر و مان کس
اصغر چون بدو پند از ارد	از نوح سخن و کس پند
مرد در ناله که هر کس کن و کس	ناش که خدا و کس با نوست

نیت ز زبا بجار خازینش	بر ز غزالی اوج عورت برکت
عمر آتد با جان کرد بر	هر که بوشه تر ز عورت بر
یا نخی در بنای مستی کوش	نیز در ایاز و بهر بنیه کوش
بکله عقل جا مرزب	تشنه و بیابان اذارد و سیب
بر کشتی ازنی موسس تن را	گری عشق جا مرزب تن را
دین زیر کلاه داری تو	ز آن سوی کلاه داری تو
با کلاه از زبان بیجان بچسب	مرید آید ار که پسته
یک کبشی رو بوقت شبگیران	بر خرد در زمان زان که کران
سرفرد ابد یک ز کلاه	تو باینست از کله شمشیر کلاه
بون سر آمد بدید در شبگیر	بای از ز جانت از سر گیر
بر شد ابر بر تو از فریبست	خود از دست ابر بر نیست
تشنه کس که اهل غمراست	در جبهه و جردان با بند
اگر تشنه کلاه سردار	دانی در نیل و زور و زور دار
سایه و بای تو در نیست	گر گران دولت از نیست

اندر

اندر به با خیر و آن بی نیت	ز نیت خوشش با نیت زبردست
همین شده با جبار باید بود	در نور عقل عاقل باید بود
کما که از عقل عاقل دور افتاد	آب غمراش با او مالک میاد
اندرین مکنده بر ابله و پست	بای یازی که ز نوار است
زاده جبارت و دست بلند	بنا و شیر و اندو زویش و نده
بسی بر آدم تو بر تن اول و جان	آیت سرت حکیم خوان
مگر است از ندهای خود سیب	مرحبا یک بروش غمراستی
مرد و نیز بهم سیکه کلاه	زان برای نیت است بدار
اگر از کوه که کعبه هستی خوات	گردد در او سیم جبار و آ
با کله گشت ز نیت کار است	چو غمراستی ملال غمراست
کوز روی او پستی با کرد	از تن و جان او بر آرم کرد
بچ اگر بکنده سوی افسار	ز نوار او بر آرم بر دار
تن ز نوار این یکم و او در	هر بر خرق حرام دارد مرد

سکایت

دید دوستی کی را گشت	در ز نیر جبار شمشیر
گفت این با رشت غمراست	گفت است آن من چنین زانست
بون بنیم حرام و ندم دین	ببار لا بد نیست بر ازین
ست با که در ملال و کین روی	ز غمرا و بلیه و کین روی
بون غازی و بون حسد ای	آن ترا پیشش جلال بسود
جان من بر آن حدیث چو کوش	بشم بنیاد بر در چو کوش
شدم سیر از آن سخن دان	تشنه از بر کله کرد و سیر
جان ز نوار یاد بر و رون	پست بونان و کله شمشیر
سود و از آن حکم نکر و پست	که حکم و شره بر و هم پست
غم نامه ز نوار بول	زان بجز غمراست حاصل
نیز به سیم جان ز نوار	زان نوار و ز نوار بسود
مزانین دار و این برای چ	شره با نصدش بر و کوش
عشق آرد بون پسر خطا باشد	کی از آن نیت خطا باشد
کله کس که نوار و پست	بنا و سیم جبار و پست

اندر

شکست این که از نوار کوه	حدا و بر و بر و بر سیم نوار
مرد از ابله بود تا پ	هر که با بدایت هم کلاه
من بحکم اهل کوه دیدم	دو رخ نده و دلان دیدم
اندر آن صفت کرد و دار آ	مرد از مرغ دل میاید بسود
مرد کرد و ز نوار میاید پست	داین غیر بهترین دایه است
هر جواز اگر کشد بیک نوار	بهر نیت حدیث عسر دراز
مردی دست و پای بر شمشیر	بهر مای بود کله و بنار
بنا و سیم جبار و پست	دل و در ای و ایر و پست
مرد کرد بیک بول و نوار	بهر بر شمشیر و هم عر پست
آرد غمرا جان پست	تج را بر خطای غمراست
مرد از پیشش ز نوار کوه	ایمل نده و قوی نوار پست
اندر ز نوار پست حیدر نوار	گر و خصم شادان نوار
بنا و سیم جبار و پست	بهر نیت کله و پست
عرض پست ز نوار پست	کرد ز نوار پست

تانت دل ز کینه نبرد	کل تن از دل بجا است آموزد
بشاشت برت بگفت ز لیل	باش باشوت خردن پس
برخست مرغ فی بردهم حسد	باز مرغ و خور را کشته
مرده دل ز غیر نترسد	پشت آب یک کشت با سپ
کار دل بکند و کار جان خد	کارش او در کار زن سرست
تریدان آب دل کرد ان خوش	گزاران آب رفت در آتش
آزادش کان بودت لو لولون	بگریه آب روی برن فرعون
گر بر روی فزوم از دستش	بهر کس بر روی کشتی
سخت تر از روی بیست	تره حلقی کزین بیاض نخت
ست برن تنه با زلی آزار	کرده کنگار بر سپر باز آ
درد دل از ترس او سپردی	هر چه او داد جز خور دی
چون گنه عیبه ولی شکست	در سخاوت گنه دروغ نیست
ست کور او خوش سخن باشد	نور صبح دروغ زن باشد
ست چون هیچ کازت بخیل	رود و شب بجز نابت بخیل

خدا می داد از بی سس	خدا می داد از شاعر علی
بسمع و نشاط مشغول	دزدای قیامی سسندول
فراخ از کزک و این از کز سس	من بگویم ترا بال کور سپ
سینک رویای زبون ز دیا	دل پاکیزه را بخون زاده
بهر توت کوه اسد	بیم پاکیزه با شدت کاسب
اورست را گرفت ز پرده	تریدان ما نترسدش را با
ترید وین و بخت روی دا	اورد روی و روی داده
تریدان خردن کز سس	اورد توان بر کز سس

در دم سهوت و صفت زمان خوب و زشت

تکر انواع الشهوت علی بعضی تکرین و علی بعضی تفرین	
تکلی با بی رویی غریبش	باده سستی شوی نشوت توی
بهر کشت کون برت از نیش	کوز با به خواب از نیش
بروی از کز کز کز شل	خود هر خرد بکوه کز شل
کوز بر سس با بر جاده	هر چه از زیر سوده آه او است

تن بر دایبش جان خوانم	دل یک تر ایجان خوانم
اگر او نام و نکت بود بگفت	دل بوی گناه اند داشت
ضم غم ز طبع با ذرا سپ	باز طغالی است زین خطا سپ
دوت چون زلف بچکانی بر	بر بیدون فرو کچی از ناز
برن چراغ اندازا کز دنت فدا	چون طبع زین خورند عدا
بکم از کوه در کبک بجای	ز دوشش کس که از آزار
بشکسته دور دیده غم خردن	طنی بی با دست بروردن
راست گشت کز کز کز دکره	بسته کز کز کز کز کز
هر کجا برودم بسند	روی و خوی کز کز کز کز
زشت باش کوز با کور دن	بیر کس را بر کز کز دن
تره آگهی کس که اصل او خد است	شاید دل کز کز کز کز

در وقت زین گوید

از غلام کز کز کز کز کز	اورد بر سس کز کز کز
نیت کز با نری و کاز ترا	زین بر جطلانی داد ترا

بند زین مشهور است و مال	تا کز دانت خیال عیب ل
بنت در کج شوی خود باش	یک در کج بند به باش
تره کز کز کز کز کز کز	زین چون کز کز کز کز کز
نقشه بر دیش خواب خط کرده	سبت او چون خط کرده
بیم کای وین جوطق در کور دن	ز زهر بطاق و نیره غم خور دن
بس اگر دایب با ع با ناز	بیر دشت کس که بر دواز
کس ناز کز کز کز کز کز	ریش با ناز در کز کز
بسی کز کز کز کز کز کز	تره کز کز کز کز کز

تشیل

آن جوانی بر روی سس	کس کز کز کز کز کز کز
کز کز کز کز کز کز کز	کس کز کز کز کز کز کز
بیر برین قیاس از بی دل	پرهن چون جاش از بی دل
چند بیت و بیاز و پال	کس کز کز کز کز کز کز
بیک کز کز کز کز کز کز	خوش کز کز کز کز کز کز

کلیه رخ دوری دیدم	بخت کی بر خوشی شد پست
عقل ساگردا و جو سپاس است	هر که در دام زنی نیاید پست
میش او که دهان بر در کس	را که بر کس خیره کرده است
راست گویم اگر ز کس شنوی	امروزین طاهر طلب نیوی
کی کس کس تراخ در ز بود	هر که خیر و لرز بسود
سکه حدان که ز کس خدای	زنی که در و بسوی خدا کرد
نان باز او خا ز بسند	آورد که خدا ایرا بسند
از خوشی خوش و شاد تو	برسی اگر کی بعین روی تو
هر که ادا حق ز رخ سنج	یا زت اروز فصل عمر و سنج
مردن حسن بطریق منزل	
نام آن مرد و طلب سالی	بجو در کی کار و در بسوزد
این فصل ازین نزد است	زنت زنی که بکیر محو است
دید باز بار بار از الوان	یعنی بنده ادا از علوان
دور دم داد و آن رنگ را گما	ز یکی دیگر بوزنه در بسند ادا
کسی که بر سر برادش سید	زین بد و کس که با کس است
بوزده او شاد جواب برود	چون شاد آن سر کشت قصه در
کست ازین خزه که چه در بنام	انجمنان خرم خرد ستم
بمنه پس چراغ بی روغنا	بس برانی تو ایلمی یا من
کر بسبب تیرین روزی	جست با کس که کس کوزی
تو چه یاد ام و بستنغ	سج کس که کس از او کوز
بده اگر کس است ایلمانست	غم تو خراج کس که کس سلیمانست
در نظر که داشتند لطفه سهم سومین سهام بسیم	
سکه اندر میان که از کار	کس که ستم کس که ستم آرد بار
اول از کس که نایم حسد	بر از آن کس که شاد و کس که
تتم شستن آن دو دم نظره با	بر از آن کس که در کس بر شاد
کاشتی خراب نیاید نظره با	آه کاشتی با نظره با
زاد شست آب روی کس که	کس که شست آب روی کس که

کلیه رخ دوری دیدم	بخت کی بر خوشی شد پست
عقل ساگردا و جو سپاس است	هر که در دام زنی نیاید پست
میش او که دهان بر در کس	را که بر کس خیره کرده است
راست گویم اگر ز کس شنوی	امروزین طاهر طلب نیوی
کی کس کس تراخ در ز بود	هر که خیر و لرز بسود
سکه حدان که ز کس خدای	زنی که در و بسوی خدا کرد
نان باز او خا ز بسند	آورد که خدا ایرا بسند
از خوشی خوش و شاد تو	برسی اگر کی بعین روی تو
هر که ادا حق ز رخ سنج	یا زت اروز فصل عمر و سنج
مردن حسن بطریق منزل	
نام آن مرد و طلب سالی	بجو در کی کار و در بسوزد
این فصل ازین نزد است	زنت زنی که بکیر محو است
دید باز بار بار از الوان	یعنی بنده ادا از علوان
دور دم داد و آن رنگ را گما	ز یکی دیگر بوزنه در بسند ادا

انجمنان

کس که بر سر برادش سید	زین بد و کس که با کس است
بوزده او شاد جواب برود	چون شاد آن سر کشت قصه در
کست ازین خزه که چه در بنام	انجمنان خرم خرد ستم
بمنه پس چراغ بی روغنا	بس برانی تو ایلمی یا من
کر بسبب تیرین روزی	جست با کس که کس کوزی
تو چه یاد ام و بستنغ	سج کس که کس از او کوز
بده اگر کس است ایلمانست	غم تو خراج کس که کس سلیمانست
در نظر که داشتند لطفه سهم سومین سهام بسیم	
سکه اندر میان که از کار	کس که ستم کس که ستم آرد بار
اول از کس که نایم حسد	بر از آن کس که شاد و کس که
تتم شستن آن دو دم نظره با	بر از آن کس که در کس بر شاد
کاشتی خراب نیاید نظره با	آه کاشتی با نظره با
زاد شست آب روی کس که	کس که شست آب روی کس که

کس که بر سر برادش سید	زین بد و کس که با کس است
بوزده او شاد جواب برود	چون شاد آن سر کشت قصه در
کست ازین خزه که چه در بنام	انجمنان خرم خرد ستم
بمنه پس چراغ بی روغنا	بس برانی تو ایلمی یا من
کر بسبب تیرین روزی	جست با کس که کس کوزی
تو چه یاد ام و بستنغ	سج کس که کس از او کوز
بده اگر کس است ایلمانست	غم تو خراج کس که کس سلیمانست
در نظر که داشتند لطفه سهم سومین سهام بسیم	
سکه اندر میان که از کار	کس که ستم کس که ستم آرد بار
اول از کس که نایم حسد	بر از آن کس که شاد و کس که
تتم شستن آن دو دم نظره با	بر از آن کس که در کس بر شاد
کاشتی خراب نیاید نظره با	آه کاشتی با نظره با
زاد شست آب روی کس که	کس که شست آب روی کس که

انجمنان

زهر در شکم و مری در سپهر	درد کینه و بند شستی
بر روی و نغمه در لولان	کرد از نقل زلف در غولان
عجب چرخ بودی پرستیسیر	سند زاران یکدیگر با رخسیر
بست فرما حسنی چه زلفش	زین کویان یکی ز روی قلاب
زلف منزل غول دل پاکش	بسته نشتدل میان کپک با
ادولت برد از تو دور پرس	آن کجای کی کسوی او کز ی

صفت حال کوه کوه و زلفان

راه بر راه و آفتاب کینه	روی گریه سیخ بی تاب کینه
سرسخت تیره برکشید از راه	در کینه هر دو دیده کیسه باز
پیشانی نقش تو آفتاب بند	و ایچین زلف او بر آفتاب بند
هرش از گل تاقها با دست	درج درش بر نطق بکشکفت
سخت است آمد در جلا بل با دست	سخت زلفش از زردن سرای
یونج عاشق سنان نه اندک	کعبه در بر و با تو اندک
دوی او در کوه کینه بس است	بری او عقل کینه برست

دل تو زان کسرت چون آسمن	زانه کل بسجرت کشتن از زلف
بند زان کسرت بجهت جوهر قاق	برون شود چشم تو جوار از عرق

در صفت شاهان

ای کم از سیخ و سیخ و سیخ	شاه سیخ را بر سپهر
مانده در دست کوه کوه کوه	ای دو بادام تو جو کوه کوه
عز و عده کوه کوه کوه	بکن با زبون و فاجو بیان
چشم را برینده و در لاکرگ	شاهان ز ما ز خرد و بزرگ
چشم را دل و منده و لرا خار	نقش بر آفتاب چنی وار
شش آن آفتاب و دل کوه	باز ازین دلبران عالم سپهر
عاشقان ز دشمن شمشیر	سرور بیک نام خویش شمشیر
از شرف دل از نده جان نوزده	گرچه از خیره عالم از نوزده
چشمشان ز شکر دره جانها را	از بی وزدی رو آنها را
کوشیده آدی بری ما رس	بر دور رخ زلفش کوه کوه
کوه نور از زلف سمان دارنده	سرور بیک نام خویش شمشیر

بهر کوه

کعبه از کوه و در و سیاه	بجز قطره چشم با سب
بند زلفش چو زلف آب آمد	بزم نقیض آفتاب آمد
خون شک تو در دست و ده	خوش چنان از دور آسپه ده
صورت تو در لطف حال لبش	عالم تهنس و بطور و زلفش
لعل او در کشتی جان آویز	جزع اولی باشن بر جان آویز
که در خانه زلفش بهار شکن	نذر از زلفش خار شکن
مردم از زلفش لب سرد	آمو از کوه کشته آمو زد
جدا و عقل در روح را فر که	جم از چشم ما تا شاکر
هر کجا زلف از صاف زلف	زلفت با شاکر زلف زلف
از زلفش بری سگ بر نیز	خون عاشق چو زلف او بر نیز
چند زلفش بر آن رخ و لقا	راست چون حال پای بسم
دید زان جبهه کوه در اراد	بزرگ کت بصر دار
ابول از دست آن لب بند	سخت مانه در در دنان
چشم کوه زلفش زار و نوا	باش از زردی غیب نایه

عقل زلفش و سمان کوه	عقل سوادی او سوید آسپه
از لبش جان کوه کوه کوه	وز خطش چشم شور و سیاه
دو چون ملک شاه از زلفش	دود و شکست از آن سیاه
روی و سوسیس ز زلفش	ساده ازای و بکلیل زلفش
مردم از زلفش او بیات بر	دما از پیش او برات بر
چشم صورت ز زلفش جان	دست سستی زده اش کل چمن
نقطه عاشق چو خط چشم	زیر هر یک جهان جهان سستی
روی ز زلفش که آسپه سستی	بیش در و زلفش کوه کوه کوه
در غایت آن او کوه کوه	مردم بر خنده بر دانه
چشم کوهی تو جو ساز و جنگ	کوش چشمی تو جو ساز و جنگ
زبان خطش که کمال زلفش	مردم دیده کوه کوه کوه
روز حیران شودی بر لبش	بوسه هر که کله ای ز لبش
و هم عاشق سوی لبش شمشیر	لب او چو خنده با زین شمشیر
بزرگ عاشق روان بر دانه	دشمن را بچند و یاب دانه

بهر کوه

دو کفایت محسن بر کردن	برگشتن زمانه سپهرستان
در غم فروغ در سپهر سره	سبقت برگشت محسوسه
زده سبزه در آب در کفایت	گرفتار زبانی سپهر کفایت
بره با صبح منت مردم خرد آ	زود فرخیشین صبح امید آ
آفت کش است بر کردون	کجا در کوه از سرین و سرودن
از دود سبزه کرمی سازد صبح	کرده در سبزه کجای تا به صبح
راه فرخنده رای از سبزه	کوه کوه را و لیل کیه
تو راه شیر خرم هر که کرد	یک سلام می برد در کرد
بکلی طبع غرضی از غمش	که از دوزخ است کس تو ش
دو کوه را به سبب کج تو را	از زانو می باد صبح ترا
کوه پیا و آیت نوش کوه	که در دم شش تو از شش کوه
بایستی با کوه صبح زدن	ز انکسرت او کوهان صبح شکن
دو پستی آب زیر جرج بیه	زاکوه که تویی بود که سپهر
بیک کوه ز شکیست کجاست	تو بخوی زبانی کفایت

تقارود در دیده دل جوی	چهره بلند بر لب چو سیه
بمان دید از لیلیه کوی	استخوان در کف چو چنگ از بوی
کم کعبه با دمان او از زمان	مهرین بر میان او از زمان
بمان حاجت ز بر سر ش	ز وقت لعل بر که بهش
کبر در کجای کسک تینه	در زمان صد ز این نشانی نه
الباب السابح فی صفت الافلاک و المروج و المسار و الارض و ما فیها من العجاایب ذکر الافلاک و ما فیها من العجاایب پس من ابراج المذرات المکواعب	
بندگی ز صبح در کوه شش	بندگی ز کوه شش
بیت صبح در زمین زانک	بیت صبح در زمین زانک
بیت صبح در بیت تاملی	بیت صبح در بیت تاملی
زشت باشد با صند از ابدال	بجزیرت نظاره و جمال
بیت بینه سبزه در مازند	رکن بیت بیت در مازند
زده در کف تر است بینه	بیت بینه سبزه در مازند

ما
۳۴
۲۵۱
۱۸۱

دوازده

کفایت زشت در مردم خرد	باز کفایت زشت در مردم خرد
تو در آب روی مر در	تو در آب روی مر در
که به بر بر من عاقل را	که به بر بر من عاقل را
ای سو زنده در پیرانم	ای سو زنده در پیرانم
هر که بر کمان خوش خندان	هر که بر کمان خوش خندان
هر که بر خندان بر خندان	هر که بر خندان بر خندان
باز کوه کار با شد	باز کوه کار با شد
خواجه با شی تو این قدر با	خواجه با شی تو این قدر با
فی صفت الزمان و صفت عصره	
زاده ای از میان قوم تباش	بر کرد و رفت و صورت تباش
روزی از انفاق تو انای	عالی بر خرد تو انای
برگشت دید ز اید را	آینان با ریب و عاید را
کشت و یکجای بر این بالا	ساختی مقام تو پیکر بالا
سخت ز اید که اهل دنیا باک	در طلب کردنش شد نه باک
باز دنیا شدت و برود آ	در کفایت بهر اید آواز

باز کفایت زشت در مردم خرد	باز کفایت زشت در مردم خرد
تو در آب روی مر در	تو در آب روی مر در
که به بر بر من عاقل را	که به بر بر من عاقل را
ای سو زنده در پیرانم	ای سو زنده در پیرانم
هر که بر کمان خوش خندان	هر که بر کمان خوش خندان
هر که بر خندان بر خندان	هر که بر خندان بر خندان
باز کوه کار با شد	باز کوه کار با شد
خواجه با شی تو این قدر با	خواجه با شی تو این قدر با
فی الامت	
آدمی که بر کردند و جود	دیو دود که بود در دوزخ جود
سازد و کینه بری چو کینه	خلق عالم طبع تو کف
تا بر دینش از به با ستو	نهی سیخ که ز اینج تو
نش از ان حداف از صبح	بیز به نش را در اسپسج
بر دیری بصره در زامه	که زده از زمانه جان عابد

دوازده

در دکان چسب در بود	در دکان نینس در بود
بهر طرفی است در بیکان	بهر طرفی است در بیکان
باز چون در دکان در کرد	باز کالی دور دست بود
تو هستی در کوزه دانت قاش	در دکان نینس در بود
کاشکی است زی خزینت از	آب خربار است پهای باز
از در وقت بگفت و روشن ام	تو هستی پهای تبخیر است
خان از کید و حیل شیطان	کرد شیطان بکر تصد جان
در درون تو خشم با بر بس	لفظ نکر بحری حسدی الم
با کویم که طالع زکار	این شیطانی تبخیر است
شیر که در کسب است از آن	کرد سولی خربار است
بیر بری در کسب تو در بود	باز رخ اندر آن کدی که
بیت در وی زینت است و سنا	سحر جادو است و کدی که
کر ز جادو سحر است و ان	از جادو و دیوی در جادو
ای سو کرد و زید بار تو را	باین را از جادو است

دای که ز من حذر کند	در طلب که در نظر کند
باز که در دکان در قسط	اندکی مرغ و باز بر افراط
تشیل	
پست شری عظیم در بود	باز نیا را اندر آن بر بود
نام آن شهر شرف طایب	ساختن تاج و میا قیبت
اندر مرغ غایب است	زاکو با زانو اورا شکر
اندر آن شهر مرغ کذا	زاکو در ساختن پو باره
بهر قسط طشت زمار کز	عکاسی مرغ خوار و زبون
من است آوردم این بالا	تا شوم این از بدی
گفت دای که با تو آنجا	بر کرده بایر حالت است
گفت زای که نینس من	پست روز و شب اندر کس
گفت دای که بس کردی	پسند مراد از آن است
کر بر و از غدای خود	زاده او بر و کجا پاید
وزد خانه است تمس عالی	زود کرد و ارمان دل و دین

اندر

از بر و در در وقت سید	دام در خانه بکفوت سید
کلی از دست روح وقت خورد	کلی که در بکفوت خورد
سویان در وی دو عین	بکفوتان کسب تیر کت
در تقصیر جان و قای مردم	
یک جهان در میان است	کام بر زهر و جان بر تر یک
تا وقت زیر جرح که در است	هر که زوی تو بر است یک است
بگره زین برای مول و سوس	بای طایف سنا ز و سوس
در جهانی جادو است بودن	کسی که توانش بودن
آدمی زین طبع کشت	باز حال مرد و با بسید
خوشترن ماری جودیدام	بای زین جرح است اینها
باز زین زان کسب است	فلس در آن در آن کسب
کسی زای جهان جان باشد	هر که روی دلی جان باشد
سکون نیز در آن سرای سعاد	هر که روی از خود و سنا
هر که زین درین کسب است	از بی دینی است بدوی

کر زین خاک کسب است	کر دین خاک کسب است
بر هوا عالی ز سپه سود	از هوا از ز سپه سود
زین باج نینس خود سنا	زود انقیاس چون زود سنا
ولی در آن سنگ او بر مان	کر ز نایف بر و برید جان
کاکو را با طبع است و شش	جاری باش تند بر عو شش
هر که زین حال و جادو است	رفت و در سپه است
زود چون بیخ بر و کج بود	مرغ رات بیخ بر و کج بود
باز شوی و یک عود از	شع زین و یک کور از
علم دانی و یک علم حیل	سیم دانی و یک سیم عقل
مردا کسب است سنا	او که در جود مراد کسب
هر که زین در آن کسب	نیش کسب نام دل بفرایغ
نوش کسب کسب خاندان	کم بود مرغ غایب است
زین سنا زین عیش است	زود که در خود کسب است
کسب در این طرد و در	سم در کسب شیر و کسب

اندر

چون قیامت برآورد که کوشش	روی باشد آفتاب تاروشش
ای سبای رای برین و صلاح	از بی حسیست نجات و صلاح
بجوید این جویت ای حجب تر	کام بر زهر دهن و دل برود
درد که ز کمال و آب و آبر	بر سوا بر شینه آتش و آبر
ز آنکه در جهان بر اسطه شهباب	زین از خاک رت و تری را
آوی چون غلام را بر شمشیر	ز او طغان خط کاتبه شمشیر
که جرجانی جواب باک آمد	ز کز دوار تر ز خاک آمد
که ز آنکان جرجانی باکند	ز کز دوار تر ز خاکند
در ز آنکان ز خاک باک پستی	ز کز دوار تر ز خاک پستی
که ز آنکه در جهان بد سازان	بجز رازی بدت نمازان
مطربان زلفت و دل زخیز زده	دایره چاره و جیب شیر زده
دل اگر میل سوی خود کردی	دوا که کرده خوی دگر کردی
کس ندید یوا یکی غمناک	که جز ز سوی او خودی راز
کم نشین با معاصرو نماز	که بر منته است که همچون برآ

ایز

که جز نو دینت در سرای حیدر	خام دست و دونه و کرم با
ای دیار کنای آوردید	بمخووشش میخسلی بجز بیخ
باغ و درش بهما سالیج برین	که بر منته است که ز دولت وین
بما طبع از زمین در سکن و حیدر	ز اول کار تا بر روز طبع
کرم را از ظهور سینه و بود	که کرم ز دو یک باشد بود
نیسان ترانه چون تنه	کشتی تنگ رو تر از اشتر
سوزیانی با شش که خدایش را	استخوان با شش هر کاش را
روی چون شمع زده از حوش	که از آب و طبع از آتش را
یا ز خود یاد با شش یاز و پایش	بگذر هم تراش ز روزی با شش
این نمونو ایجان که بر طبع	که کشتن استند استغ
بمن جاب از آب دل ساد	زود میرند از کوب بر باد
عمر کرسی با باد است	نخت که تر بود بر جسم جاب
عز دینت تا آید سهر	که ابل سوی او ترا در راه
عز کتبی که با پس خود دار	بمتر با سببان خود دارد

در وصف و ذکر کشتن از کار

دور است مطلق از زمانه	عمر با پست چون ز جیش کرم
بر کمانه بر دور و کین	بیر خورش و ناکه جویا
بار زده در مکان بایسته	بدم هر که بکل بنده این
مناجحت را بسال و سب	بار باره کتد چون حرکانه
بهرین رخ و اختر از شر و شد	این بر عراق دان دان جویو
یک شدت بخود هم بجم	بسهان کین کیند اعظم
یک اگر کیت که ز نوسازند	هم از دور کیت برد از نند
بر تو خردت ایست خوانند	زاکو و اللیل و الصبح سخن آ
چون بر آید ز جیح خرد شید	بیدرک اکثر خراوشه بید
چون بر پست آتزمان بول	راست چون در بهار ز کس و کل
یک که ز کوه کاه اول پس از نند	کار دبارت هم بر اندازند
یک شش که دند زه میاش	یک بوی بوسه سده هزار جراس
گر کتی که اسب بر کورد	دورین زان بود که دیده خور

زنگ

خبر صبی که سپند بر آست	دانش را اگر گشتان بر دور
دست در میان بود و خاتم	نواب شه را بسبب سحر و ستم
اندین خراسان چو بوی کت	بکامادی مرا کتویست تو
کربان آباب دنی با	بکلی تخم ششم و ششم و ششم
باز دور راه چون روان باشد	لی روان مرد چون روان باشد
بر بادیک را بلایه بسود	تا دین راه حق کزین بود
چون نثاره و سهارت ز کما	نشر است یا اولوای انصاف
دید و دل ترا بویست قد	نیستی در سنا و کلبه صبی
آبر چون مد و بود هم از آ	کپستان کرد و آنچه بود خرا
بر کافران مد و برید شد	میوه در بار بر برید شد
راهی یارینت نماند نشت	وزت پیشتر آیت هزار است
یارینک اندین زمان کت	زاکت غش و بهین کت
که به هر که از نیستی پت	زاکت چدرک لغایه خرد پت
بنا که هر کت یار کت	در تو سوس و نیت تو کت

بکران جان گوی سکر ز آ	کجاست با چون دوشه شو دغا ز
توز در میان سیر	کرد چون سزای برده است
مر عطار شکلی که دهن	عمر بر آرد وی دلی ز حسن
کردن که دمان شکسته چو	بهر باران کند لیز و لیرن
بود کل و کس را چه بر کرد	بلی بچند خند و بیهوده مگر کند
که چه شکر و حکم نقتیرند	مهرین خیالی و تر تو یسند
تو تخواهی در توانش تندی	تو نندی و از تو سبستانه
بایت از با دانه ناکل اندو	دست هر کی ز جانت خون آرد
بیزار کنار و بار و زخ و زنج	نه پایستیان و از دهر برج
ولی زنج و زگر شکش بر آ	بای را سبکی کند بر آ
تو ز ناله یکت او غافل	تا ز تیرت او کند باطل
دایره او که بود با دوست	بایر آب او جز آذینست
که به سگ برت جهز او پت	سگ کاخو بر پهنه او پت
دست از اگر که دبا ده پت	بای بر بر نما و خود شکست

انکه بر چرخ اینی ز بس	یکه بر آب که ده شد ار
زاکم این صبح بیز که کس	مگر این کز خود سبب بود
ست چون مادر که زه سیت هر	از برون نرم و ز درون نرم هر
خلفی چون زهر مار کم است	تشنه او را می تی تو است
کرد با شاد جویرت از ره آ	تا تو اگر شوی ز رخ سپید ز
کار وین تا همان این عالم	بجوگر دون و در سر اندم
روزه فوغا و شراشت	تو بدل غافل و تنی غشت
سج کرد و با بدین ز پشت	تو چنین خوش جنبه و رکشت
بر نیاید درین جهان با ر	چیز بر بنمرا از او کار
بسیج اگر در نما و خود نوز	بجو با خصی هر بی تو پت
کندی بر سر جهان زده است	سیخ سپینش بکران زده است
ایست تا شکر که جکان کرد	در آکت و تیر بنان کرد
غروه از درین زه و شلال	سج ماکر ده زره حاصل
تو ز کوزن کجک آگند	بکل تره لطیف و خوش خفا

کاف

بادی سبب کس به روز	چو کینه کند که آرد کوز
مرتا زود چو سبک آ	کوی که کوز را کند دار
این جانیت دون دون	دین سیرت کوی و چو کانی
چون تو زه ان پرستی است	اینی در جهان دبا سامان
انتر ان خراوی شکر	مهر خراوی نخت رنده
این بهار زانی وی نیست	غرمه ز با و لا شانیست
ست میانای کون و سپ	ایدر است و بود هر معاد
نخل کین بیش و کم شد	زمره آمده است و آه پت
زین سید عده خص ز سو د	دین سپان چرخ چو د
انتر انی که غر ز سپید	تیر بایندگی تر پایست
زیر این چرخ کین دوار	پت دی با سبار کجای
هر کجا این بارودی باشد	بوی کللی ز کام کی باشد
که جگر آن کل بود خوش تر	نخعی که در کوی اندر سفر
بوی کللی ان حیات این عالم	موت همچون ز کام هر دو هم

آنجان سنگ در زمین	ایکی که در در سبب ز کوی
کت با او روی با اسپن	ایکی سبب در کران جان
کذا اری کسی تو خوار	بیز با سبب او را کرا
سبت او بکون و همان بس	و چنین ریشم نظر ان
تا که زه و ستول کت خرا	بسی خیزد نیامدت بکار
نیست از نطق تا خط زنا	کلی می سرچ خورد وی در مان
هر چیزه ان و هر ان کزین	که چه کردن کند بران شین
کجای ان کت است که	و اینچنین بز داشت پت کند
تشنه می خنیم کی باشد	هر جان تشنه کرد پت
روایت کج که کان باشد	بیز زه و زود سبب است
بوی خنده بیز سبار	زاکم بیز تر پست است
زده نشند زده پست	بیز بوی کللی که کان کشت
دوق این خطه خطه	پت است هر صحن سیر
روید چه ز بوی خوش زور	چون شیت ای جو بود کور

کاف

روزی که زوی خوشیست	چون شب بر خورشید بود پرت
روز در پیشش اگر که برود	باز شب جان در بسیار باز
بویک کنگره قنبرست	که بر پیشش بر ابرو فرست
که ازین جنج در عیب شویش	اگر از مای آفتاب شویش
انصرانی چون پند ز بود آرز	او که رسید و بگفت بازند
دان فضا ز عیبش جرح بود	سرافسانه هر چه بود و نر بود
ز آنکه ناخجری تو را کرده اند	دارد دست ز خویشش عازد
هر که او بدگوش کرد و ترا	کرده صنایع شای چون ترا
بند و جرح بنده حقیت	مرد را نام مرد مطلقیت

صفت ارکان کردن با آن جهان

ایضا ارکانی آنچه کرد و نیت	ز آن جهان پوستای چو نیت
هر که اندر جهان این پیکر	مردش آسمان زمین پیکر
مردی در جهان اینی ز سپید	ارکانی در زمینین ز سید
ز دانی سوی کل کرانست	ز دانی سوی دل روانست

زنی آن زمان ساخت را	بی زانو آن تک ترا خرد را
خوار ز کس تک ترا نداشت	ز آنکه با او نماز ساخته است
این درین بست نماند چون پست	شکری سوی جان دل بجز پست
تو که در بند حس و آرزوی	بجز در دایان کارش می
اگر که بدست حرص و امل	بجز از آنکه سپرد ز نیر بسمل
در جهان این طلای غلبت	صورت مرد و بان کرم است
این یکی نیست تک نیت	دوان که در آن کمال جگر کرد است
شکر و تسبیح میکند جاوید	بود تا عمر رسید و بسید
مردی که در کوشش مطلقیت	مردی با دینت بسید و لایست
ز ایمان راز با نماند بسید	یکه حق تعالی بسید
ز می گوید تک نیت ترا	که خرد ترا در آن کن در پرت
چو آدم برای آسم را	ز دانی سازد علم را
در جهان خرد برای آرز	بجکی بگردد بر از غیب
زیر این برده کسب و مرد	بیدان را بس جان بسنو

هر که آست جهان سرد	که کوه آست جهان سرد
ست اخلاصت با درج کسب	ست اخلاصت با درج کسب
بر دین منت در باره کوه ار	روی تو در باره کوه ار

صفت صورت عالم

برن کایت صورت عالم	که در دیند و پند در جسم
مردش رتق ایسمانین	ستش در دل یکمان پند
مردشش عاقل و سخن در دین	تا در نور جهان کن در دین
باز دین بگشتم در دین	باین نور مرد در دین
بر کیت ای بزرگ را در دین	در کشت دست و توان ماده
که تو در دین برای سنه	را ز تو یک عقل واری دور
بج نیت زنی جو عقل و جهان	بر نیت جرح و بار ارکان
در مای عیب از نیت	بیتد مای حق تا نیت
بر نیت کین بسبب کیری	دو عالم در جهان کیری

ایشان در کینه دو آرز	هر که است ز کانه تو
بجکی در جهان بر آرز	دوان که دل بپشت بیار سن
بر که کاین سرای بر دست	بزه با نماند در دین
سنت ز او که پیش در نیت	دین در دینم فروخت است
سنت نام از جد است	بجکم جاره در کاشتن
سنت با ز جهان سپرد و کیم	نفسی از حال بیکه است
سنت ز او که گمنام است	ز آنکه نیتش از نیت است
سنت چار نیتش در نیت	بجکم زود و شب در نیت
بدرای نیتش شتو لم	ز آنکه گوید کسی که معلوم
که در اقتصد نیتش نام	اکی از دید کاشش بشنایم
چون مصلحت ترا با	نیتش کین از نیت است
که در آسمی نیتش	عقل جسم او نیتش
جس دنیا و نیتش در نیت	عقلش بر دین و نیت
که نیتش کین از نیت	بجکم از نیتش است

از خورشید تو بخیزد باز کند	در صورت بودم و نه از کند
توتش از بافت تا دور او کند	خانه روی جو کرد نه کند
ساعتی نفس چون شود در خواب	کن کم که در کوهی است تاب
بیش از آنکه ز خواب بر خیزد	بجو چای در من او میزد
یک در گشت بی ادب و بزرگوارم	بعد از آن نفس گشت پرورم
مرد و از چو این سخن بشنید	چاره برین یکجان یکجان بر سر
گفت که در کوه ای نه صد	یار که از کوه که ای صاحب
این سخن بر ترا سپیدم	گفت تر از کوه که کم نیست
یک معلوم کن که در کوه شد	نه هیچ مال خلق در کوه
بیشش آید هر آنچه بگریزید	آینه ز آینه بر دستان میزد

المشیل نه سخن ترا

هر بر آن که خدای کف کند	سوی خانه ز سپید از بازار
اکثر باشد نه ز در تو شنید	از کجا میماند او در پیشش
هر چه زانجا بری کند	در بیات جانت پیشش کند

دگر

نیست باقی تفسیر و تندی	در کوه یک پر پیسج سیل
بیزدی آنچه یکس تو آید	دو دیده او در آن دگر سر باد
بیزدی بر خوان اگر سینه افی	شرح این از کلام ربی است
فرجه سپس ز تب دیما	من عقیقه نشین ز تویلا
نیست بر کوه تا غلغله تبدیل	نیست بر این ممش تبویل
بیزدی و امنی ز خود کن دور	در تره بوی و ران چنان خود

المشیل نه سخن ترا

زاری ریخه وی چهار است	کشتن نفس تو کجاست
چون یکس تو نفسش دور	روی بود و در نفسش آرد
هر که برین این سرای سپید	بارتسین پر یکجان یکسید
عالم طبع و دوم در پیشش	عربا ز بزم تا باطلت مال
خاندان طفل خوشتر است	تسخیر چون از آن است
تا بر این طفل مرد که شد	تسخیر او تو کار زار شد
باور آن تر و خود از آن بجای	دست از آن است لب تاب

حکایت

باش چون شوی تو کسبار	آن یک با پیش کار آید
تا چه کجاست لبست بی جان	لبت زنده بر در سبیل آن
طفل کاک کمانی آن کرد	تا بیکان سپید بگره دور
این غمقش دانی از کسیت	تا بجای آن بیانی ز نیست
این جهان صورتیست آن است	از آن جان دانه درین جان است
تا برین و بر آن با نباری	آوی زاده سیکت بازی
بمن چو شد در چشم دشمن	آید از نشانه سبستی بازی
ز آنکه خود نیست از دور دانی	در دستان عقل بازی جان
یکه ترا ادیب بیکار است	خواهد از او ادیب در خانه
ساده زاده است او بی ادیب	بجو هیچ لب بر تب و پاد
هر که فرزند شاه کی باشد	لب رقیب و ادیب کی باشد
هر که باشی همه از آدم	فره نای ز غم خاتم و جسم
آدمی سبوح با پیش	محمد باز دوم بر نیست
هر که نان با خردند خور	دعی آدمی نباید کرد

دگر

گر سپه تو پت و دیو در با	مهم بود می رسم کر اعا
نوک تر از آه سینه دی باشد	از سپه توری و از دوی باشد
آوی لب سینه سپه تو بود	گر چه باشد ده دیده کور بود
گر تو بر خای عالم را از	ای زمین باز به زمین ساز
سال در زمانه در غم نمی	در کجا پس غلام غریب
شاید از آن اسپه دای کج	نام آن باغ و در صف کج
بهر آن که با دست غریب	بمانی نانی و آب که و کیز
بما که از دور چرخ و دل	خورد و نان بوی بر مال گیرم
حج چو سپه دار کت بسکی	چا میسکن بر پیشش انگلی
بیزر او پسته و دین سپه	بیزر او ز و سز ما در
تو در من قصه سینه بر خوان	بیکه این تره ات تمام بر خوان
بیزر اینجاست تره از آنجا	بیزر کشتی ز آنجا کور
با بریف و غایب ز آنجا	بیزر ز در از آنجا کور

گشتای بچگی دغا و جفا گشت	گرددی با حریف با سناست
باوان بر گزگرم با بر سپ	تو درازی دست در بازی
دایچم ت و در سپ	اندین شاه را بوی و آس
مردستان دیو در دست	بیت ورد زازی غایب
سرسیمای سیر کند بشت	کی نوبی باکت اندیش
بی طغش باز دات کرد	گرددی باوری که آرسرورد
شیرستان عاستی خورد	کردن اریجه جو کوزین کردی
اهل آسیر کند بستان	تا کنی بشمار از بستان
اجل خورشید با رنگ	شیر خردت مل در از کند
طع از شیر ما ده کا و بس	با کون تا شیر خوردن بر
تزد عای جو بار سا سا کوس	دل خورد شیر او جو کا و بس
در غرای خط طبر جورد	بسی بل ل و طبر بس
تو چو شمشیر کز در دست	ملین که اهل این تازی گشت
با خرد جگر طغش با زاری کرد	کرد خط طغش در روز

زادی فخر عقل و دین و آس	زبان که بقلین و آس
خانم خرد ایگ شیب سپ	کج اگر در دستش بر شیبی
سال طغان دغا آس	تو در کوی بیت و کز خشت
زکون تا الوند و بار	خانم ابرست فرد و آس
روز و شب کا و بیک کین بار	خانم از راه آب نازندان
چون تازاید در سطرغان	بر تو خنده و زلفش و کج این
بر کای ن زب و تمیست	دست خوش نیست آس
هم زوت خردت درین میان	بای که کا ناز و سر بس
چپ تا امروزی و آس	از تو بیشت و عورت از آس
آب سو آید او بر دست	دانشمندان زمان نیست
اگر تیر بشت از دین تو	رایگان دیو آس و مرد و
آدم کج را بر آس	دید و دشمن دارد و آس

بکر انطباع

بکر انطباع	از غلیقه های چون تو غلفت
بکر انطباع	بکر انطباع

بکر انطباع

گرددی با حریف با سناست	گرددی با حریف با سناست
تو درازی دست در بازی	تو درازی دست در بازی
اندین شاه را بوی و آس	اندین شاه را بوی و آس
بیت ورد زازی غایب	بیت ورد زازی غایب
کی نوبی باکت اندیش	کی نوبی باکت اندیش
گرددی باوری که آرسرورد	گرددی باوری که آرسرورد
کردن اریجه جو کوزین کردی	کردن اریجه جو کوزین کردی
تا کنی بشمار از بستان	تا کنی بشمار از بستان
شیر خردت مل در از کند	شیر خردت مل در از کند
با کون تا شیر خوردن بر	با کون تا شیر خوردن بر
دل خورد شیر او جو کا و بس	دل خورد شیر او جو کا و بس
بسی بل ل و طبر بس	بسی بل ل و طبر بس
ملین که اهل این تازی گشت	ملین که اهل این تازی گشت
کرد خط طغش در روز	کرد خط طغش در روز

گرددی با حریف با سناست	گرددی با حریف با سناست
تو درازی دست در بازی	تو درازی دست در بازی
اندین شاه را بوی و آس	اندین شاه را بوی و آس
بیت ورد زازی غایب	بیت ورد زازی غایب
کی نوبی باکت اندیش	کی نوبی باکت اندیش
گرددی باوری که آرسرورد	گرددی باوری که آرسرورد
کردن اریجه جو کوزین کردی	کردن اریجه جو کوزین کردی
تا کنی بشمار از بستان	تا کنی بشمار از بستان
شیر خردت مل در از کند	شیر خردت مل در از کند
با کون تا شیر خوردن بر	با کون تا شیر خوردن بر
دل خورد شیر او جو کا و بس	دل خورد شیر او جو کا و بس
بسی بل ل و طبر بس	بسی بل ل و طبر بس
ملین که اهل این تازی گشت	ملین که اهل این تازی گشت
کرد خط طغش در روز	کرد خط طغش در روز

بکر انطباع

خوی به عالم از تو سپید کند	برنجوی را جو شیر کند
گفت او بار را یکی با پیش	نوشی از سرخی پیش
دل را آن و محسبه و رآ	گفت بشاد او دوی و شاق
ساعتی از حمار حبل ازل	گفت کوی طرد درین منزل
گفت او بار را دو حمار رس	گفت دیگر کت بود پس
یا بیازار یا حبل از بوم	تا بوم در دو استانه بوم
بش و بش بیکر کن کبر پس	زین زمین نمی بسج یکس
از آن آتانی اندر کار	خاصه از نیزه بپش عار
کان عمل هر کس نیار و با	دل و تن را در پیل ریار
گری ای عمل غیبی ای	گر عمل کم کاری تراش
مگر اگر روز تو منم زدی	ز کن کار جزین پستوری
گند زیر یا یکا بستار	مرد جلا سجون شو یکا
در مردی مرگ عذر خواه تو بس	گوین جدره غیبش نش
افرش شد نریخ بر آس	روشن گرم در دویده کتاب

بوی

ز غنای آن ریخ تا سبب یاد	آبر بر بر بیاید آورد
بچ کش ما بقیه جو بود کسج	بستر خواب راحت آمد ریخ
بمواجر از تو دولت بری	بجوید نخت ترا بود بجوی
قدره نخستن ابرج کم و آ	در وقت سینه هم دان
تا تو در به آن در این پایه	سایه برود در نازین پایه
نوشه مرد بر دل صلورک	ترا دمانا دور پیسه و دوک
تو درین کار گامی سپردین	از درین لایحه با دو سخن
هم دین کان نیستی شوی	نمنا افسا و دیت قوی
لا اعلیٰ فی ارضه	اول سید عمر که تر و حسنه
مگر کت از تو و غفلت پست	حیه کان پیش رفت زو
کی نم بپس و کنی ر خور و	مگر او کک و ککس ر خور و
این عمارت بر بنه در	خا زو بران بر دور پیسه
این جان در علی وصله نمان	کن بهریت رشت و کنه دنا
تو نیز کنه در کن او کس و	حقان ز تر نش مشنه

سند خردان چو تو بایب بره	مشه باز آورده که غم نخورد
مور با کله بیسکه کی سازد	خویش بگوست بره از راه
اندرون حال بیمن بیسک	تغ و تخت هد و زره بر کیست
با کبر تو تا قیاسب روان	تو نیز از کف کاش خندان
نویسی پیر با بسوست	بجو که بر بایش دون دست
برون ازین کله و کبر کشتی دور	درست جان برادی از بی حور
سطلتاش در استیج به	زاکو این کله و پیر کاشی کشت
برون شود هر با تو کیم خوش	چون چه با کار از بخار آتش
نوش ایضات ز سران جایست	تری سزانت با بیست
بکلی ناکان بر مار سش	که مراد رسکش ز مرد سش
دور شو زو که از سش مایر	چو ز کف آید از خری حایر
که رسک بر سر تو پسکن آید	نرم اری کانت کف آید
اول عدت از دم تو ال	روز عرت جو اول کمال
از نیت آرزیه این بیبم	تو من آفسه برده خود کام

بلی

بسیار ما زه زبیش ابل	بر بیست که تر حص و اول
که بان و آب اندی با نر	بچو چشم دشوت و آرز
که با نر می نر کله مسلوج	دا بوزی که ترا مسلوج
تو پیر نیز ازین خود کف	که زادی بر سر در کف
که زین بجه بر ست اول و جان	آب از ان کشت بر سر و آردان
بچه بر تن تو کله بر جان رود	بجز بیای کینه بر سپر بود
کینه اردوان سده که دون	دیو بندت بس از در کون
که ترا زنده از کج	دور بر دهن او ز کج
جان رویت تب سینه	که ترا دل تو شستن خواند
فی ترک الدنيا	
که بر چه چشم ابلش	که ز او جان دین ستانده سش
جام زین دوت بر نر	با از ان جام زهر جان اوب
با کله ز کف و ز کف تو	که تو بر جامه پیش ریزه تو
تو شوخه در مسال جهان	زاکو ز تو کیم حاصل ز نادان

شب او شرف غورش و آس	سیم او دم و پندرش از آس
ست بر تن ز خورشید در	شم سر ما چشم که ما جور
چون برون شد ز بگونی و فنا	بس پا بر آینه ال مراد
آزنت بوی زاکر بوی امل	آزنت بوی مات بر ز سپیل
دوت و نیانوشیت جای قرار	نوش باشد ز باطرم خوار
ای سیر و به دل ز شمشیر	بر کشی ترو خود بر کشش را
بدرت رکبت دنیا ز آزار	زانی بر آزار دار و آواز آزار
گشت ز زنده و دانه و در دست	تور و نوش نشسته کو بگوت
از ده بار بسوی نویز کشش	گشت جانت را سوی آتش
که تو آمد خواند سوره ز تن	نوش پیش نشسته در دم تن
اندازد بجای شد وین بود	بش و تابش پیشین بود
که نه در سرای بر سره است	تا بعد سال نام او کرده است
گر که که که سسوی که به سبج	بد و جز نوظیفش کنی سبج
کرده خود را بسو جرمش	یکایک ترو ترو دانه و خوشش

مذی از پای

این از روی زشت چشم نیک	چو می زکی آه یک
از روی نژاد عاقلان پاید	روی اار و سیاه و سوی سید
هر آن چنان در جیان نامردان	بای بر جای بگشمر کردان
مشق او در دور زان اثر کرد	که چون گون خویش ز کرد است
با خود روش تو اگر ز دور ویش	راست بخون میال کج آیدش
زیر تر ز سوسش در خانه	تو چه کردی اش می زنی خانه
نیت هر زمانه ز کیست	بیرادار و بین لوزیست

مکات

کنن بیلو لایکی و آس	بیر بر بختت مزا س
کنت خواسم و دیت بوب بر	کنت بوبت بید از دست بوب
کنت زیر اگر در سرای سسود	رات از رخ دل باشد دود
کنت زیر اگر در سرای سپنج	سج راست نیانست کنی رخ
بیر روز و دشت او است	زاکر بختت بختت او است
بیر بردار چه خواهم کرد	بیر بختش نام او آور د

نام از سرای بازی درخت	از بی نام خود از سرخ
هر چه کردن بخلق بر او پست	نام او بجز از زمین بر او پست
را از این بگفته پس غارت پست	معلول کار از غارت از است
پست آن از پست آن پست	از کج در پس علمات پست
فی ذکر المرح و تشبیه ذکر المرح بخی العلوب	
المیة و شرح صدور الفیفة	
کشتار کشتی بر زبان سب	کشت میل جو در دم شستار
سکر عدل بس ز ز آل	دل کل کوی از زبان کین
دشتا بر حاف بی با این	با خار و پوس می کاوین
کنت تران بنظر میمون در	رود و امن کیش در آن نظر
تا برچی پیشم عقل برده	بر کربان دشت و دامن کوه
از بی تشنای جان آویز	انتران نقش بند کمانیز
راغ بر شمای پستلاطون	باغ بر شمای برستون
شاه خانی طرد بر شمشک کاکا	دشت بر شمای در میان بوش

تلمیح

کشتی چون چشم سپید و مست	رودی چون با ما در وی کسب
بجز کینه کشته اینم صبا	از مسام ز زمین شام هوا
سر چون در سبزه پراختن	سنگ و بقره امید بر او امن
باغ و دشت عطف کف آید کن	دایغ و دشت زلفا در لیسین
بجز کشتی چشم من بر شتاب	تا در بیغ رفت از لب سب
باید بر کار کرده پست چهار	زلف کوه گناه کرده است چهار
سنگ بکن کزن بتوت دل	کشت میل جو در دم غاسل
دشتا را با صحر کین	با غار از طلا آسپن
کوه بر شتاب ز سب	انتران نقش بند بر دیا
شاه شاه عطف سب راولو	با دانه غنم آ سو
باغ بر حمت می در کوه	بر شمای کین بکیه بسجور
توی و غارت فرا ز حب	برده از غاسل کین شیب و ذرا
سر چون در در میان سپین	سین بویید سنگ پر است
باید بر بسجور در شتاب	آه از غار من دستلاب

مرغ نالان مندر از بطن کنگ	ست که سطرانی سغور و مل
ابریسته ز روی باغون پاک	هر چه آلودگیست از رخ خاک
راز دل کرده جلا عالم غاش	زیر کمان ز با زمین او باس
خاک بکاشته تهر زنی در مرد	سوی حصار و نه شازبی خورد
کلمه گفتن که از بنیض سب	لذتی دارد از بویس و کفا
بخت است که شالی پاک	زلف شب بایر و کس خدی خاک
گر تو با چسبم خلق کمال	چون که سسک من خون در حال
خاک پتینشک و بنیضه آرد	شاد تهر نو دره حسنه آرد
هم زمان بنفشه دلجوی	خود خاست بر پسته بر لب چای
زلف آخو خورده سبب است	بیش از کوه کاف و طور کشت

در شفقت شراب

هر سر از ابو طلح و بی خوار	بر چهره سر هم بر جسم
ی بر با سپهر از سواد شد	آتش و آید و کمال دیا شد
زبان بر جاد طبع دست نیافت	کبریخی بای خود شست نیافت

پستی در سواد خود بر پست	از کف بی مصلح بر سر پست
شادی بر حال تهر پست	درد مقل از کمالی غیره پست
هر در اقل و دیده در او است	فخری هیچ با در و با است
زیر کمان اوین برای خراب	خج خنجر او در مان بر شراب
عقل را کسوی ترست شکوه	درد عقل دست را شکوه
از تری کف نشانی سفرا است	ز زمینش سوز سوز سوز است
از زمین باغ خوب در باغ کشف	از زمین نیش در باغ کشف
کفن بر دست گل پیام و باد	آید بر روی خویش و ام و باد
بشام انگشتر سینه بر باد	از شام شمشاد دل بر باد
پست در راه کفالت حاصل	از کفالت نطرت حاصل
مدد شرت بر آن مردان	نقل جوان و نامت مردان
از کی زود غیر زودت تو در پست	باز بسیار خوار از تو خوار پست
فاخر او را خوری غریزش و آ	چون ترا او خورده باشد خوار
دل با حکام دین سب روئی	با در خورده ز دقت بر دین

برودن روی که دست لبط	بسیر باد و خوری چو دست لبط
دیده کان ز طبع باشد بر	کرده اند نشان با شسته
آینه از روی بود عقل از برای	توسوی نای منزه آتش با
اگر کان رست و دل در پیش	با دل باد و خور و نه آتش
در تسوت پرسی و تازی	
فصل درین دره چو کاپیت	بهر کف دره ترا داپیت
پست محتاج کار سازی ملک	بگنجه باری دمازی ملک
ازین دین و شغل ز داری	بسیر بسته نیست در تازی
کف عدالت و دین دل برود	تازی و باری چو ترا چو کرد
بازی بر کار سازی پست	تازی از بزرگه بازی پست
که بازی که کف برود پست	بر او کف کف برود پست
تازی ابرش را بنا پستی	بولیست کف و ما پستی
رود ابروی منزه باشد کم	چو نایغ لب جانی غم
بهر نیست صورت تازی	زبان نماند از انگی سازی

اگر چه

هر که جان منصف را اسل	بگنجه ز پیش دست بر جمل
بهر نیست تازی	تازی صورت مجاز پست
روح با عقل و علم و ارادت	روح را پادسی و تازی کست
اچین عیفت و دل ادب زانی	که تازی که تازی کست
بولیست تازی من شرب بود	اگر تازی است الصبره شوق
بر دین من تازی با غم	بر دین من تازی شمشیر و غم
علم توان آنت جان قبول کند	که تازی افضل بر انصاف کند
علم که بر تازی بر پست	آب تازی شمشیر کف پست
کی رسد بکف است عجب	طنین تازی چو حیل ادب
چون تازی بر هوا اسید کند	دل کسیر کرد و نماند اسید کند
بسیر درین راه بر پست اسل	با عقل حرقت بر پست
نیست جز تازی ز تازی	شکل تازی و کسب تازی
کل شود بهر باری عجب	تازی تازی تازی تازی
که چون اهل پست خود را شاد	دل پستان بی نظیر شاد

باز بوی گل اگر چه زود کیست	در پستی و در دست ناز کیست
بست دین در پست با بدین	ز آنکه دولت چنگیز شد ز سو پس
دولت از روی شدت دست	دو بار زده آن و ذرات
ز یک کار زار دین برای گشتن	چرخ غمخوار ز پست بچرخن
عقل را کسوی تو پست قرار	حکمت جان برای را کجا آ
از جهالت زار پند عقل	تجربت کی ناز عقل
مرا عقل و سیکر پست	عقل ترا حقیر پست
عقل بر نفس را و پندار	کای زنی فرزند او و سپهر
مرد عالم همیشه تن و آرزو	مرد جان لیل و شب خوار
مرد جان طبع باشد بر	طبع از مال خلق عجز بر
آرزو را بر بازی و آرزو	عقل را جوی و حبل را کجا آ
از آنکه خرس و کجک شناس	از کجا او در کس مهر آ پس
سینه تو دین تو پس دایم	چون سرب است و هم از او نایم

صفت بیابان

یا

تنگی ز راه را شدت بشنو	در راه ناز زوده خسته مرد
ره جو سو خار و خار چون بیگان	نار کشین از دیو تو ز کمان
بیزد و کین کتده از کرسا	ام غیلان او چو این ذکا
خار و زلف او چو خار کبک	شوره بر سکن او چو سار کنگ
شده از زلف و شوره بکین	بچو سیاه ریزه در دکان کنگ
مرد و خاکش ز حیرت بی آ	کنش شوره کرده سیاه بی
سایه یکم در دنیا سپوده	عقل و خضرش سراب نموده
بیش چشم و خیال کپینه	تنگ بر سر سراب آ پینه
ابرین در و سپوم زده	بار برنگال او سپوم زده
بود با سون او چو خار و آ	تنگ بچو دی سوادیه خواست
کز زنی ز ستم آن با سون	خضر ی لیل و لیل بر دن
خضر ی رهبر اندر آن خضر	توانست رفت در عیب
ز آنکه از روی خند بر سینه	راه چون شبت آینه چرخا
قرآن بخاطرین کم کرده	همین دردی شماع بسپرد

بجز در کرد دست خوان ارا	بجز در گوشای تقف عکاش
از بی توت و توت مردم	که شش بر زمین چون کرم
نکر که از خیال بود چسبن	آفتابی میاست بر زمین
چرا آفتاب ابراکو د	شست شش میان درده و درد
کوی از بهر حسد دل ارا	شش درم کرد کرد و نیاری
صحنی با من او جو غاشتم	ما زه با آب بجز روی لیسیم
با سرد شش زلی بریده ایم	اریک کرش برک داد و نوید
با شش صهام گوشه آمد	دست ادبای بند شش آمد
کردم از خارا و که سوک	مار این دره نیابد خاک
تعالی در روی آب نادیده	کلی او بشت مردم دیده
نان نه میگذرد آب آلوده شد	جان نره آلوده دل بر وجهش
زین پنا بیان ترا سینه سینه	ناله آب سرد و دویک کبر
صفت موت	
در جهانی که عقل با یا نیست	مردن جسم زادن با نیست

نذاری

ممن که کن کرد جهان سخسن	جان نره زنده برن بسیرت
دشمن جان تست خاکش در	بکشق دست باکشش در
زنگه از سرای صوره سپرد	از بی خزانده نمرود صوره
سیرا ای پیش تو از طلیعت	سرا ای پیش تو از طلیعت
دبهره در راه برکت نیست	لی تو ای سخن برکت نیست
مرک میراست تو دواست	باید دان سیاه نا خوانده
سوی دین پیوسته پیش دان	اگر نماند از آید شش جهان
مکه نماند که گامت جهان	پیش پیوسته ای کشش در جهان
بجاست از کشت تو خرد	ز آتش دعاک داب در باد
مرک برن رود نمود هیچ حال	برل جهان میکن اکتیبال
همو این ورای سوش در سر	بماری بسکنی در بر شش
رکن کن نرود لی با در سر	نرکن دلق جا باره بر شش
زاکر در بارگاه بی بند	نود جهان در جا بر سینه
بند بشت بر بند نان بست	دو جهان نره عقل و جان با تو

چون شاد آب شمشیر آید	کوه از غفلت و مشغول با پای داد
آتش اندر زنی از بی دین را	بیخ خیزد شمشیر شایسته را
باید طبعت در سرای جیبیل	انت چنانچه خیزد از جیبیل
مرگ کشد ز تنگی زار کانیست	مرگ را بورت کردی در جانت
رمدرا پست از سرای تن	تعلق را سوخت زار به عاقبت
باید مرغه و جبار طبع بران	بجز را ببردین بران کردن
درم آید بر روی بال سوسه	بسیر کردن بکار و حال سوسه
بسیر جگر که دین بر سر	باز خوان جگر را بجهت بر سر
بسیر با بیان و غفلت و حد اول	زنده کن هر چهار را بجهت طبع
بسیر در جان بسوی سعدن خویش	با مکر و بی ماده از تن خویش
تا نیاید بر روی ز چسب خویش	روم نیاید بر تن انسان
بسیر جوانان و فتنه با طبع	بسیر قدسی بجای آن نشسته
بسیر بر روی شاد جهان گویند	سعدی آن ز شمشیر تن زنده
ای ز شمشیر تنم آرد و	زیر دست و خیال زن بود

بسیر

کوه را بر که راه مرگ بسود	بر دولت تب مرگ برک بود
بسیر آمد کلید غامض راز	در روشن لی اهل کرد و باز
ساخت نامرغوب را آورد	از بی غایت بود سپهر
قادر و در زمانه غمناک زیت	تو خدای که اندر آنجا نیست
تا دم آوی ز تو نرسد	بیخ و نیت ز شرق جانان نه
مانت اینجاست چه جسم است	زمان اهل شنی در دنیا دوست
بسیر با قیامت بی بسبب	دینی غایت بی بسبب
ز بیعتی در راه حلال بود	کوه ال ایضا بود که مال بود
کوه بیستی تا بدی زرد کیم	راه عیبی تا بدی تسلیم
باطل را در کائنات از بی حق	تا بدی تا غایت بی مطلق
کوه ترا ای شورش بر کیمت	پر شورش درین جهان بر کیمت
بسیر درین منزل زب و سوسه	شورش که بی بر کن و بس
مرگ را بر روی کاه درین منزل	مرگت در زندگانی باطل
بسیر شمشیر شمشیر و شمشیر	کوه ازین نزد و در هر کیمت

برین زمین و آسمان است برین	جان هر خاک بر پست تن
گفتن از جان سیه تر گرفت	جان در علم و هنر در گرفت
اگر جان با علم برود پست	نیست بر غارین که برود پست
ساقبت زو تنه در امان	حالت زو برود در امان
فی الحکوة و التمشیل ذکر الحکوة احکم فائما	
بین الکائنات حکم	
باب بیسان نام گشت سخن	سخن از دم زودست و زود سخن
سرهم از زیر کانی در نام شود	هر که عقل بود کم نشود
هر چه باطل بود هر که در آید	هر که عقل بود هر آنست
با سواد و کین بر او خردت	که سواد کم و کم در خردت
زاکو گردان و سیه فایاست	چون سواد هر که سواد پاست
با سواد و کین و بی مایست	چون پانجهی بیک چوبیست
باز دست و ناز کین و زب	ز زب که در دوزخ چوبیست
چیت با عشق جلی و سیکر	صحت و عشق علقی و سیکر

نسخه

دو رخ آنگاه که بر او برود	سخن دوست را بس که آرد
و از آن جان که تشنه است	کمال تلاوت پختی نیست
بشکن که پستی رود نیست	هر که علقی بود کینست
نزدین که آدمی را او	بی من و تو تو من بودی من بود
تو تو بی من نام هر کس است	و تو جان من چنین در بخت
با عزای هر دو در نفس با شیم	بی من و تو من و تو خوش با شیم
خوشی بوم با من کین کین کشن	چون ز تو تو بخت و ز من من
تو من که بیت زو بر سینه	در من و تو با بی ما و سینه
تا تو تو در او بری نهانی دوست	زاکو در صبح دوست چون آوی
دوست سزا ای که سود و زیان	بخوان و بی و آرز خود توان
دشمن از دوست وقت آرزو	بزی بسود و زیان نهانی بساز
فی الحکوة	
دوستی است را ایمان است	دوست حاضر به بیسبان
کسب زاکو که نهانیت کرد	زن در آنست کسب تنی پر کرد

کنت زدن از کسب سیم	زین میا ورد و کرد و ز سیم
مرد بکش و کسب دنیا	برگرفت آن قدر که بر و بکار
مانی هر چه ما ز نزا ۱۱۰	بر آید ز نماز حسنه شود
برین شبناکها شای باز آمد	ز نایب شری خود شاد از آمد
کنت با شوی هر شش صفت عالی	شاد شد مرد و غم گرفت زوال
جلوه آن نما در حد و دنیا	بیت بر داشت در درون بکار
بند اگر در زهر آفتاب باشد	سستی از زنجیر غم بر آید
کنت در هر شش را دم و دنیا	گر آید که در و سینه کار
بی حضور آن جان سرور	مال من ز آن خویش زین کز
جلوه در پیش را دم عالم	از چنین دو پستی چرا عالم
ست سگ از کون در خورد	ز کفر زوال من تصرف کرد
دوستان ای بر چنین بود	کز مراعات هم نیاید بود
مال و جان دوست را نقد کرده	دانت دوستی خدا کرد
توبه انگی دم که دوست بر	سینات همچو مار بر پست ورد

دو عالم

در ایام تاب و اون پرست	گر بر ز غیب شتابت او پست
باید و یک وقت و او پست	کنند هیچ یک هم کر سب
دوست که کز ز کاس او پست	از سبکس و سبک پاد
دوست که ز زخم دردی پست	گر بر ز غیب شتابت او پست
در کجای بدست بر چنین	کوید او ناگنجی کو بسین
باید و سخت رویاروی	توانینا یار ز دور دوری پست
باید و سخت دیدار پست	نم از تیرت و در شن آمار
مردار او زین عقین باشد	مهرتی که در دن دین باشد
مگر او در پناه یار پست	و اگر در صحن نماز پست
باید و لکن چشم	کنند شیشه کس ز غیب
شاخ بی برگ و بیوه خار بود	باید و نفع و دفع مار بود
دو پستان کی در صبح زین	دوست را همچو مرغ و تیغ پست
مرا آن رفیق دیدار پست	کس یک دید بکار پست
باید هم کاس پست بسیار	یک هم تاس پست کم بود بار

فی ریا محبت

آن شمشیر که گشای از اسباب	دیو توئی شسته در غراب
بهر از آن که از آن کرد و مال	گر که امید و جیتان احوال
بهر گشتند از رفیت یونم	بهر یک راه و یک طریق یونم
یکو که را برادران شایم	یکول و جان و یکو بان شایم
گشت که که که حضور او کس	یکیک که که که که نظر
سیم یکو که آن نجس کینه	بچشم حساب و بیج کینه
بهر گشتند از آن خویش یونم	از زو سیم با هر چه سیریم
آنکه گشت کار هم گشت	این سخن جل را پس هم گشت
بدل آنکه را در آن با شید	کز زو سیم با هر چه با شید
چو نایب تیسری پیدا	بزر و غم جدا و کس جدا
یکدی را بر در مال است حاج	دان و کس کس بحیث حاج
سرمیکان تو که زو در پیش	بزر و سیم با همه کم در پیش
بیش از این دوستان چنین بود	کز هم که که که که سپه بود

بنا

بنا که بودی ابروی تن او	حال بودی کی و سپک او
این زمان و در پستان نریختی	بهر از آن که هر اسانس
هر که را داشت بکیتان ن	بهر از آن که قات و بریزان
هر مان کرد و در حبه طلا نهد	بیشتر خود میرسد و شاد نهد
در پوستی با حمار و فلک شش	یکون یا جو که دی از با شش
در شش کز بی پا کونند	بندی بوت درست کونند
در پست خوامی که تا یاد آرد	آن طلب زو که طلب و طبع آرد
بهر کسی آن که دوست کم دارم	بهر چه چون گشت کجا آرد
در دست که بر دهم و دیدارم	اشن از هر یکی بسته آرد
مرا خصم و دشمن دانم	بهر از آن که درستان مد کانا
از حق و طلب زر عیانم	از حدت و طلب آسوف
آهسته که ز هیچ خواهم	از حدت سنگ بودی از آسوف
اگر از من چشم و پی کوشم	بیشتر این زمان بودی زو پیش
باید از کوشا جان سپرم	بیشتر چشم دشمن و چشمی

ان از این این از آن بیانی با	از خواستار بجوی از هم سپا
که هر دو در هر دو هر کار سی	که بدست در جهان با رسی
بیدی از تیرین کیف مبر	که تو ای دل از نه است بر
سوی او باز کرد چون طوما	که بر صد بار باز کرد دیار
باش تا قدر این بدان دایمی	ببین بیان رخ سسی کردنی
برنج بر او کج بر و از نه	در پستان کج ناز از نه
ز در آبر حبت و نه بگریز	با تیر در سر نهخت و نه
که چنین که از حکیم بود	ز طلب زین پستو در آن نه
از علی بشنود از نه تیرین	سنت دست از نه تیرین
باین ملک از علی آموخت	دوست نادانی بود با دوست
بیزین کرد در در آسین	علق و شن شود جو بگریز
حق با یک کرد در دست است	چون ترا دوستی بدید آید
نشوی تیر کوش با رکیت	با بدی یک چشم دانه ز دست
که بگویم حرام نیست حلال	در پستی اگر نیست با تو بجا

۲۶۱

با تیر تو دید جان و دل پست	چون شدت تیر تیر و تیغ و پست
دوست و دشمن برای جان پست	تا بر کوشن خدای تا با پست
کشش چون دل پاک پست	وز دایمش دل بر ملا ک پست
با کوهی بود از نه باک	زاکر کشته از نه کس باک
با تیر خون و گوشت بر نه بود	چیز عیب دوست دوست بود
نیت در هیچ یار سقا و	نیت با هیچ دوست بری و
که کنی نیت چشم چو است	دوستی با غلام کی باشد
چون نیت کند سپه گام	از بدی یک تو شود بد و یک
مرز از در دغا چو از نه	که نوریست با تیر از نه
بهر تو از کنی نه بر نه با پیش	دامن خود دیگر خود را با پیش
که بود عهد عشق تو زمان	لی مد و چون چراغ پاره زمان
صلح دشمن بر یک دست بود	که از دشمن او بر دست بود
دل در میان بس که کیهان	سرا دم و نه در میان جان
که در در پست ز در تیر	مرد عاقل در ویست و نیز

یک روز از زبان چه جا رسیده	بزرگتر از سبوط ماه رسیده
صفت خجسته و یار و ترسیده	
خلق بر بند و چو سینه	هر که از نمودم ایچ نیند
چون فرخ بر بند و کرد	بجو فرخ شیدا باش تا زود
هر چه سترگ سوار رود	ماه پشت که با پستانه رود
هر که شادوی که عادت	بجو فرخ شیدا شب که عادت
هر که دل کشیده دارد	بتر پای بسته دارد و خجسته
با چنین تر بار چو شانه	وان که گفت از ایرانه
بخت باشی خدای ماه بار	زده باشی خدای باد بار
چون آفتاب بر زود نشانی	بتر بی شرم گسیب روی و او
کلیک عالم بر زمین است	رو تنه نشان ز پنا نیست
بکسی در سنگه داشت بوی	با خود آسوده شام و چاشت بوی
چون تو شانشین از سر برین	با خود هر چه آرزو میکنی
چون تو ستا بوی بیک وید	کمترینی بود چاره سپه زود

کرده

کرده و خجسته که با سینه	بکسی صحتی که آن تفتید
بوی از تو اندر آید سینه	بسی بیادی هم از تو بگریز
تاسی در تو کینت خود سینه	با تو کیم برین بنشیند
گر شود و الویس ذی بامد	تا چو بی از تو بجان و ذرا
دل تو آید از این بکسل	بچرخیدن چرخ سبب است دل
در میان دار تا بود خندان	چون گران کند بکن و ندان
هر که ما را تو آید از سده دل	که بر دل بود از تو بکسل
بکسی با حرف بی سستی	بسی نیم تو شمشیر چون شمشیر
بسی عیبت کتاب با خرد	با کز می کنی یک وید است
غزنی بر کفایت کز تو برین	با دستا بهت کز شمشیر
هر که باغ با بیت فرمود	چون تو شرم نمی دارد سپه
هر چه بنام شریف دم شن	بگری گوی که بود کس را
کو درین روز کار با رسیده	با کز با شمشیر آید بیاموز
ایمان روزگار بی سر و پند	از برای تو در همه کمن

زاد و سیرت و سن و خلق و کلام	که خوش بوی و رخ و خوش گام
ز کنگه او از با شاست	ریح کاران کج لاش است
بشش او جزوی موسس بود	مرد صورت بست کس بود
بچون جوی دید بر شسته و با تو	روزی کنی چه خوشش با تو
بدرغا و تو غار باشد عار	بچون تو از ابلهان کز نی یار
بچون درای شتر خوش آواز است	ببار عاقبت اگر چه بد ساز است
ببار دور و خویش شوی ب	ببار دور و خویش شوی ب
بجست بد است و بار آفتاب	یک بد آن درین سپنج بر آ
دان و کربانی ز بر سگم	این یکی نای کسند بر دم
بجو و او در کشت آواز است	باز نماند آن اگر ز روی نی
توت او عجب مردم از آرز است	سوت او سوت روح اهرار است
مکن از بزرگ و بار بر پاش	شاخ نماند آن که بر کوه پاش
بشی در جهان وید آواز است	هر که اسپت و دوسپی و سنا
ساک سنگی دلش فراخ بود	خج ز روی کرد است شاخ بود

نویسنده

من بجام درون نمیدانم	دوستی زان حمیت همی
حکایت	
داشت زالی بر دست ما کجا	دستی نام و خضری و سپهر کجا
نوعی بر سپهر نو با لان	کشت روزی ز حشم بنامان
کشت بد رفتن چو ما نو با رکیک	شده جان زدی برین نام رکیک
زال کتی همیشه با دختر	میش تو با درون ما در
دلش آتش گشت و سوخت	کرمی زدی جز آتش داشت در
از تصفا کاه از اکسالی خورد	بوزر روزی بد کیش اندر کرد
ماند چون باقی تصفا اندر کید	آن سر مرد کیش اندر کید
کاه مانده روی از دوش	ز دوان زال تاخت از سطح
زال بداشت پست غزال	بکین بداشت ز دکان و پستیل
کاه تلوت من ز سپهر	کرمی جز زال حمیت
کرتز اسپتی میا بی	کنگ او را بر سر پاش
دخترم اوست من ز چار	تو اوست بخت بردارم

من زبستم تو دانی و خوشتر	تو داور روزگار من بگذر
تو دانی که وقت چه جای هیچ	بچکنی مرا با باشد هیچ
مالی بلایان زین شهر آرد	چون بلا دید در سیر آرد
بجای کوه از دیدش و	بخیال پیش ز دست پدای
یار تو که بر در زنده آن	چشم کریان و لب بر خندان
یاران باشد این یار چشم	کز زنگنه برای تو چشم
یکو ابر پیشش بسندیده	گفته تا گفت دیده نادیده
هر که وقت باز تو بگرنجیت	بی حقیقت بد آنکه رنگ آیت
حقیقت را بجز در بر آید	روز روزی بجز نه از در آید
من و فانی ندیده ام ز چنان	که تو دیدی سپلام من بر جان
در صفت ایمان گوید	
صفت ایمان چو یک است	از درون حالی از بیرون است
دوستی ایمان ز غیبت است	ز راه عقل و دین و توحید است
یراز دوستی عقلی شکست	دوستی سگه عقلی شکست

مکان

سگه از غنم شسته تن آن بر	بند دوست با عرالی کرد
بگفت و نایت در دست ناوان	سگه لایق باشد در فراخ زمان
ز کوه المیو بر پشت او لولوی	آب گشت و دانه از زهر جوی
تو بری تن در دست و حکم روان	ارادت تو پیش اوست همچون جان
چون شده بوی از تو دیگر کون	آن شود بوی این درکت روان
یار و انچه شد ترا همراه	بس درازی راهش کوتاه
چون کم آید بر او تو شسته	سگه در سگه کوه شسته
دل تو با نده ای و خلق ای خرد	چون جوت ای ز نیم جو کستر
گیگی دانه سبزه ز زبانش	باز یک خانه بهر سبزه باشد
ز یک کویت کف زانرا	کز خرد ز زبان کن و بر تانرا
یکدیگر شری که گشته	عقل که استی و غرض
کز ترا جسم و عقل بر روی تو	بشینه ای بر عاقلان آرد
در تو ز ریاضی نور شیت	کز آن از جهان بهر شیت
فی مسکلاته الانسان	

دست نری روم و نهدی از آن	باشند از جامدین که نام
دستی آن و دستگیر شد	چنانکه در میان بسته شد
طلوی بود از نوسندی	بیز نردی ولی فردا میس
کن ز ستادشان عظیم کرد	که در هر شخص حکم نمود
گشت سنان بر بندید	بیت هیود و خویشا سینه
در نردم سپه را ایوز نام	بگم نردی که سبت نام
بشده و سپه رای زود	هر آن دست دروغای زود
گشت در وقت رخت سپت	بیت در دست ختم عهد گشت
بیداران چون فرج فراز آمد	بهر شرط و عهد باز آمد
طلوی گشت مرادات شیخ	جدید نیز بر شریف در شیخ
بیز گشت کرده اشمنند	که در گشت من شام خورشید
مرا علم تو دلیل بست	طلوی را بر غیب بست
من که باشم تخت و در جهان	کز بر من جهان شود ویران
هر چه خواستید با هم کنید	که هر که بود که نام بر سینه

و کلمه

سین و به چیت زر ایک پل	نام سیکو گزیده ام نه جبال
سند اگر دام بی دین را	بگم جان و جان و حسین را
کشته سبت ترا بنام شکو	که یوم نذر و پسر از امر
جان یاد یکی حجب بگزد	بر در عار و سنگ فتو و کز د
ای بروی بر در زمانه شکل	بیز نردی چنین نمود غسل
تو نردی چنین عمل نماید	در نردی و درین قطع نکش
تو نردی چنین از کفایت خود	اقتضای دست و دینت
لذت خویش را نیند آهسته	بند آید و جگر ناپسته

فی حروف الرزق

بود روی سبیل بس بر نورد	شده از نرد و پیش نردیش نمود
مرد را در جهان و کب قیاس	گشت چاره دار و سرد میس
از هیالی و غنول و در نردانت	بگم نایت بیک شتانت
آن میانان بیشتر و بگذاشت	راحت نردیش در آن نردانت
بهر جا پری آمد مرد	بیت بگم با سبیل جگر د

درد مردی سپید بر سر جان	دل با بصل بر نهاد بر راه
مردکی بس سنیف در کویک	کز کجک بودی اوده یک
کت مرد ایک کن کار سی	تیرا یک کز کار سپ
از من ای خواجده صد درم	منغ را از آب شش من
دلو بصل ایکه دی بر آب	آب دهی را ایکه شتاب
مردکی که بخت روی نمود	بر این کار خود تو اید بود
یکی دو سیر کرد و مرغ	سدوم مرغ شود آ مرغ
دو کوبت و رفت بر سر جان	خود مرغ کند تو اگا
آیکه زد ال ایکه شید	منغ سیری از آب سیج تید
خسته شد و کت توان بود	کوتی مرد از غا ز سپید
سرور کت مرد کای نادان	امتحان تو ام من از زوان
تو من مرغ را ز جان بر آب	تو ای ز آب داد سباب
ده عیال خسته چون داری	مطل را خیره خیر یکد است
را ز غم من تو در میان کسی	از خیره با میان و با شعی

اصح
نقص در بود

۱۶۶

رد سوی نماز شوش شتاب	کار اطفال خود در اداریاب
من کردی و هم تو انامیم	راه از اناق بر تو بکشت ایم
جان یار هم سید هم بودی	دو غم نان جرا تو لود تید
ببین سو سنا هر کز روی دور	بند او در جانی تو ایستد دور
آن جهان از غم تو توان یافت	ز سید که گناهی شتابت

حکایت

آن شیشه ای که مایه افان	از جرم جرم جو که طوط
که کمان باز خود بروی سپر	اکو در عصر فردا شت نظیر
کنت شیا بکوی تا جویس	تا رخ زمانه ز سر موسی
کنت عالم چلست و خیرت	قطر من سال و ماه لا خیرت
کنت رنگ تن من کف استی	چون اوان خود بر استی
آدی خیر کجی و ا ر و	که هر ا طریق سکدار د
تو خود را ز صراط کده شتی	خیر چون باشی ای دو شتی
بهداران در شسته خون	از سلامت تو بر بگر استی

بیت لبت ز غم بکنیفت	بیت لبت ز غم بکنیفت
زین صوفی دین مرید	زین صوفی دین مرید
گشت زین کانیات جمله خصوص	گشت زین کانیات جمله خصوص
که در منزل دیش چرا کردی	که در منزل دیش چرا کردی
که ترا خود کرده دیو دین	که ترا خود کرده دیو دین
که رعد ویر و زود دریا شیل	که رعد ویر و زود دریا شیل
خانی زین زبانه است	خانی زین زبانه است
کیان نامی زبابه ابرود	کیان نامی زبابه ابرود
چون من چون تو صد هم ازین	چون من چون تو صد هم ازین
تو درین راه که کوی طیفی	تو درین راه که کوی طیفی
مردای درای و مردی کن	مردای درای و مردی کن

فی خط الیاس

بهر دم برینا پیش ای	بهر دم برینا پیش ای
زیر که بر خرد و انا پس	زیر که بر خرد و انا پس

بیت

باشه در شیت و در اسلام	باشه در شیت و در اسلام
چون ازین مرد و فایح ای	چون ازین مرد و فایح ای
این از هر نادرست شوی	این از هر نادرست شوی
مراست مرد و ان در بی	مراست مرد و ان در بی
اختیج بل جان دوری	اختیج بل جان دوری
که تا او پستانه دزدوری	که تا او پستانه دزدوری
در شروع کجی او سینه	در شروع کجی او سینه
بمن نزد بشت در بینه	بمن نزد بشت در بینه
و آنچه منته و کانیان به کبیر	و آنچه منته و کانیان به کبیر
بجز غوغا بشیر دست بر آ	بجز غوغا بشیر دست بر آ
تاج و تخت هد و زره کبیر	تاج و تخت هد و زره کبیر
عقل خود را که کن تو برون	عقل خود را که کن تو برون
این شبانه نینمیل مردم	این شبانه نینمیل مردم
در تو سوغ نیست قول و کبیر	در تو سوغ نیست قول و کبیر
یارب از هر دو ام تو با زمان	یارب از هر دو ام تو با زمان

کند بگره از پسته لم	کز خرد خواب و عیش منزه لم
میش جوفا بیدر حکیم	کن این نشین زانده و پیم
نیت ارباطن تو هیچ عمل	بی ز بیم زنج کوز عمل
مرد کن که با که رسم حال	کز چنان آه و دهن این سوال
راز در ملک و باد چشم	باز این طوطی چشم
شکر در پسته کام	گردان که بیدر حرم
یک رازیت در علم پست	روز در شب جان نهاد پرکت
نزد آنکست در انبیا ن	مندان هم سر بود بیا ن
سال در پسته و بکنم	بیش از این نیت راه و استم
کت خرد حکیم رو سخن	بی طایین تان سوخته حسرا
جا و سارفا سپین خراب شده	کشسته طوطی و شکسته آفته
از ران جا که ری راز دولت	نایا ساریان سر شکسته کلت
مرد بید حکیم چون بشیند	بجان که در آن جا ره بندید
شده بصر آوردن ز آنانرا	از این دفعه بخرج در است در

بید جان خراب و عالی عا	از دهن در اوران شست دو
سروی جا که در کت ای با	رازین را کجا و در کجا
شکسته را در کوش بچو خرا	دارد اینست راز در بان
زان کنن جا به بی برست	شده توی بی بند بر است
دید مردی شبان در آن بی	بیر آن بی و شورش پنی
کردنای از آن بی تاز	راز و لکه و اندام از
نای چون از رویا کرد آواز	باطین گرفتش که دم راز
شکسته را در کوش خرد	مقل از این راز او خبر دارد
فان شکسته این سخن بگرد بیان	مرد جامه ایدر بیان
تا بدانی که راز بر روزان	ببر از خبر و استش سوزان
عالمی ز استش وقت دود	بتر از یک سخن کرده و تر بود
قی صفت اجمال و انی صفت لهم	
نوح را که بر عسر داد ال	اندیزنا خاک بیت ره چاه
کرد دعوت با شکر و دمان	کناز از ابرو دمان و قران

نطق شنید هیچ دعوت تو	چنگ لاله داشت مستوح
اندر آن طول عمر چندین سال	ی در تن شنید قول مستال
دوان دگر تو هم چون زبان بود	عمر ایچگی بطرف ن اود
لانگ کت تو هم را یکسپرد	ز آنکه کرد از تو عجب مدد
دعوت من بود دعوت تو	کز من طراوت روحیت
هر که بشنید هیچ از او را به	داند شنید غیر ما را چه
ما فرودیم راه رفته و بجات	نم کردیم بر پسته سلوات
هر که این سخن شنید آمد	بند را جلگه کار سب آمد
سود کرد در بهار آنکه داشت	بر سر ابل فضل سر بر داشت
و آنکه شنید کت با دست	نم زد بدین حدیث خرفین
چون بر شش با بد بود او کت	دل ازین کت هرزه رنجید ما
یک سخن در او بود جدا	که حد حلق را سبند آمد
که بری بر فراز عجب تطیقم	یک بی نص بیان آصف قدیم
بیرب این دنیا با نایمان	چو خفا زید کسکه چنان

مشهور
۵۱
۳۱
۲۱۷

۱۱۱

دور کن و در زحمت جامل	است تا مایل ازین سخن کجامل
جان که یکم هسته برین آید	راست نهای در از کسک با نایست
المسبب الما بین فی شرح السلطان الاعظم محمد بن السلطان	
و این المله بحسب راسته بن پیشو و خلد احمد کنگ	
بسیک این بند و مع کبک کنگ	که از تو دین حق کز ترسید و
نمانان بندگی و شایسته	کفایت او را و تا با نایسته
شاه بهر شاه بن پیشو	که بنام از عدل او حسود
ای سنای کبر و رضوان پرک	در آواز شای سلطان جوس
شاه بهر شاه مسعود آن	که تکی اوست با شاه جوسان
ای سنای کیم پس نای کبر	باشای شای اش نای کبر
کاک که کوبید بیج او حسن	چون صدف بر کنگر کنگر حسن
نام او که کند بکام کنگر	راست برین کل با نای شای پرز
بر در شش کنگر کت کنگر	عقل کنگر کت کت کنگر
دل آن جان که در کوه کنگر	جان آنکه کل کت کت کنگر

ما مشهور
۵۰
۳۱
۲۱۷

بجمله خون زاده و شمشیر نام	دین دوزخ و سنج در کلام
بجوید با کسب زمین بر بوسه	بامراج کبر و انسا کوسه
دوست گران را بجان دارد	کو زرد و سیم او روان دارد
بجمله تازه روی و خوشبوست	بشت و در پیش کز سر دوست
از بی عدل شاه شجاع حسین	کلی عمارت و جرح پیر است
از بی ملک جرح زده بسیار	بایکوت و آفتاب خیر
ست برای روشن شدن عیون	بر بنای جرح خون خورشید
جرح مکن دست با پیش را	شرح تعلیق کت با پیش را
کرد یک ن جده و حجت دین	سفر جرح و سحر کاه خد
کس را خرم و خرم او خوشن	را از جونی روز تیره او روشن
زاکر سلطان عادل اعظم	کف و دین را چو کرد با هم
کرد از آن تیره زبان با یک	دیده عروثمان نازیک
کرد خسته روم با جوشن	توزیحی بر دم یک پر کیش
جرح را چو او که ای کس	بدم را از او دستهای کند

کتابی

کس که نقش بند دل در سینه	کس که او با بردار سینه
تقی در دست پادشاه حسان	تم کفک پیش دم کفک فرمان
را از چون آنگه رتبه کیش	از دل او در پیش پاک کیش
چون کفک صد هزار کوشش را	بجوید در عالم او آجا کیش
رای او چون شتاب ثابت و دان	روی او شکر منابت دان
شعرا و بختها لطیف و بدیع	سورت کسیرتس لطیف و بدیع
هر کس که با بر با پست	بند خاک در کس پست
کس که او با بند شمن او پست	کس که او دست یار با تن او پست
هر کس که بی سحر و دانا	سحر کس بی سحر و دانا
شاه بگشت طایفه کند	قوم او با یکی کر تیره کند
و شمشیر دل مناد بر کم دل	بی مهار ایچکان خود و غم دل
سورت سمش از کین پستان	ز آسمان عدو زمین پستان
کس که که در سر ای عسکان	داده بود از بی سپهر و سامان
ذلت و عزت و حمایت جرح	یکشیدند از حمایت جرح

بیش ازین که بر نام برود برود	نام برام چمن است برود
شویم نامت با سببم	سدا بگردم و چرخش نام
برکش بر سدا از کعبه	زاکره اندگیت در خود ملک
چون گرفت او سبب کعبه	شکستش ز سبب خود بود
ازین عدل و فصلش نام	کور پیشکش سخن نام
ملک در ظل محبت او از نام	کرد خوش جاودت و پای در نام

فی جرایت سلطنته

مثل آینه ای دولت است	بود چون یوسف در اورد چاه
بود از آغاز رخ و چشم خود	عاقبت کج بود در خوردن
آن کندن جیب به برالم	آن سارگوشش برده درم
تمیشتش نه در قلب یکم پیش	اوزه هر دو هزار عالم پیش
هر دو هم زو جوعالی را است	بود هر دو هزار عالم را است
که برودنش و دستر	زکایان شد خبر در او
زکندند در سناکت او را	زکاه آمدن ملک او را

بهرین

چاه داشت اگر کسی از آن	زمر چاه یوسف آمد از آن
دل بارت چون کرای دهم	چاه بجاست چون خدای دهم
زیر زلف ز چسبیده بیکش	بنای خرد و دشمندوش
بیر ز زلف ایوی و سبب او	خواه نام درم سبب دهم
ز غم زلفش چو دنت چاه	بند پنداشت با دست دهم
این خطا بیست کار کار کشی	دین زلف بیست لطف پار کشی
لطف من که زنگاک پورت	آدم آینه در ده کربنت
کعبه برایشان نایب است	کعبه شیره ملک بایب است
از ستان مرد راست و عالم	کعبه میراث و کعبه مع بهم
روی او بخت از آن بگردن کرد	تا در اعدای کرمان کرد
آمد سوی شهر از زلفش	بوده داد و دهش بر زلفش
که جویب بون سار است	در جویب زلف چون سار است
تا سوی شهر نویسن باشد	دید ملک و نویسن باشد
شاه باریت آست باشد	شهر چاه بادش باشد

مستور تاه دار و ملک	در تنور سیاه دار و ملک
تره اذختم او ز آب شمر	یا چو سیاه و آفتاب شمر
هر مرادوی که تیغ خواه آمد	بجویشش اشین نگاه آمد
عدل از او با جمال و با است	ظلم از او زنده در شکر خواب است
شمت چون دید روی شمشیر	بخت برلی در یک اندک است
چون بدید است و چو انزاد	ظلم آمد خدمت بردیش
با پشتت خلق او با است	ز آن تر سپیدی ز ترک دنیا
تا که بگریزم در این دان	خشم چون آسب است کردان
ست خصم من ز پیر آدم شمشیر	آسب سیاه دار با تان و خروش
شکست ز روی تو به دیو با	کتب من لا اله الا الله
بست عالی ز تقصیر و غیر تقصیر	کلم محمود و خاندان رسپیل
آن ز کبیر تان بر روی انداخت	این ز کبیر سوسنات را بر دست
بکبر و سوسنات چون افلاک	شده ز محمود و ز محمد پاک
از دو یک میر با خرد با	در میان دو تیغ بد با

ایرانی

شهر بر شمت ملک خویش است	دست او پای ظلم را بست
کعبه با دوشاه منقح را است	یکش و این شرف در با
نسخ بر شمت بر یکت او	نگر منقح دفتر در صف او
زین قبل ترش نکند شب و روز	شربت برش و دین افزود
سکه او شکر در این امان زمین	عرفت او ظرف حسن جور زمین
ز شد و ظلم را کند در خواب	کتاب با در اوست خراب
نشر در خواب شد ز حد است	عدل پیدار شد به دولت است
عدل او جانفروای و علم کا است	نقل او سحر جرم جان فوا است
پیرکسین آفتاب در روی او	تا که روی آسمان ز در کرا
بازنی برت بقول در و شش	در بر روی در یک و پیش
آفتاب از جمال او بجلت	ز روی روح کوه در دولت
هر عالم در او شده بنده	مرده که در در بر او بنده
خود نه پیر پیر کاسی	سال بودگان بر او شای
زیر آن تیغ دست خیز کوشش	اشبته سیر سیر کوشش

گر کین سیات ملک وارد	گر برآمد اشک حاکم بسیار
گری زن باد بای آسین	از مرغان سران بی و بدم
دشمن و دوست را بجز پیش	شده شاه را چو که در عهد
گر بر کشی از آب در سر	ایسا و شیتت یا مونی بر
کشکی از آب ساخت منوش	ایسا و شیتت دریا کشا
سوی بت از ترا بسجود	سوی بلا ز بت بجز شتر
هم او بسجودم کردن و	که راه با زمین کند هموار
بای او دست ترک را	هر کسی روگرتیت تناس
دارد از دیده همه بازی	چشم بد در از اندر چشم
گر بگردن جسد های بس	باره او برست و بای بود
کم نهد از مبارزی در جوش	که پرشت بود و شتر کوش
کما تک از جهان بر او کرد	بر ز جهنمی کند نارد
سرساز بند سواد	دشمن از بند زمین آزاد
بت یا مونی کند جودی	روی کردن که پرشت بند

زین

شکست و سپه ساست	که از در بر شیرزه ما سپ
کنند وقت حمله از پیشه	سایه او بر دسی پیشه
ما ز از جا بکیش در دوران	که بر نهان اسپهان ایران
سوی بتی رسید بسجود	سوی بلا ز بت و بسجود
سوی آن بحسب روح کشی	شهر انگشتان برود
من ز در دیده ام گزینی بود	تا بجهتیش ترا به بود
کوشش اگر با کارگاه	شاه بهراشاه را ز سپه
تت او بر عدت است	بیشتر او برید و گزین
تت تمام او کین تر	کین گزینی تنیش آموزد
ز لبرش شکر باره	بنام ملک و انکار سده
پرشت شاه دین پر	نامن بای دشمن از ک
بخوش روز روی ملک	بکیش رای سوز و کیک
از سنانش کند خدای بود	مستن بر دین جوانی بسود
کز او تا بدید بر یا مونی	هر به پشت کردن کرد

زخم که ز شام نمود در یک دم	کس که گوید که هر دو بس
خفت که ز شام ارگت ادا	که ترا دم زده شود در صفا
مگر کس چون جزا زلی میست	این اشکش جو این پست
و دیده دل در دو کوزه سپ	سایر او هم اندر و سپ
روز جزایان بود دل آرد	سرتارن که جودت از پای
بیت که ز تو ترا در جینست	چون که ترا دشمنان است
دست و پیشش قصه ها کرد	نیز دشمنان پیشش و قمر
اگر از تنهای سینه ترا	مهره اش بچرخ خود بگرد
روم و چین را جودت آن است	چون دل و دست نیک است
کند قصه هیچ خلق ز یون	که ز تو در کسی بریزد خون
خشمش از چم او که بیجا	تشنه روی سب که ز سنا
این بود جاره اش که ز لال	که ز پست ز بانس کرد لال
که بر باد او توشه می	بخوش خسته بخوی که بری
شود اوردت بر سینه بجان	خرج از چم خسته او بجان

ضمیمه

خمش از دم زنده ز بیجان	زه غایب زه که پاشش
شاید با دل شمش یار عدل	خوش بود اسپهبد ره پیل
عدل چون بر هوا میر کشد	آسوی از شیر سیر شود
ارم از امر اوست نیت خیم	حرم از این اوست نیت خیم
خشم که کشش ز پهل هر رین	بمان بر شوت پذیرد اندرین
خشم در پیشش که ز شام است	بجز در حال که در خمش است
دشمنانش برود کین و بر	چون زن سپهخانه کرد
عزم شمش که مان بود در	خشم شد بر هر جوانی
مژده از شاه خواب بر	آب را عزم شاه آب بر
تا ندید آتش ملک سیخون	نم بر آن آب نیت آب کون
لو که ریش با نه تا خشم	ز جد در میان خشم و کتر
سنت او در آن صفا آورد	زن با موی پرکت از زرد
هر کجا شاه مانت غان	شیر ایات او شود در جان
هر جا از جان دشمنش کجا	محمد در جان شه پند آید

تربت خوزستان است	اینجا شاه را اندازید
ازدخسته تیره بود از روز	تیر بر دین ربای جزا دوز
سیاه زای خوش روشن	کرده چون لعل سره گرد
چرخ کران بریز دروغ جواس	چون که بر طبلید در صحرای
کر که گشت با دل خصمان	گر کن پیشه تر از خندان
ست عدل تو دروغ است	بیز تو پس کین تا طیس
بر تیر تو جان به خواهی	یکش از تن شمشیر مان
بپر سر تیر جان یافت	در بر کین و آهین جایت
گشتی سوی که پایش روم	کج غاید ز پر سپای روم
آمد خصم با تو در میدان	زخم تو تو از شکم در جان
چون ز جان که ز فر تو بود	دل او مرد و جان از تو برید
دید خود او را این دل گش	دست و شاه ز جدا حاصل تو
لا ضرورت شد خورشید کمان	سوز بالاشه بر شش زسان
کرده از هم بیخشم از ترش	با دهای تو خاک بر سرش

کلیله

کر که سوخت عقل و لاله	از تو این ملک باله
شده را و او را بر این تو خوا	ابرا بر آب تیغ تو آب
شیخ با عدل تو بران باشد	کعبه اعدا با سنان باشد
عقل را شکست روح از آ	عدل ساطع است مکر آ
شاه با پیش سلام تن بنو	تا خطیبش در رخ زین بود
بشد از بل کم ز با سپهر	ز آنکه گزید با تو خون خا
ای ز انصاف کین کشتن	بگره با تو خوش ز خاک شسته
آنت خواجه که سر کجا بر	بهر کینان تا کوه کوه
آسمان با دوشای تو	که تو اید عده و خواسته
سحرش بود فاصد از جهان کیر	رحمت طغیان و حرمت پیران
دولت با دوام مستردن	سازد در که تو رفت رون باد

حکایت

انگفت قریب غیبت و میر	گفت روزی ز پر جمع آید
سکای ایران حاجت صدغ	از تو بر پرسم که چستی از نظر

گرچه بسته اند عقلت که	ور خود را باطلت عقلت که
عقل کان پست اصل دین از	از برای چه روز میباری
تو ظفر خوستی خدایت در	او غم خواست چون بیاری
ست تر خدا و خلق ای شاه	سکه قدرت قبول عقد کن
کرد احف بوسه کان از د	امزان حال جلد را از او
علم او خوش عذرستان	علم او با زفر مان یک شده
من نه از نه چو کشته ار	یک گاهی چو پنجه آزار
بر نیس روی وقت میداد	کنده چو پیکان شوی
شغل دولت که از دست سازی	چه بود که گرگ در بیا ز
هر چه اندر جانانم چو	دود دیوان اوی بر وی
خلق ساری است و شاه بد با	بایرک کج اکف ساری
سایه ز دست شاه که رسم	راست بکش و در از روی کم
رنگ کار از در و در و در	از دل شاه عدل آسوزد
چو بکی کردی ستور و دود	از دل شاه سینه و شاه بد

شاه

شود از چه پیش که دیدار	مرد بازاری از سر سپید
سرکه او پنجه تر سپید	دان که در چای ترس در
ظلم از آل و جان حسی بر	مرد از ترشی می باید مرد
که چه امروز از ای پسته	کورد و محشر جواب او بد
نیست بر ظلم از زن و تن و دل	بیکم خوشی هیچ چیز عقال
شاه غمخوار نایب نزد	شاه خوشتر از شاه نیت
مرد غمخوار مرد در بی	مرد او غمخوار در چمن باد
رنگه دارنده کم زید چو کس	پستی بی رنج از آن بیک کس
شستن هیچ جان بر بجه	عدل او جان او بر بجه
سکه کار بجه داشتن نیت	تن او نیت تن که نیت
عمر و خور دیرت با	بند و دارنده روز در
شتم با بر بند و سوار	خود خویش را از خوار
با خود آب که باخ نان	با خود که خرد خپن ن
عقل از او در خلق که	سرکه اشتم از خرد

شاه

ختم چون تیغ و علم چون زهر است	تو بس که آن گزین که بر نه بدست
ای شسته درین سرای خرد	چو ز این شربت شراب طهور
چون بر از تو بیایم زید خدا	تو بر از صفق نیکیش غای
خون ناهکی که ز نریخی سحر	در نه ناز حجیم را پس سحر
خون که بر حق کار باست بر	خون ناهکی که ز نریخی سحر
حکایت	
ماهی بر جام نوشه روان	دید آن شاه و کرد از او سنان
دل خازن ز بیم شه بر خاست	چشمش گشت از جیب در آست
خانان از بیم نه جان شست	هر کس او کرد بود عتاب
جان خازن قافله ازلی جان	پیش شاه گشت خون آست
بامید و برامت و غم و درد	هر کس را مصلحت میکرد
ساده گشت تیغ و قوتش گشت	لی که ز راه او در غم و رنج
دل خوار ایچسای خود باز	لی که ز این کز عازار
چپت بسته نیر و جوشیدن	برده بر نگاه پر شیدن

کتاب

سکه ز داشت جامه ند به با ن	و کز ادوات فاشش کند را
شاه روزی میان ره کرد را	دزد و دزدان بدید با کرم
کرد اشارت بنده قمار	سکین از آن جامت گفت ار
اینست بکشیدن اینست بخشیدن	اینست بکشیدن اینست بخشیدن
یکری از دزد و بر گرفت از آن	پیر ازین بس بود پهلوان
بگنجی بس بودت زین داری	تو دزد و دزدی و پستگاری
تقص از جور تو بر کشیدم	پستی تو من از پستی تو
بچگونه دار ازین و از آن	نه زبان و نه دست و نه زبان
بر زبان میخاش جان را	بهر زیر آتش ناسنا را
بگفته که تو دجالم نانش	بگفته که تو دجالم نانش
غالی که بچو رسته سوده	بوراوش و گشت و جات سوت
کرده او به نمان و آب مکوه	نوشش خود که علال نمایی خود
خون صورت می کویسیم من	تو بهمان دریس و کفر من
خون او خور تو از دغای	کرده غای حسد بر از پنجر

ساجون حالت باید بود	بسیار در عیت از بی سود
روز روشن بخود گوشتین	بش تازی بر از بوشیدن
حک کن ز کز در ولایت ال	در پیش میری ز نه عادل
در شانی جوینک بود یکم	داد پیشیش اگر کریم
باشانی نکوه جیران	کلیشان کشت بر سران
عدل دوست اگر داد کت	تا دل مرگ را تو کی سبست
مرگ هیچ ناید از عادل	ز کز و از عدل عادل دل
شاه به دل سینه کار بود	شاه بد دل همیشه خوار بود
بر میان بودش عادل	بند شیر خور از شتر دل
شاه عادل میان یک دست	بیز و ظلم ملک خلق در چو دست
کینه راننده ظلم و بر دل	بزرگ سلطان عاجز عادل
داد کس شاه عاجز بود	نوازه پسته نه از داد
شاه ظلم ز کت من تمام است	بمان با انصاف طبع در تمام است
دل ساجون ز غرور تا به است	اورزش است پیش کز با است

عدل شرف نه از دست	بهر او پای خلق را پند است
باش اندر خراب و آبادان	عدل شغیف در بر او طوطان
طلب شاه عدلست جهان	توتیت تو بکن جهانیستان
مرگ دارد و داد وین عالم	بندای از بود ز شای کم
بپستم شکر کت شوریست	نی انت نشن و اوری دور است
ز انصاف درین بیکیست	بچ پیدا و در شاخ پدیکست
بختن است شیشه بر کردن	بختن است پد بر بامون
بشاه تسلط مشهور	از خدای در خلق باشت دور
از خدا و اجل ز آگاست	خاطر از نا و ک حسه کاسی
بهر صلح و شخت رجمان	تفت نیت از دعای مظلومان
ای بیایز نامی کجسوران	شاخ شاخ از دعای بخوران
ای بیایز نامی جباران	آر تا از دعای شمشیران
ای رسارایت عدل شکنان	سر کون از دعای پیرزبان
ای بیابا دورش کینان	تت درت از دعای سکنان

ای بسا که در ظاهر و ظاهر و در	زیر پای از آب چشم یستم
ای بسا که در مکتب برهبران	زار از او از تو خای بی در آن
آب یک پیکر زن که در نجسه	کف کند نه از آب تیر و تیر
حکایت	
روزی از روزنامه بوقت بهار	بود محسوسه ز این حکایت
دید زانی شپش بر سر راه	رویش از دو دغلم گشتی
برتن از چو دغلم بیست	از گریبان دریده تا در آن
هر زمان گفت ای ملک زیاد	بر سر او در بر زنی سپید
را نه بخود آب را بر نال	تا می با ز برسد آن احوال
این بی آسوب و با کله فریاد	بار کوی آنچه بر تو چه اوست
که می بر شپش تیر در دهان	آب حیرت ز دیده کرد روان
گفت زالی شریف درویش	کنی باز از او از کم و بیش
بسی دردم و دو فقر خرد	بر سر شپش دو سال که خرد
از غم نان و دبا سرایش	بیدوم بر طایق درویش

۱۰۴

نوشته بودت گشت و درو	از زن دباقی و کس دم و جو
سال تا سال زمان بود نام	تا کوی کمن تن آب نام
برین از جیت چو در توبیدا	آخر امر در ز را بود مستدا
بند ازین ظلم در عیت از درون	مال ملک میجان بر درون
بردم از روی می سزا در	از برای یکی سبده آگور
هی سپر ماه بود و منبساط	بستدم مزه تا برم بر باط
خج ترک آمد از قصه ششم	نوازه ازیش کی بر خوشیم
آن سبده را بستند در کون	من بر آوردم از آن شایون
آن در کانه وز دم چو نیل	تا زین بر خنجر و اشوپیل
گفت تا از ارشاد محمد دست	زین پنج مرزا بر تصدوست
بر فرد و میان فرد محو ز رستا	دارد پیش کبریا کت مار
من ز کفی ترا و تیر سپیدم	دارم را پیش کار بر سپیدم
بر سر راه تو دیدم تمت	از زن آرام و دهر جلالت
من ترا حال تو در کدم در کس	از دغلی من شریف بیست

در خسته ترو حق دم تریاد	کری نام ز تو من داد
بتر از تیر تاوک و ترو بین	آدم مظلوم در خسته پشتم
ناز دارد آه محسوسه زمان	در خسته کردی مظلومان
در کش از ظلم چینه او داد	کشته شده ترا را کردون
کنند چون تو خردی سپالی	ایچه در تیب کند ز آسایلی
روزی از سنگ خود بپاشی	گر تو انصاف من تو ای
بر هر دگر می نند کلام	یکروزه تو کس تو تا کلام
از زمان روز چون جوابی	مزد او مال و تو حسابی
اندر آن که بیره و زبان	مانده خود ز این سیران
کست مارا جان چه باید نیست	زار زار حدیث او کس نیست
سوی ما ز بردن پشنگ رنجور	تا نیار و کس از روی اکو
هر چه باید ترا را اوجی	زال را پیش تو اندک نیست بوی
بر نخره و زبان من این رنج	ز آنکس تاره می مرا صد کج
در نه هر کن وقت آدم زاده	خسرو از بیدل باید داد

آه بر باد که چون تو باشی	با دانه تر دمن ریا بی کلام
نور سو که مشه در جهان	بخدا و پسر در تر آن
کنت بخرج را بیا ویزم	اسب از انجا که بر آکسیرم
یکدیگر بگوشت او سخت	کشته او زید با خون نیست
باقی از خاص خود بچشید	تا از عدل وجود هر دو پیش
خسرو کاران سپسند با من	تا از کسک دین بر آساید
مگر در کس دین من باشد	در نورع و آفرین باشد
دست انصاف تا بگشاید	این جهان است کلش دی

حکایت

کسی که روزگوشی بی شام	کوی ز نام بسجده شون اشام
زنده یا کشیم جان ما تو خوری	هرن پیرم بال ما تو بر پیک
شازین دست هر نعت کمان	عالی است بای و سر کرد ان
تو دین دور بر سلطان	کار بر وقت طبع میر آینه
سیم در کشیش و بیوه آورد	عقد فرج اسپتر آن کردی

کرم شد زان حدیث مروی	یک ناهار نوش کرد آن جا
کت خرامی که کفران انصاف	یک تروی جمل و استخفاف
آن نشود هم من از تو این دنیا	آه بشودم این بخشیدم
یک توین بس بر او نوی خوا	بمان نگاه کن تب در است
سگ که اویش ناظر دارد	با این شاه تیج سردارد
پستم از صفت نماند کام	انعام از اب نماند خام
آفتاب اصل ملک و کعبه آمد	که بر خاکش از نور بیخ آمد
آفتاب که در جانی کرد	بر خاکش کی نماند کرد
ای که با جلالش دید پستی	انظره الطغنه شیبستی
هم چنین زخم شاه بر مردم	الخذار الح زدیخو ان سم
مرزبان نبسته دود پستم	بما رقل بر جبار طبع بیام
ساده که راندت نیز کجوری	در خوانده که بر بجز پستی
با خرد از شت صبردی	چرخ در از شاه و در بیستی
بجمل از حدیث شاه ما دیز	تسخ نوگنده که چسبند ازیز

شیر این چو در طلعت خرا	ملق این آفتاب شد سیاه
مردمان قتل و بره بیاه	تا کینه جان ترا دادند
رو پستیا بر بی تو ای پست	هر کجا سجدی که ای پست
نرمی تا چه خواهی ز نیست	بس برین رخ روز و کلمات
ای یا طیل ز دیور در سبت	سایه با طلی ز سایه سبت
با این چو در ولایت تو	نرود ز سپاه و رایت تو
بر سپه ما برین سپنج خرا	کار ساز و نگاه بان خدای
که تویی بس کش زمار کدلی	در خدایت شرم دار زدی
زای پستم زمین کدای برین	در زار آتش خدای برین
دل در ویش با شیبستی	بال کجی تو خرد و پشید
در دل بیوه مالش کین	تو بس بشت با کس مشکین
خران ناش ز تو سیاه پست	که ستمت نان تو حبه عجب
این نیستت از سحر در دژ	که زبون و کیمان خواهی مرد
بند خواهی پروما را سوست	که ز ما اعدای بر تو زوست

ببینم که این کلام از کس است
بنام خورشید و ماهی را از کس

سرگرمی عقل صدر سامانی است	پهل بر ناده ان بود بر پست
اول صفت برکنی مان	که کار با کز دواند
مال پیرا ما را در اسکانه	بس فریبند بود سیاست
کز بی نظم این کلین مکتوب	بر باد است و با اب است
ای برادر تو بدین بشنو	برین ارشاد شوی سرگردم
با سلاطین روکت خواهی راز	وقت آزا ایدان بودت فانی
کن مراعات شاهید خوراک	بوق نین زشت و شوی کوزا
شیر جیره اردت کند و اش	در تاراج تو اندیشه اش باش
دست اردو ادبیکه است	در تاراج کند کلاه است
هر سر که ز شکر کورید	بی خود زمان میان او جوی
پون گشت این کول دارش	برین بگوشت جوش دارای تن
در فضیحه پادشاه	
مترطق آینه ماه و آینه زهره	از درون خازنان یکدگر کند
کرده یک یک کینه پیش آرد	در کانی بدی که دارند

یا کز کار کند

زاکر از کوزه بر عادت و	تو ای کلاب و سرگردم
نوشته را هم کند خوانی	از بوی کمان ز آکاسی
تو کار با کز کل سیار	چون کنی با کسی در کار
بهر کن بر سیاست جاسل	تا شوی شاه در ولایت اول
بنظارت با کز کار است	که از کله تیر بازار است
تست پندت نگاه دارند	چون نمانی در کار شده
زیر و جستن را در خور است	از دود بر برد کنی خود است
که جبهه را در طبع تو بنده	تو نهانی زدی بر در کار تو سر
گر که چیت از دور و نیت	یا در دایره در و رای با نیت
گر که عیب تو کند پیش	با آنچه چیت بجگی بدر
باغ دل را ترا زدی کن با کس	آبر آید مال تو با کالک
که ترسیوی آن بشوی از کوش	در دژ از راه او بهار بکوش
که سینه بر دوا و دشمن	کردن ما شش بگفتن ما شش
که بیانی بشوی آن از خود	در تاراج بدی سپیدی

نوشته در کوزه بر عادت و

گردن دار همچو تن باشد	گردن در دوش درین باشد
خون اگر در تو زنت ما که خا	نگل تو دراز درین مسد ار
کز زهرت و چه بد و قوس	اگر از تو بد و درو بیست
اگر ششام د اوست از شش	خاک بپیشی زین چو ز جشم
اگر سیست خا در ز جشمش	اگر بایب برید ز جشمش
سعد او در غسل خویش بر آ	چکلی از غوی بد ما ز ار
ست در دین و ملک نظم حال	چو در جسم و جان و باد و بال
شاه چون بسته از زیت نان	تند کلن علیسان ن
از زیت شی که مایر بسد	بن دیوار کن دیام اذ و د
نان خشک او در زدی بر سه	بیا که در آنجا و بید و خور سه
بره خوان که در باب نیست	از سبای فرج چو ز رفت
کس ویران و کج آبادان	بزد خطن سید اوان
شخ ز رفت از یاد است	کج بزر ز کک آباد است
کک آب در کج رود ان	شادی تن چو ز جشم رود ان

بخوان

اگر چون رفت گشت در باران	سید کس ش روان بیچاران
چو سیست تنم عامل از دهقان	ده از زنت و ما با او تان
هر که اسال آب و تر جی بر د	سال دیگر که سینه باید بر د
هر که چون زرد که سنست بر د	سال دیگر که ار اسید بر د
هر که خوامی برست عورت و تن	در که پان زن ز تن و اسن
شاه را از زیت اسباب	کام دریا ز جوی جید اب
آب وی از ز جبهه با کون	بجز از آنک بس شمشری
بسی کار آمدت و بسبب لغوا	سرنی سب را سیدی ماه
هر چه بر شام کالیش ن دان	شاه جان و خنده بند جان
مثل شمر در رعیت تن	هر دو از یک کونند و دشمن
تنی سر خدای ز جبر است	سرنی تنی از یقین است
رود تنی جان ز عدلش بود	کس بی عدل یک کابرسد
کبک در ایان و عوالمی که د	هر که عا و کت است دست او پد
شاه در خواب فرس نماید تن	نشاید است و شاه شایست

۲۲۶

با این که گویند ز نخستین	باش سر و پای نخستین
کفایت از چهره دارد	روز شیره و شکر رزق دارد
شب کف دارد و آریستار	روز دارد و آفتاب سر
کم ز کسای بیگانش اندر تمام	چون کنی غم ز غم و غم ز غم
کس را ز غاب از آن حد دارد	کسی بکس تاج زود دارد
شهر خواص و ملک چون دریا	خشن در درون آب خطا
چون سیر روی بود نیو فر	شب جو مای و آب دارد
شهر بود بجز آب شود	شمت او ز دو تاج آب شود
چون بدین شد ز کالبد تمام	خاندانان مشهور در تمام
کردل بجز کوز می باشد	تیر تیر و ضعیف بی باشد
یک محروم ز کاد و تاج	تو ز تاج کوزی شنوی
کوبی بندگی بر دارد	کوری را هر چه بنیاد
عجزای دولت و قدرت	خشم و کین و دروغ و بخل از
هر که بر خشم و از نا هر تر	اوست بر خشم خویش را در تر

ساده

۲۶۶

شاه را در دماغ و بازوی چپ	چشم بر دل بست و عزم دلیر
شاه را در غرقت عزم در پت	وزن خوش بود غم سست
اول چشم حقیقت رای زدن	بر از آن غم است دوی زدن
دل و زهره چون ز غم گم کند	زهره را تیغ در نیام کند
زاکه در کارگاه دولت	عقل سپیدان حقیقت این
سوی از شاه و خدای بند خوا	عقل را شیره و جلا زود باه
عقل با شیره و جلا	عقل کار زمان و در باه
بجز درایت شاه حسن بود	کوشش ز یاد و حسن بر
بجز روز از برای استخوان	این حدیث و دو کله از زمان
بیل نیم سیم اگر چه بود	عقل خوشبوس و کاه بود
خاستن که جبرست و بالا کرد	سراور کس بره و الا کرد
توقع زود را بر پیوه و کل	یار پرست بابت سربل
نراز و سینه غم و ز سب	نراز و سینه بر سر سب
عالمیان حشمت کشند و بگفتند	کین دنیا ن بر باز تا بگفت

1

ست و بکنفینسه دی عالم	بجو از زیر کم بر لب سر
کو که کان و زمان و شو سبانه	دل و صف و کاند هر دو ست
زودینت و خوش کریز شمر	زودر ایت وزود میر شمر
شرکتیک جزا بیست	زاون او و غرض اگر پست
زیکانی که زیر کان و لسنه	کو خشم را از آب و گلند
در میانین بین و ملک طوک	از برای نجات ملک و طوک
یاد دل بر ز صبر خفت و نذر	ظفر و صبر هر دو نذر اوست
شکر و در غایت و الا کر و	بر بار ابله با لا کر و
آتش کاب را بجهت کت	بر تن خویش بر این تنگند
از قف آتش کش بر دین آ	از کف شمشیر کش بر آتش
زشت زشت در ولایت شاه	گر که بر کام و یوسف اندر نیا
کشتی و در عبیسی که سر نه	دخ را اتق و وقع بر اسیر نه
سایه کشتی است سبت	لی نیازی سبانه ذل است
ای میا سخته غیاطه در دن	تا بداری ز کرم کردن

مکارز

چاکرت که جت و که جت	چو کیش زنت از خود است
چاکر و دیه کون سبانه	بغالی بر آرا سبانه برود
ست در دست تو چو تیغ و چو	تو زادی عیب خود سبانه برود
کسکه از مال دیار شده بر دل	رعیت از بی زاریت چاه سل
کسکه از تو چو با بیست برود	از برای تو جان سپار بود
یون نیا بیست بر کبریا	با صدوی تو برینا و برینا
تن که لا تو برود بر سبیل	بس چو ز بر شو و شو و کمال
ز روی بکی که با سلطت	چو شمشیر در سپهر سلطت
سوی اردل چو مال در دست	تو را اوجان بر آید در دست
ای که با دین و ملک داری کا	در شو نوی تو ک در خوس مارا
که گو نایه از زمین بر پست	تو که زشت و خوس بر کست
شاه شهید که چو ز باشت	یک کسکه سبانه بر باشت
لسون کرک جان ملک بر	ظلم چون یک آب ملک خود
آنگاه بر با کینه در باشت	ریک بر آب شمشیر باشت

شهر شمشیر پروردگار	کلیه پروردگاری در روز و در وقت غول
بذل با ما اگر مستقیم شود	ما طرش در سر مستقیم شود
اول نور دست با دست	از غلظت آب حیات
حکایت در ناپسندای و پناه	
بپوشی بگفت روزی این	گر بران صد بیا در صف صفا
او حدیث این عجب ای جان	بشد صد و از صف راند
چون جان دیدم که گشت این	بس بود که گای چنین در چنین
ز درین ساعت ای بد بکار	بگویم تا در بهر ز سپهر
چون تیر باین سخن از تو شنید	یک دانه با کار از بسید
گفت بر من کن ترش سپه	که کم از کوه چشم بود سپه
گر زدی غریب از مردی تو شنید	م پادشاه شودم در و سپه
خونم در خم شانی سوی کرد	آستین ای دامن من کرد
بر کوه آب درای بی که وارد	در رخ آب نه ای بی که وارد
زر ز آهن عزیز تر زان شد	کمان ازین است م لرزان شد

نیمه

رای بکس دین روشن	بجوید به دست بر حق
کس تیر سیر مملکت ترا	نار در نور برق توان ترا
رای که عقل نور برق بود	خاصه جایی که بسیم غرق بود
ساده تازفت خمینه و بود	خست او خود وزیر بد بود
شاه آید از پیش شیرین	روز نیک از وزیر بد زیان
در شورت نیافت کس تصدود	از دول اصلت رای خود
ز کوه در مکنین و نمانشیا	گر کس دجند ایر آید کار
تا در چشم از چنین او دید آ	ان غدا یا بدان در کس
تیر و کار ملک قیام بسید	بند باشد میان خلق غیر
مرد عالم و مسلم باید چیست	در ز حال از میان خلق است
بس عطا خورشید کرد و بیگاه	ز کوه باشد که زین خلق آ
مکتب را باث در خرد است	چون در دست جوئی در دست
کس بر رای شاه تصدود	رای او که در دست تصدود
نواجر را که ملک غلط بود	اگر در رای سینه خط بود

بشار

برای شمشیر ضراب بنام	باز مرد اردو سوشن کی کرد
بنام اگر حطاکت تر سیر	نوح خطا که خجیش دیکر
وردید از نوسینه خوانا	دان که تیر با حط را اند
هر کجا که رود به بان باشد	ماجرم که گشتن شبان باشد
عقل خنده و بیزردا من بر	بزرگ شک و کور پس ز کز
بیر از عالم و اسرار	رست باد شاه اشش خوانا
از خطا تا دلش جدا باشد	شخص مصطفی باشد
تا اولو العزم لایعیش کرد	کار خانی خاقانیش کرد
دین و دولت بشرع و شریزه	زین دو شین آن دو وال
که دست جوید و چون نارس	آن به بطنین به ان نزار
عنی اگر ملک یار نشد	باید شرع هر دیار نشد
مکملی است ششانی نیست	ساده دین و ارسلک جوی
عادل و کم طبع بلکه نرسد	طامع و ظالم از مرد اجداد
بیشتر حکم سید علم کرد	یک حکم آن حکم سیرین خواند

که هر کرد و اسیر از دیار	بر سید کرد و نامیر باز
ای نیم خجست عیسی ریسم	دام و جال بر کن از عالم
اندین بود کار پید عسی	بیت بر عدل و ایر سدی
سنگ شمشیر دین و شاخ صوا	دست بکش یاریت فتح ابا
سکه که عادل بود در خطا	عدل سلطان بر از ترا خجال
سال کینه مطیع عدل شست	در زهر مرد و را بکر شست
مردی را که دیده تر شست	سنگی با ز اشش بکر شست

حکایت در حسن سیرت پادشاه

سال تخطی کی بکسر گشت	که بر بر عقل شیاران گشت
کس که با نرنا ز یکبش دیم	اگر که ز شکست ما را دیم
صبح و آواز بی سینه بایم	ز که ما در سخن زایر کسیم
دیم با سیت کردم او سیت	نام با سیت کردم از پست
ز کنگ و بکام سبک دارم	خج و چاره پسر را بسینیم
ابروار از برای ایشتم	تا بر شین کهر بر افشایم

ما خن تر از ابرو بار آسیم	کجرا بر سیطه نایسیم
کج دانه را برای شامست	دین تزیین عرطای شامست
کوکس نه مردمان و کسری سیر	سک بودا چنین اسیر شیر
روز با دانه ما با پیشه	باز بر ام وقت یاد افرا
پتور ز کور کور بچو شش	بهار از شیر شیر بر پیش
ز تر آدست چون اشرف	بیکر کشن غلی آمو ناف
عدل رایا ز خویش کن سستی	در میان دمه بشستی
صله روز بکر و ظلم کرد	ظلم ازین نکلت بر آرد کرد
شاه عادل بود ملک اندر	نایب کرد کار و سپس سیر
برتن از راه رقی برتن خصم	بیکل از روی غلی کرد خصم
در عقوبت ز جرم بیش کمر	عالت با راز دیو در سبذیر
روی خندان و غموی بر نمان	بخودش و بر نفسش خوش
نه خبوران چون خاک در چون با	ظفر و صبر هر دو نیز آید
کار آن یا دست کزیده بود	که حکیم روز ما ز دیده بود

بازمان

فصل نیکسان خلق نیکست	چو مطرب که با شایسته است
کوزت آنزست اصل بنا	نظر اولت تنم ز ما
داده ایش جمع چایست	شاه کارگاه رکب با راست
کمانگود و رکب بسته	کعب با لوده جا و دان نام
زرا کرده کم غیب ر بود	ز بار لوده باید از بسود
کری که نخت عقل و آلاست	از تو آیین ملک با لاپس
این بی لطف شاخ بی بارست	کعب بی لطف کج بی بارست
چو چشم تو سر در پرست	عرق ایمان تر عود در نخت
حسن نیست ملک خانه سپن	باز جان در وان شایسته
علاجه امین دین بسند	چونل یا بنده مان امین بنده
چشم بر ملک و چشم سر و دست	این جهان بین دان سنان
این دان هر دو یکدیگر کند	هم فزان هم سار کیک کند
کعب و دین از سری که چو دست	راست چون حال دیو چو دست
سه خردان ز روی و لاد	سه دولت سه ادودا داد

کسب نیا درین جهان و در آن	صدق و عدالت وی و سستی یا
هر کجا صدق و عدالت نماند	هر کجا عدالت با نماند
زینست اصل صاف و الهی	کافه را با این منسوبی
چون نصیب تو و بس لبر و بزم	همه بسته و کار شده حکم
هر دو یک گشته از بی سو	بی زبان افتد ادرت بنود
ز بهادت زنده با دیدان	چو مردان عدل نمانند
کسب و جهان زیر آبی است	که در این آب زری با بی است
هر که بر جبهه کار و خرسند	تا او کینت او خداوند است
چون خود از خودی شد کاف	نماندت میرسد شمشاد
حکایت از پنداری پادشاه	
یانت ساهی نیندگی در شمشاد	تا در آن کز کز که خورشید
هم در آن خط اش در آب نماند	کنت شرف نماند از ریشه
که جویش وی برات بود	شکر او بند ماند است بود
کنت شد دست برود بر دل خویش	که در دم و دمای در کل خویش

از کز

این کز کز که روان من بر بود	در زبانی تو در آرزوست
میش تا غم تو کرد و از وی تن	غم تو کرد و آتش بر پیمان
آبرو نماندش آب روی صفا	من بر نماندش روی وی تمنا
کاکو کاش بر آرد از بکرم	من با کاشش بر آرد بر بزم
اکثر بر من بزرگتر شتی شام	من خورم بروی از چاکش بام
هر کجاست پادشاه است دل	چو بود کسب و کسب شتی کل
چو بود کسب پادشاه است کوه	کسبش کسب است بیکو
سایه سازد و برت روز و روشن	بای بند کار و روز و روشن
سهم ز تو و بر که ای جنبه	افز بر چیزی تو ای جنبه
دشمنان جان طلبند صلوات	دشمنان جان طلبند صلوات
بنیاد و سرزاد شسته کسب	زیر کسبش بری و پند کسب
ز آن جان تو در دشمنان نماند	ز آن جان تو در دشمنان نماند
یار او که کسبش بک باشد	نخستم کسبش بک باشد
پادشاهان که از چرخش باشند	چرخ اولاب و بار کسب

سودت دیو نوبر	یونان و حرام سیرورد
نوشین شاه کرده در تزل	روز دیوار و چمن و با شگل
شده بر عسر مستقر تنور	سجود بی عقل برده مستور
ایمنی خردیاد کرده مستقیم	تاکلی در کاره و از وی سپیم
این کجایه پیشتر سر زود	عقل از داوران سمیلرزد
راست با حرد و حکم شد از و ک	کمپس باز کرد از کور
علم و پادشاه سپه کرده	خوشیست ز ایلی سپه کرده
شاهان زاکرمان چو زنان	کرده درینک و بد علق خزان
آن کار کس و بر براه	نران خرد ابراهان بیار
در چه شوم مجلس و میوه	ساعت از و چه ساز بیوه
نان ایام و خزل و کل عجز	بسته در حق بیس که چون
خان از و ز عرض و نغمه نسو	ماده از غله و عرض و کور خود
بکلی از و ده ماه در اجپ	نمک و لیس جو فصل ناموار
شاه و عالم کرم و با علمیت	این اول الامر ان اول ایت

در دستان

در قدس ن زورده امرت	این اول الامر ان اول ایت
بر سر خند خلف با ش	کلب باید که زیر کف با ش
دوات اکنون زامن عدل جدا	هر کار ظلمت کما در است
عدل در ناید با ش	من اندر کلو چوب با بود
فنا قیامت لکن بفرمانت	
ای ز انصاف و عدل بالاتر	از علمای وقت و الا ستر
بخی کریمت بتی بر شون	خیز بر راه تکف و تیر مرد
هر کس از وی خوف خور است	متر اسال و ما به پست
زبان سخنمای خوب خور	بجوته و اسنان ببل منو
عدا لاجنه شرط لایر است	دو نماند بشرط عدل
هر که از بهر اتعاف ع ترا	هی پستاند ز کوزه کوزه ترا
الان الامان شرفه	کیز بر دیر پسته ترا
من ماستن غیر بودیکر کس	بیش نام ز تر نایات و سوسپا
کر کبش در بحر جان بخوا	ست یکیتن تو نیستی ندو

گر که ظالمی بر بیست شوم	بر سادگی مطبوعی
توسوی روز حشر از آن	آزمان حشرت مذار بود
عدل رفت و بچین و غنا	در هر عالم انعت و غنا
یکس را ترا پستتر آرد	کار تو کن کیکی یار آرد
در عدل و انصاف	
آن شیندی که بود چون در عهد	اینجا یا میرا سینه آن زن
ساده شایانین دین محمود	کز او کت زنده راوی و جود
کمان زن او را جواب داد	کز نه آن کت از او کت
عالی در پاد و در باورد	قصه املاک و چیز آن زن کرد
خانان تصدیه بیرون	چون برد خازن او اینست کرد
زن گرفت از لقب ره غریب	بشویان قصه و جانی بیست
که ایضا بقصه سلف ترا	بشیخ آوردید سینه و انرا
کز زمین عامل فسا املاک	بسته و من ستم ز غصه هلاک
شاه چون حال پوزن بشینید	بر زنا ضعیف و عاجز و بی

کریه

کنت پسید نامر که پست	تا از املاک زن چار و دو پست
ناریست زن و بس که آرد	شاد و نازیب بل باورد
کز زن جمله ملک باز وید	زن چاره را اجوازه وید
با خود اندیش کرد عاقل	اگر کم حکم زن بر حکم پاد
زن و کرباره بره غریب	ز دو من ذارشش کتین
زن و کرباره را غصه زین کرد	بکرتا جصب لب آورد
نقصه پست را داشت بار کرد	نواست از شاه خوب رای نظر
بیطلم ز عالم رب ورد	بجز و شید و نوحیش آورد
کنت سلطان که نامر پدید	مهم و این پد که کت سینه
کنت زن نامر برده ام پدید	یک کت نامرات بر کتا
بود سلطان در از زمان شمل	نمی پوزن کرد و مستول
کنت سلطان که بر من آن با	که هم نامر تار و ان با
کیر آن نامر هیچ کار کرد	آن عیدی کت و در با ورد
سار بجز دشمن و خاک بر کن	پیش ما در حدیث بی سر و

زن سبک گشت تا کن ای سلطان	چون نزد خرد ترا خست
تا که بر سپهر انا بید کرد	بنود خاک مر مرا در خورد
تا که بر سپهرش گشت کورا	بنود بر ما ز حکم روا
بشید این سخن زین سلطان	سببش میان ز کت خود زمان
گفت ای پسران خطا گستم	کز حدیث تو من بر اشم
تا که بر سپهر اسی با	نزد که چن چن عیاشی
کرد اهلک بود جت ان	کرد ان ملک بشد در زمان
باید آرزمان سبک ز تو	کرد سخن بیش از ان نارد
زین غلامان سبک کی گزین	کرد و دزی نسا جو با درین
کرد و مرد را سوار بیست	بگردگان عید اول گیت
کار بر مرد چیکه و نخت	بس مرد را از دکنه بدخت
نامرد کردن وی آویزد	تا ز بد هر کسی سپهر نیز د
بس نادی ز نیشتر در رون	کاک از حکم ساه رفت بر
سر بچند وصال و عا شتی	کرد خوارایی و مساحتی

در این

سرد و این سر بود ناچار	تا زاره در ضای سلطان
رفت تیری برین هم در حال	گشت مرد و نسا دجری کمال
عالی ایله از جهان کردار	جان بر سپهره کرد و در کتا
بمادان حکم شاه ناکت	بیرا کور آب خورد و پست
فی احسن از العقل و عفت	
چون تیرت خلافت باورن	بخت مرطقی را بنا حق خون
کرد بر آل بک ان بیداد	گفتی زان هفت نادر دیداد
بیک چنگا را جو بکشت	گشت بروی ز ما نماند در
داری داشت سخی مظالم	پرو و عاجز ز کام دل خورد
بخت اندوه گشته اندر	عیش شیرین برودنده چون زهر
باز گشتن حال ما من	عصه کرد و ماحال خوردن را
کردای بدت سیکوید	گشت راز اول سبب جوید
دل او خوش کنی و زنده کنی	باز خواه از نچو زه عسدر کنی
رفت ما من شبی ز خلق تان	بگشت ده بعد از جرم زبان

زودگو مریدی بدو بخشیده	راه و سامان کار خود آن بی
گفتش ای مادران تقصایا	چون تقصارت زاری تو چه بود
بعد ازین کارهای با شس کن	وز دعای بدم فراموش کن
که جگر کسی نماند و با شس کن	مرتا من کنن بدم سوزند
من بجای ویم تو دل خوش	حقه دکن رو دعای پیکه ار
دوریه دادا که رسد او	در زمان زدا و زبان کیشا
گفت ای پیر بازه چشمه هم	من بشخصی جگر نه غم خودم
کرد در چون تو بی عوض باش	راست چون جوهر و عوض باش
باز رنگی که آمدت حاصل	هم سبب حیبی او در دل
چون وی را بگوئی توان کرد	که بود ما پیش زانده زد
چون تو بی باهر ار شست و جا	نیت را ای جای آن دلخوا
اینچنین قطره چون در شهبوار	باد کاست از آن زن بیدار
گفت از آن کیستن خجل بارون	بعد از آن خود ز نعت هرگز کن

قصه مستل المعلوم

حقیقت شاه ماضی چو سجد	ناصر الدین سر کرم سپه بود
گفت بر پوالم حسین بن علی	تیرغز جوینے و جندی
رنگ مگر دهن در او در کار	از ششانی درم نهر از نهر
عاقبت گشته شش با حق بود	چچ نابوده کار او را غور
مادری داشت پر سبب عاجز	که بنویسی دعاش بر اجازت
شاه را کت مسندی احوال	که گشته ز خود اسیران تو زوال
دل آن زن بعد از خوش کن	کینه را آوردت سینه کن بن
شاه سبب سخن بر عاقبت	بر زن رفت و عذر رفت تو خوا
گفت که کردم و شب خانم	ببین سبب بدخواه بر عالم
رفتنی زت آن تقصایا	بزرگت چون توانی در نیت
بیزترین دعای بد تو کسین	بودی بود و در نورد سخن
بیزین کت کای جبار نشا	از منی تیر سبب تو غدر خوا
چون گفتم من دعای بد عا	یازتم ترغوی بد عا
بر ماضی بد رسد و نیا	داد و تو تیر او پیش عا

این غمبستی از شاواریم	حق این کی خیره بکاریم
یافت از تو بر سپهر	بوی دغلی از بزم غم خبهر
بمان ای بی و درین	کی گم خیره ای تک نقرین
ادبمان داد و تو سناوت و	نیت چای چشم و طاعت و
نیت از پیش ز من بیگانه	از تو ام نیت ز من بیگانه
ساختن مدگمن بدت کوریم	یا زوال کمال تو جویم
شاه آرا ده این سخن بشنید	بهر نژادها در سیب بگریید
زبان بخالت بدل بیجان	جیشش از حال نقر گریان

فی کتاب الملک و قیصته فی لأم العنق

شاه شایان مین بوم	که جبار احمد لست موصوف
سارغازی مین مین نه ای	که بد او بر زمانه بار خدای
یا فخر مین احمد تارسیه	سزازی به بین شش غازی
روزی از زودش مفا و کما	کسوی ده میان در سده کما
سنگ روم را کند آگاه	که نم از زمانه شاه شمش

باز

کنت بر او که کم است	گر برین کار را بعل است
اختیار او قفا و شش از فضل	خواهد بود الفصل سید الزنا
که در عاخره در او حال کت	را از خود زان کوه خیرت
کنت خواهم کسوی روم شوی	نزد آن خیره رای شوم شوی
بگزار ای زمین کی بیام	برسانی بر شطرنج خوش کلام
بس کوی که حلی با بفرست	ز زود بیار را این خبرت
در رنجک ترا پس چم زود	از تو ملک تو بر آرم و دو
کنت ابرو افضل بنده زمانم	با درستی جان تو جسمانم
کنت کت کت شد بد و کس	مهر چنانما ز حسین و ز شمر
کس تر سپتا و برش سلطان	که برده خواهد بر این خوان
که در عاخره در او بسین شانه	سخن از موهظ برش میرانه
بس نیکم اگر گردان محفل	با تو آرد در میان مجدل
که دید ای مردی که این بیان	شرم ناید ترا از خلق جهان
در چنین بارگاه و این دسیم	غالی را می نمی منتظیم

بنده زادی خود این عمل دارد	که از شاه ما خلق دارد
طغلی نیزه رای هر جا میست	چون در آن شاه سیستانی
تو این سخت با بزرگی خست	تو طغالیان بنا یکت
تو بجوی جواب این گفتار	از سر لطف یا سر بیگاری
خواهد بر فضل گفت شطرا	کای تخی سایه گشته ز در آنرا
این سخن که بدی ز خصم بی	داوی که ترا بر خط جواب
یکن اکنون سخن تو را را	هم تو این را جواب فرما
گفت سلطان اگر در این حال	تو فروراید جواب سوال
که چنین است و حق است تمام	لیکن این از جواب کرد راست
بنده ز ادب و طاعت علی	بیت با تو را بدین حدیله
لیکن اندر ملک این مرد	ظلم جز او کسی نبرد کرد
که نه از او بک او سره	که تو فرزند خودی از بهر
جز از او ظلم شکار و ستان	ز دوستی هیچ کایا من کان
اتفاق این سخن بر دست برو	خواهر گشت این سخن بر بملوک

بازمان

هم بر پستان جواب ایشان را	سه در از رخ بر ملک کشد
چون سخن چنگی کس بر رشا	رو میا ز سخن مستر رشا
چون شنید این سخن عظیم الدوله	کرد پسته ز خویش اسلوا
کاین سخن باز هم از آن نطیبت	ز چو دیگر سخن حدیث طیبت
شبه خلق زبان بر این گفت خوشا	گفت در گوش او جو طاعت گوش
شاه باید برقت عدلت و با	در کار کار بود بیدار

فی قوم العبد

بیزای عدل تربیتای جهان	در کجا ز جهان سزای حبان
کرمی ملک با در آن خواهی	ز بز زمان خود جهان خواهی
باش چون آفتاب با غبار	زبان که تو در بستن در آنرا
حسرت آمد که بیکزین کزین	ظفر آمد که بزشتین شستین
از نما افسوس در یک دم	هم چون خالصان علم
نپس با حرص مرد و کس	نوشته را ز شمشیر بر بان
حرص را شربت طلا بیل ده	آرد از جو مرده در کل بن

چون بنامش را بکار در آید	چون علی حوص را بکار بر آید
عدا را تا ز هیچ کن بر کاه	ظلم را جا به هیچ کن در جاه
بیرت عدل صورت سرت	سورت بخل کز دم بکوت
بیرت ظلم شتر بر کشت	سورت عدل شاه بر پشت
شرح حکمت است نشین	کفر تشنه است آیتیش
تبع را در بدست زن بنود	تکلم را در وان دین بنود
ظلم سغای تکب و دین آمد	رای و تیسرین سنگین آمد
دین و دولت برین آید در چهر	خواجهر ارادی و شاه را شیره
بکن تکب بر شکر حسن	با در غف تویح ایشان لب
بکش از کز کردن کردون	چون هم کن ز رسم در جان خون
شاه را کاف و صبیح بود	حرز و توفیق در صبح بود
رزق و توفیر و سپاه خان	باب که کت و دیوانه
تک چون و بستای نیند و تاش	تا کز پیستان چون آتش
بکن از خون دشمن آلوده	تینای نیام فر سپرده

کتاب

ای شناسا عسالم عادل	جان دشمن بکش ز اکل دل
بکن از تیغ سندی آید سپرد	تک کت کت را بوجه کشتن نر
تقصیر سز و ستان و کازکن	سنگ آن بوم با هم شسته رکن
طالع بوش ناخ را	میزم از زای سخن دوخ را
بکن دیر بیز در دل آرقام	سکان توی باعیت بر اقدام
بکن کوی که تیغ برودن زن	کردن کردن آن کردون زن
دلش آن جز نیام تیغ در	این شرف ز آسمان دروغ در
زاکر از روی لاف روینما	نشان کرد است کاف جومات
روز چاکر صبح بکشد شود	نهم بودی ز هم پیکر شود
مرد مرغ و عمو و تیر و پستان	زود و پیداشود ز سردستان
باز دل برن دو بال پارکن	تیغ کویا در آرد از کن
بیرت احمدی و طبع کدین	سورت یوستی دلین تیغ
خشم دین را بستن بر در پست	که در دردی کلان کت
تک باشد یکی جهان و دشت	تک باشد یکی سبزه و دشت

ک

نوش مک ترست خوش کن	بهار دهر کهنه شد فر کن
بید تو که بنده یک ریس	بت صورت شکست بسیار
تو چیدم چه چیدمان کن	بت منی مشک کن تو بت پست
بت صورت اگر غایت است	بت منی بر منات است
دل مومن جو کبره و ان بر است	ز زخم در کن او بار کدو بت
یک عرض دود و روشوت کن	حد و فیض دهر برست چنان
هر کی آفت از درون سن	پست یک بت بصورت و پند
ای شنشاه عادل غازی	تبع در نه جواحه تار نی
کبره از باقی مصلحت کن	شیخ تو حیدر امستور کن
بکنج رخ زوزه در غم یک پس	لنت جبار طبع فرخ جوا پس
رتر با غصه فرست و کلف	شش فرخ د چهار و سه و دو و یک
شش جبت از حکم تیر	یکجبت را مبلم تو حید
رخ پس را قید در ای سبند	از سوی جابر طبع در دست
سستی را حده خدای تر	تو تشن در زنج است

دو جبار

دو جبار از بریز حکم در آرد	کلیه زرا بصطف بسیار
باید و قدر آن چنانی جوی	سایه روزا پستان جوی
کک باقی کمال سپر بود	کهنه غایب خیال باز بود
دست ازین آبهای جوی سبزه	شربت از آب عوص کوش بود
بیکان مان برای مردار	سایه زرا پستان خوار
ارو غنی ز ناز خانی دان	سر آتش سر سالی دان
تشنه چون زنی سراب روی سنا	بشت اقبال در بر کبک و
بر سرب از سر طبع شتاب	زاکر ز سراب ابا یاب
بیت این کک دهر حاصل	کک باقی طلب بر آن نزل
دل بیدنی درین سرای حجاب	بیت بت کی سپر بفرار
بکنج رخ زوزه کک خیال	کرنی قوت کک غرور حبل
صد هزارت غیبت از رویا	ست سبیش رای بره دنیا
اوت زده اودادت شد آ	اوت برداشت او کز دار
اوت متصور دهر در عالم تر	زوستی رسد برین غم تو

۲

ست اندر سواد عالی	دل بکار زمانه عالی
نخست تو بر رخ زین عارفت	که دن جبه بر این کار پست
کام زشم زه کام تراست	اشب و اوسن کام تراست
بای بره بر بامان سر پست	تبع بر اسامی اندر پست
سیر پیش آیت ترسش بکن	که از کام زه زه باشش بکن
زخوبستانی ز چشمه نایب	باج بر زلفه ناک خورشید
تبع چون کن از کعبه برام	تندی او تیغ او کن رام
نم بیری جت خرد ب	سر کوان سپهر زین و دبا
چون دوات تو دیدی پیش	چون علم سر کون شود پیش
باز پیشی با کن ایران	او بنا را ج خانه کیوان
نیز دیکم سپیدی با کن	منت سار و را از یک کن
زده اسپان زهر پر کش	اتر از ابطاعت از کش
یغزبان کن از دکن اهل	گر کج جرخ را بجیدی و عمل
بره و کار و را بر تیسیر	بمن در اندازد ز تو را

از کف زان پس که گزین	بج رای دور وی را بر کن
توت و توت شرف تو کن	بشرادان و خوشتر از تو کن
جستی کن کن بقوت خویش	از تران روز با نا که در خویش
از کوفتی تیر خویش نال	بر کمان و در وطن بر غسال
پشت را با جی تیر شکی	اگر از تو دام ما پشکن
اکنی چون بست آمد نخست	بر کف ز چهار باز نخست
کیت بر سپند جلای زان	بیزد کف لایزال زان
کمان فلک استراری	بر کی را تو اختیار می ده
پر کش از هر عالم عطش	بج زان را از سر از بقا
با سر کوا را پیشستان	با سر کوا را پیشستان
هر دو عالم جو شمشیر تو	بج شد جن و ایتسی بر تو
هر جزو ای کن که دولت تو	بت با دولت تو شست تو
چون که گشتی تو با دولت تو	رای کن بر شدن بلبین
سوی دین خوان بری در تو	بت کن و برود بر تو هم را



خاک را از آلودگی برین	کوید ایضاً تشنه تا برین
زنداری ز ملک بر ما	زنداری ز شرع بر ما
این صحرای گمشده	چون شود بهر میل آدم تو
شعر شمع مصطفی شده	شرح را حق که از آن شده
دین و دولت میان حق تو	که در عالمی دور گریختی تو
ساده باش ای امین دین خدای	یا ز توین زیرت تو بهای
تا شرح و جوار بر پندری	از شمس منت و هفت بر نورانی
تا هوای از بر بی سستی	بر سر دل کلاه کی سستی
چون موار را بطبع کردی حق	این حرکت دردت بیکدم حق
یک دنیا بی کوسم من	مال دلی تو نون شایم من
چون بزک جهان طین کیستی	در دعوی بر شطرنج منستی
کوید ایکنه جان غیر انکس	ز زبان و خا و کستیناس
ای ز دولت همیشه بچون	کیست از سر همان چون تو
تا جان با دشا و مان با دشا	کز تو شد دین حق باز آد پ

عالم تشنه شرح پیروز زین	عالم تشنه شرح پیروز زین
بیکدیگر با سبب تو آمد	از مغایرت بر آستان تو آمد
گر چه سینه که گریه کنی	برای زنی نظم ملک دین
این کربستان کبر در تو	بگشاید جلا کشته در تو
کردن کنشیم و کین سینه	بیز علی کس با بر دین سینه
چون علی زین و دولتند لیم	مصحح شرح و پنهان شیشه
نیست در عزم و در مخالفت	جز حدیث مدید و آلتش
چون ترک جادوان دارند	زبان جهان آن دو آمد آن دارند
کز کربش بر جاده که میسوزند	تکونی تکی میسوزند
ز عجب پرست چون کنان	ز عجب پرست غایب و ار
بیتشان جز در کار در سکا	عالم که کار در خدمت شام
و سپستان از ابا که کنان	دشمن از اعیش در دو بال
بجز هم سیم پیش و قر	بجز هم سیم پیش و قر
شاد و باش ای کزید و شام	شکرت چون ستاره از دوتا

بهم برکت بیان ما سیدم	سخن از دست بجز خورشیدم
اکت بای ما تبارک اول	صد هزاران تنه با یک اول
سخن او را نپوشیدم	مهر بر بسته در بسته میان
از بی خفت زلفش بر جوا	گر و بستان ملک شاه شاه
مهر تو دامن بسجود انار	مهر تو بر چرخه مهر چار
بر دل من بر بند و شوسته	نصیر اسکندر دست را بر بند
کشور از بر ملک دین با بی	اینجند و آنچنین با بی
یمن او را کت کلکند	در بند ان لشکر کت کلکند
کلک کلک میسج کلکند	بزرگ کلک کلک کلک کلکند
کر ز نار ابر تیس ز بر کت	ترا با بر تیس ز بر کت
جان سخنان ز ترش ان تیر	کدام سجود تیر کرده تیر
برق تو ز بر بر این طارم	حد آهن دنان در آتش دم
بیکش کلک کلک کلک کلک	دلق کلک کلک کلک کلک کلک
کر کردن سینه و میل اندام	بانت دین ز تیرش ان آرام

تو را با

تو نشان سپهر سرد و سپهر	خشان جل با غنچه سیر
مهر من هر و آوی سوست	مهر من شیر و ایش و ایش
بیشم در دور ازین سپاه	کوشید از بنا دور سپهر کم
مهر بر باد کشته سوار	کره آهن تنه دجان ارباب
کرک با ز بچه تر و درویش	کشته تیر ان ز هم سپهر دیش
شست سین جوسوی تیر آینه	اشد با از دبا کسیر آینه
شده اعدای دین ازین نون	مهرش کمن ز شاز نون
تیر نشان از برای جان و جان	تیر بجوشن در گرم جوش جان
سعد مانی که رسم سر آینه	سوی خصم تو تا دکل آینه از بند
کرک تا دکل سر آینه از ان	تا دکل از شب کشته شب داران
حصن قنبره ترک کت کت	حصن ز دعوت ترک کت کت
آجا نعت عز و جاه تو باد	منت ایلم در لب و تو باد
بود و ترسک و عمل دین تو باد	نقش ما دید بر کتی تو باد
زاکر زده و روح دیگر پس	پت برن با کت میل و سپهر

مردم دولت او عالم است	شاه و فرزندش و پسران
ان که در روی قوت فرعونک	از بی عزی اوست بر طوک
ان جو خوشبختی ج را در خود	دان جو در کف پهن برود
از بی خویش و قدر بر خوانان	بند شاه و خواهرش با ن
نامش در عادل روی چو کف	بشم ت با شاه کف
سج دیده بر روی است از بی با	در غری و با شاه شده باز
برون سیاهش ز نزل آتش	آه باز سچو کچس و
بجویرست بر ز طغلی شاه	تو بر و در کشته از بی کما
کره ارغش بر و آلوده	بر تو خرمش بی لوده
خردم و بر ک زمان بود	رات برن نام سلیمان بود
خرد بود جهان مستر او ان	مردم دیده بود از آن آن دی
مردم دیده بی سان سپه	هم خردی که جهان سپه
تقطعی و این جهان در سو	از نهی و اسپهان در سو

عزادانگ و خرد بسیار	بجویرست خرد شده بسیار
دیده از نوید بسندید	بجویرست جو مردم دیده
چرم او خرد بود چون کبیر	باز منستی بزرگ و قدر خطیر
دولت از بهر سیاه و کشته	بنا بر از همه کرد و عاقلان
کف از بهر بندت در او	کشته با تاج و اسپه
چون ترات بندگی کردی	بیس برانت بند بروردی
چون چو شیر آب آلوده	آه باز از کیکش در
برده خوب و شب چون بر	هم نطقش غریب چون بر
سایه روح صورت خرمش	او جویرست بر جویرست
برده حبه کنی ترش ز صفا	برده در در آتیش زونا
این کی بر جوهر اسپان	ان در کبر بر اسپر برهان
گرگزیند ز درشت و دینیک	بری نطقش کجید اسپه
روی خرمش جهان کنگر	خانی یکوش سنی و ستار
از بر دن که بر نیت نون داد	سک نماز از از رون دارد

معلق اور از بهر راحت دل	بندگی که شد چو برود میسر و گل
معلق او که میزانی دل و دین	باد و کوه کاروان خج و حسین
دلش از باغ ان بهانی به	نخلش از آب زندگانی به
عزم و عرشش از لایق به	معلق و طغش او یک شب عرش
آفران بر سوختن و گلزار	نی تراکی بر او چشم بهار
تا چو خورشید بر دو عالم تاب	هر دو عالم خورشیدش تاب
صفت شیر در دو ابرو داشت	توت شیر در دو بازو داشت
روزه ز بر معلق دارد و پهل	کل نایبش بر یک دروغی پهل
چشم دولت بر شدت تو	شاهی از یکسند تقریر
اوست او در پهل لاش	دولت او را از کزیر و مرا پهل
عدل او در ولایت تیار	یون نسیم جو فصل سبار
معلق او در کسب کرمش	آنها بیت و شب عشا
بر کثرت از عطا و عدل عمل	کثرت و کثرت از میان غم اهل
داد او خست خوان اسرائیل	تخراب و تاریخ غم اسرائیل

در این

دست راوشن چو بر پسته	نازت از کمان و بستن
یک کسبه چو کوش و گردن کمان	آب طرش ز روی و حوی چکان
از آن ناید روح صورت را	برون ز نظر بگفت چشم آواز
گر چه چشم چشم چون مجسمه	گری کرده دست بر آن سینه
بشکرت از لایق را در پسته	کوش چشم از لایق پسته
گر چه با قامت کشیده دو	معلق در راه دیده خود رود
در پرده مجال او را حور	از ریاض دل و حیا حور
کن از بهر نیت و جایش	برده داری مال در کاش
خود بان و طبع در زمان	این سپهر چه میسوزد زمان
تا به زمانه ای سپهر سرور	چو کشید ز روی برده نزار
کردن کردن اهلین کاش	خوشش بر دست بر وجود
ای امیر میند باید چه مجسمه	هر مجسمه تبت دور سپهر
کلی که دینک وید میگرد	یون شدی قیظ کردن و میگردد
بهری که چنانی بس و دارد	بنت جان دیده بس و دارد

هر کجا آفتاب و در باشد	در بهام از نظار بر باشد
تخت خورشید از تو جوید و کرد	دست بدلی تو گوید در دردم
خون حیرت و دوسه شد	در عشق چون سنان کمر بند
توتش هر یکم نیب و در	در تیش هر یکم پیش و خوشتر
ای بی طفت بیارشان	دی قوی طالع قوی سندان
دست بود تو در شب و شبید	باید است تا بدوزنش
ز کجا تا طغر است بند باشد	سالم بر دشت بحر باشد
منشای بی سنی و است	بر تر و در در دست و اند
سرمه پیش بدلی و درن باشد	در امارت عمارت این باشد
دار و ازینا کرد دست خار	است یکی کن فراش کما
بذل از بکب که تصور است	نقطه او از چنین کم دور است
پوسه جای سپهر و کل با است	مرح آفتاب و سر را است
خا ز اوست نماز است	نماز بر شتری و ما است
بیک کتشت و دیز و از ا	بند تر با دسا و کعبه ز ا

سار و چشم از دوشه و در دوشن	دام او شده ز ما در دوشن
اینچ روی و اینچ تطینم	بر برکم او نیست استلیم
چه دارش که راکت زنده	بیاه اطلق راکت بنده
بادم دم برای مقصودش	سگش که بر هر چه دوش
یارب اور برای خوشنیش	بصاری آرزوی پستان
شکر گشته از شای ایام	اه اکزن کرد عای و ز سیر

در حج صاحب این نظام الملک قن الوزر الکی الکنت

الی محمد الحسن بن ابی منصور القاسمی و اصحاب دیوان او

اکاسنای جویمستی ایچکان	بمای اذین سخن چکان
چون شدی فارغ از این شای	بسوی صبح خوابه آرسب و
خواجه تو ایچکان و حد رسد	بر به اندیش مکت تصور
خواجهکان و جنت دیوان	سردران و کزیدکان زمان
بید از ان مستران و حج قصات	سگستان بر ترا ز سیام و
سز از ان مکت ایران	نماه ازان چینه و تر ازان

سازمان

روز و شب نوماده با زار	مژده و شکر آهسته کار می
عیب نهان در شکار نه	خرم از زایشان جهان گم
گفته چند کسی در واسه	بیا که کنگ شاه شد سینه
باز نشانی از شب پری	گریه بی تو کت غزین
کفایت را از زدن شود مده	چون بود شاه را که کردار
هر چه بابت جلد داد حسد	شاه و پسته در هر دو یکوزان
گفته اند که کشت تازه	سکون منتی اندازند
کشت جنت حال غزین	گفته اند که از در کوه سین
چشم بدین زمانه یاد او	ای بزرگان غزین و لوسور
کشت بزرگ آبی صادقان	یا قند آنچه بود جنتان
در آن مجروح صهای جهان	شیر بر آن جهان جوان وزان
بچه هر چه خواست زوبنده	چون بود که در کار نبشند
باید یارب از آنچه پست زون	کام دلی میرست اکنون
دار تا روز شش پانین	یا رب این فصلات برین

الکلی

فی صبح ساجد صلوات الله و تعالی علی من در وجهه الرحمن ان شاء الله تعالی

سرا و اسپه الوزر	گردد بر کزیر یا حیدر
دایه خاص و عام جلد عباد	سماجی بر صاحب جفا
در محل کنیت و اسمکان	صاحب در صاحب ری در کفان
نیت مانه او نیت ایتم	از صد در جهان حدیث و قید
بری از عیب در هر چه باشد عا	در وزارت بسان اهل بیت
میخواهی صد در علم	کله رازی او جو خاتم جسم
کفایت از وی در دست و نازان	نیت بسیار در اش بود آن
روز می جنب و انیس گلگش	دوی منزل سر شش با سنگش
ظلم و عدل آزا شش پیر	ظلم کریان و عدل از و خندان
در روز که عقل و جان سر او	زودان با یک در او
دید در وی کال خلق و ادب	شمش آبی کفایت کرد
خطبه کرده زمانه بر شش	آسمان دستبوس تر کوشش
بر زمین آسمان اسکانیت	بر کلک سایه بان رسد آیت

دایره دایره خرد سلس	بگذرد و نیکو جای جان ندهد سلس
عقل مدح و خطاب او گویش	عقل خود بر صواب چون چویش
طفت و دامن پای بر جایش	برود تا عرش را بهت رایش
باشه از در نظام هر دو سر ای	هر صاحب حدیث صاحب ای
صاحب دایه کشت رویت او	فاسخ دین است طویت او
کرد که محبت دین خود در با	با خود ترا ز خود شناخت
حالی حالت در ره و بینا	کجایی کجاست و با آیش
شتر از دوی دین وزارت او	زان سبب قبل خوان ترا ز دوی
پست او محبت نه او نه سپه	بنی بر او کینک بود سپه
مرد دین را شریعت آموزد	شعور ترا در پیش تقو و زود
خزوی را که تر و حق بی زد	آن خرد و دشمن و شرع در با زد
کرد نه در صلاح ملک پیشین	ز زود که نه ای پند و بس
عالم از بهر سبب که کردن	از ننگه طوق سلامت بر کردن
بس ازین جان بر ما رست	فخر زین در بر روز است را

بجز

طیبتش بر نای دل بجز	طیبتش در صفای دل بجز
نخستش او بر عهد و لیبه ال	ز اول مال بکله آمل سال
آفتاب از آسمان قصه سوره	ماه و یار و شتر ای آیش
سورت و حسیه اشکار و نمان	بشبه چشم حرم و گوش جهان
دیش ناسخ ز کمال زوال	بناش این چشم ز چشم کمال
دل نه ام نیست بر یا سوسه	جان نه ام لطیف تر یا سوسه
آز یاد او بر دوستی ت	بشت بچون سپید چلبان
عقل که این ز عدل او شب در روز	گر بشاید از ان بود نیز روز
آن در زبان که لاف عدل زد	ز عدلش بظلم نام زد
کس خیزش نیست را ماند	تا در تو را چه کار سیسرا اند
آرامه از ننگه ظلم ما مانس	نیست از ننگه غم ز ویران
ظلال از ننگه بر کس	شود از خازان ظلم اکس
سال و سه دور نظام دین کوشد	کفر و بدعت ز بیم بخرد شد
این شبابت برز و یا نرسد	دین یا لای عیسه با نرسد

در دوع بجز شبلی مستوفی	ارگت بجز جان بمرودین
مردین را از رعیت آسوزد	شع در تر و همیش تو در د
در خاطر و وفا یک است بود	اختیار سوز مان بود
شیر باری تیش او جانیست	اپس و جن مردد ایضا
روزوب در هلاک کجاست	سال در سوز بود و تر از هج
عت و اوست و جان لطیف	کس بر او نیست بر دبار و نصیب
اگر عاتم اگر شود ز خد	شو از جان دول در آید
باستانان از دکلر یا	بی زبان از لغاش زویند
بجو کردن می کجاست	غرض است نه که بخشد
از سزای کشته بر روز	در او مان بر نصیب
با کز نیست خواهد در پیش	باش آه ز باز در باش
شیرترین چه کرده بود از د	کرد ازین صفت وزیر
ان که از دوه نظری کز نیست	تم فراموش کرد و ساد
چون خدارا هم کجاست	ککت تو بختی بقا

دانی نوز

زین صفت بیگانه است	که رسالم حکم اور اند
شاه بر امش و خواهد بود	برنی اچمن کنوتت بر
شاه با عدل و خواهد با انصاف	نیست این امن ایمنی کز است
هر که عدل دامن روی نمود	خلق در آفت و خوشی آسود
ممن بوداری که اچمن نیاید	شاه بر امش بر زده ماند
چشم بود و با داین سلطان	که جازا ابدل داد امان
خواهد بار کجاست	که بدین در شع بر بر است
بر غلابت مبارک کیش	خواجگان ترادش و لاش
در کجاست بکار در جهان	چون کجاست سینه و نور
تا جانت شاه ما ز نیاید	جان او جت در دویج ماند
تا جانت با دول دان	که جانت از دی آبا دان
بزرگ بر جان و خاندانش	جان او جت در آمانش باد
صحن نظام الملک ابو النصر محمد بن عبد الحمید مستوفی	
خواهد بود انصاف و پستو	

معلق او دست بی ریا و نفس	معلق او پستی بی خلاف و سلطان
مهم کز معلق دم کز کفست	مهم کز خط و رسم کز دیر آ
آنچه کوشش کمال ترا پیش	چشم از همه هزار جفا ان دیر
کما بجز دار و زلف او اطرافت	آسوی چمن ترا در اندر زلف
روح دیر او در عین کفست	دولت اینها رو طاعت آثار پست
فصل او در زبان جان فانی	گر ادب بر درش بود ترا پست
از بی جا و خدمت سلطان	ترا برای طاعت و جهان
بطل فصل پست ترا گویند	سر مصلحت ترا خا ز او پست
مال ترا چون خیال بگرد	آن سلطان چو جان کز دارد
کرده از بهر حق کرده بگفت	عادتش عدو و خوار چو پست
در ره شاکری تریشتر و پست	رات می شکست و می شکست
ترا و از برای سود و زیان	صد ترا از آن دولت و یک ترا
ای بی آفتاب و هر آراسی	ز نور و شتری اصحاب ترا
رای او تفتیش ملت مردان	کف و دین کز در ای او کردان

و...

بهر عقل از روی بسج کبود	ایده نابوده هر چه خواهد بود
ترا در انش فغانه بر شیده	بر کف هیچ روی بر شیده
دل او از برای یزدانی	پست شکست نوز با سینه
اثر لطف او عجب زلال	خاک کز پد در شش این جلال
نیت او کار کا حسن خدا	کار بندگی جود خواجه کار کشی
یعنی کشت او است کم کرد	جان طبع عدو الم کسیرد
عقدی او در کج ز کول شتم	یعنی ز نیر پناض ساست قدم
بت و بالات ترا خوش کرد	تنگ بهنات ترا خوش کرد
ایرگین زوت و دو پیکش	چو صد آن ز نور خاک کسش
ست او در شک ان کن کوشش	آب در پناه لولوی شش
برده آب بنار و آواز اش	لب خندان و هر تاز اش
ترا سر خدایگان از سوسش	هر زمان طاعت کند و کوشش
در کف نیست سنگ او سر گاه	از کربان جراب آرد ماه
در یکی فصل او نامسل کن	عقل اهل و روح راعل کن

تا بهی چشم عقل و عین	ار و خط صد کار نماز چنان
درج کرد و جو سار و جو سار	در شب و روز نماز پر و آسار
آن خط او که دینی و دینیت	دیو که کل بن و عقل کل چیت
تس آسمان و خلق ملک	ناظرش آفتاب و کلک کلک
خط او در سواد کلین را را	بست خاک سپید ال و سپید با
زاده از روح کلک او پستین	بست و روز جهان و دولت و دن
زنده عقل زدی خاطر آس	او هم دین سیاهی با آس
سرگزایت چون علم آسیت	تو او علم کند با آس
خط او خط جان آسراست	گلک او کل زرق و کجیل
سودت خط او که در نماز است	برن نسیم بار خوش خاطر است
گلک او سب جو زک دید کشتن	خط او همچو نسیم نا خوشان
جاده او سب جو ما ملک بخار	گلک او سب جو تیغ کار کار
بان و جملن هر دو بر یک	در با شیر برادر بر یک
بر و جملن نخاشش تا یقین	بیه و ساج و زرد و جملن

باز

طیبت و کس خدای روح ملک	طل غرش ما در در ملک
عقل با او شسته و کسبت	علم از نوی گرفته علم از
صدرش آید ای قوت روح	پیشش آسای سوره فوح
کنه سبط مال و عمده حیب	ساحرا از انذیمم اکیب
کرده از بر قدرت خلاق	درج طمار و دفتر اخلاق
که علم پریش مسایب شده	دل او بر مال آینه شده
نیت پر شیده از عقل و کس	بر نیت هیچ چیز بر قطبیم
بنداری روشن با کس	که کلک کشتن تا کس
نماز از زبان او که سیر	بکشا پیش حق بر در سیر
بر کشت او حرکت سوار	آن لطیف و خیف و زرد سوار
دوست از آنکه در رخ بر کل	دشمن از آنکه سیاه بر کل
از نه و صفت و سادی دوست	بیز در سب در زمانه دوست
بست استت عا را	گشته مفرق و مستح تا را
ز آن زمان سیاه شخص سب	گشته دشمن از میان خود فریب

عالم پر و اسپهان امان	مادر و دایه تحب جان
مخ خواب عید طیبیر الملک احمد بن محمد الشافعی	
مخ را در بی بشیر شده	بر سر مکتب طیبیر شده
بر عید ان مکتب سیار	شاه را بر کزیده در مکتب
منقذ کاه و محل در خج جهان	کرده از بیکبید در ج جهان
نور و طفت بهم ترین آمد	در جلوه جح چنین آس
ازت روح و ان خط خوش	سکه کی بچرف شویش
سکه از روح یک بیک بیار	همجورج و در بیکر جو را
مقل کرده ز شکلهای ریش	روح و الاز تنهای بدست
کر ز از سکن نیت آن خط	از چه خطهای مکتب علف
با خطش خط نماز آن دیوا	همجور باب صافیت بر آب
از روحش خطهای خوش	چون گن و از رخ در پیش
بشم برده ز نعت با نیت	همجور است و چهار نیت
نقطه دمی بیکر کج نعت	زان خرد بر خطش بر آب

مکرمه نه از ترسین داد	تا در شاه شرق کین داد
لاجرم رونق دول بفرود	کار مکتب بکار دان فرود
مردار کار و کار را مردان	بیت بترورین جهان جان
کرده رونق علی فرود	این هم از نعت شاه شرق
بیمات و مال بر سپردند	لاجرم عالی بر اسپردند
که تو ای پیش خلق زیان	کر کسی را کاشت شاه جهان
سج ما کرده ظلم آن کیسیم	تغم قسیم کرد منت ایلم
تا ز بدوش جهان پاسبان	حاکم مکتب چنین باید
کر در او چنین ثابت داد	تا جانت عمر چینه داید
سایه بان زمانه جان در شده	ساعتی با دلش جز سبب شده
خواجگانش چو راه و چون	شاه را با دهمسرا جاوید
صدر دیوان و خواجگ پستی	صاحب عادل سنی دین
کرده از خرد زمانه نظیر	بشم برده در از چنین او دور
شاه از او از شاه بر خور داد	باد تا با و مکر را با بار

شود اگر که او گرفت طم	تا که عیشش ترا در چشم
کافه نامر سبب رو خند نوز	صورت حرف زلف بر رخ نوز
در بلاغت نعت قش	آب آتش فرو ز کشت کوش
با دلی به تیغ دل او	دادی و در بر کعبه دل او
دین و دنیا چشم دم او	ز کجای دل که بر ستم او
صفت در علم ز یاد او	دل او در ره مسلمان
در میان خیم حرم او	از برای فرو و نعت او
دست او با تلم چو یار او	بر سمانی سخن سوار او
آب لولو دجان ضعا او	اورد در یاد کان نجات او
ساده کا که پسر ستم او	در محکا ربا در ادد او
هر سخن کز زبان شاه او	در دل خواجده اش با او
گشته از ملک مملوکش	بر سلطان بخیل مملوکش
چو در اگر از پند او	چون سخایش ساجد او
کف او بر سحاب رجحان کرد	بجز اصد نهار تا وان کرد

در پند

نیت چون رازش که گوید	دهر را سبت و سبت عظیم
نیت در نعلت چو ادیک تن	کاه به تیر و رای و کاه سخن
واقف رازش هر یار به دل	در دلش راز نعلت حاصل
سال و ماه ازش آمد زوار	چون حرم گشته بر صفا رگبار
ساده و وارد عطا جوین	گشته از هر طرف پر جوین
نیک بکام دل متین گشته	بیرای زو اب در نیک گشته
عالی از عطایش آسوده	یا فخر هر چه در دلش بوده
چرم او سبب خط او در جلال	سواد سبب مال او در جلال
کر کجا را او گن نمان او را	بایسته بر جهان او را
علم ظاهر جوخته کرده عیان	بر باطن چو خسته کرده عیان
نور در پیش حدیقه حدیقه	خط حش خطره حدیقه
قشش چون معانی انکیر	قشش بند معانی آیین
خط و سنی او ز نعلت تو	مست چون زلف چو بر رخ تو
هر سوای از جوینان ملک	هر باطنی از سواد نعلت

از سواد و پانص اولی مراد	کشته عقل سر اسبان آورد
زاکر و اندک با کمال و جبر	بجز موضع کونین بود
زاکر و یا و ابر و کان مبطا	کشته از طریق جود و خط
انسل کی دید هر که گانی کست	ز کجایانست هر که جان کست
چون سر خویش بر که نوازد	نار چون مار شین کند آرد
اندر اندم که خوش زبان باشد	کوش را لفظ او چون جان باشد
نظمت او بر آید از بی سپاس	مورد او از میان خازران
کلیک از جود او عطا جویت	راز با برای او سخن گویت
راز او است عزتشن ز آفتاب	خازن راز و حاکم سپین تاج
باجرای زمانه دیده دلش	هر چه زود خبر که دیده دلش
دوم او چون نم هو از رنگی	آن بر او که گویا شد اندر دل
هر دم آرد بدین نغمه و نسل	دست او همچو پای اسمعیل
دود و درانچه عقل جانها	راه مردان چون برق خاشاک
تلفش در تجارت عالم	بجز کشتی و باد که در دهم

۱۹۳

خون و نغمه شش ز راهی کوش	کشته او کارها در رایا و در
شده در کار ملک و دین پیدا	دین و دولت نژاد و زرتقد
زبان کواحت و دوری درین	شده چون خلد کت غزین
شاه را عین در تصرف ملک	کرده از رای او تخریف ملک
بگرد و در و سیر خاشاک	کرده چون روی حور ناراد
مورد را جز و سیکت آن خط	کرمایی بران سنا و منط
چون رنگ از زنده است	بنویسد بهر بسج برات
رات کوی که تا بحیثیت	یا بجا به شاد عم عیثیت
برده سجز است تا بدرد	سجری زین شفقت کما کشین
تقم او سخن ترا که شکر	منظر او بی ترا ز محسب
نامش و ما حدش پنجه جان	تسطر و نغمه شش در پنجه جان
بیان پاکش سرشته کوش	بند نه نور مایه کسبش
تای جان با دست لیل و سنا	از خط و علم با در حوزرد آ
که جهان از علم او بی و درون	سپت و یاه و شسته از نورد

دین و دنیا در آسوده باد	سند و دنیا در برابر باد
فی موج اصحاب الدیوان	
بسی ازین خواهد خوبان ذکر	زین دیوان در پیش لنگر
رواقی صدوزیت دیوان	برسیده زنگلستان دیوان
خواجهکانی بسلم و دانش چو	گلستان با سبایت شمشیر
سرمقش منی از غماسه	زر و زر و زنج که در غماسه
از رخ و حاشیه کشار کفار	صد و دیوان زهرکی جو سبای
دربستان چو در جشان دریا	گلستان چو گلستان زرد آ
رویش نگر که کند بس و	رایسان عقل بر کند سر پست
باشان چو بجای دین بر سر	تپش نچون صدف انبان بر
ایزلی سر و چو چار صواب	دید با که ده چو برابر
بجو عیبی ز خاطر حسن	شش با جان نوده در غماسه
مرص را که در جهان کون	گلستان چو گلستان سده نوری
چون بر آسیم تا بل سده	چون تا عیال صادق الوعد

رود که زنده اهل عقل و بصیر	بسیه شان چرخ و قطبشان
عفت ن آسمان آتش کیم	نشان بکجوت کر کس بسیر
ختم را آنگه آبی و اید	نمیز بر و نده سحر اید
مال ایشان تیره ایشان ننگ	قال ایشان چو حال ایشان باک
هر چه کانی او که هر روز و بسیم	نهر آن کسه تر و شان چو بسیم
نزد و نمت زنگلستان باران	دست اهل اوقین شده باران
عالم عقل و ارازدان	صورت تنهن کاره از گلستان
مردمانه از تقاب ن غیر	نور و ناز از پایشان تیره
مترانی سخن سوار و سپهر	گلستان نیکر کشته با شمشیر
سودا در حساب و خط ما هر	سودا در بیان حق تا هر
عالم از نوزد رایشان انور	عفت ن با پایشان نوزد
از خط گلستان همیشه	کس کوی که این برادان چون
در جهان سلامت هر یک	چون با نده با سده هر یک
سنت هر یکی ازین اعیان	از دو صد جز و یک در حقشان

با کفر هر یک ز راه علم و سل	با کفر و حق که از راه اهل
از شناسد را و حین که نام	سستی کشید بر بنابر انعام
شاه ازین خواجگان بر فردا	کمالین خواجگان شده آباد
شاه بود ابدال شاه	زین سر خواجگان نیکو خوا
تا جانت عمر حسد و باد	بغ عدلش همیشه بر خور باد
مع اتقی القضاة الممالک جمال الدین سپیدالوارین	
ابوالقاسم محمود بن محمد	
برین ازین طایفه کز کرد	بکرطایفه طاهر کردی
عالم عدلی بی و انصاف	عزمتی محض و دور زلاف
بیشوای جیشین مرد جمیع	ز راقص القضاة تا بان ش
منی اصل و فرع و وارث	شع شریع محمد بیست محمود
اگر در صدر شریع تا بنیست	بای فقه و دست شریع است
گشت در راه وین زبیر شایسته	کمال درگاه او بواب حیات
از غبار غرور عالم خاک	و امن و حیب او چو ایمانی پاک

فیض علم

تقل احکام را سپست و کعبه	بر و طایفه شمس محمود
چون سستی که پست بی ازین	خیر شریع را اهل ناب و سپهر
دیده بی زلفت و جمال و غرور	علم ترا یکبار و سبالم دور
از فراز شایسته سوسای	هرگز این کعبه سپهر جوی
دین ایزد بود و او شاهان	فانز شریع از او شده آباد
دل پاکش بر سبب ایمان	عزم و خورشید بر عدلی و پیمان
علم دین تا به سبب دین	بهر حکمت کیش سوسای
فطرش بچو جان پاک سیاح	بوده در شریع علم شریع
کرده دست غایت زین	جملی بیست یکیش
شع دین صورت و بصیرت	علم و جان یرت و سریت
کجا بنستوری بر گلگ بر دارد	خترقی بر سبب از سر دارد
بینی از سیح چشم و جان زرد	کبشای که تا به و مشکور
کوششای قدم از تایل	نیست ایضا ز جیلتی عالی
در خضایین بنفش سبب	خشم دار رسد و کله ارد

ستاب نهاد با سلم	ستاب بر سواد او با سلم
فضل را بجز بود و عز را کمان	شرح را دایره بود و عز را جان
روی او چون نرای او بفرقت	اشا شایسته با قیاس نیست
بجو اقبالش از دد عالم جایست	لاجرم هست پر ملک خداست
دل او همچو روی او است سینه	با دروایغ شرح با جاوید
شرح افضی القصات ابوالمعالی بن یوسف الخزاز	
نام او در عمل صحیح الجمله	تقریب از دو عالم اکرم المهد
ست او در رای جزو کلیت	که حرا آسما بجزیرت
که خردی از جان او نیست	که کم و خلق او کوی نیست
سایه از اوست روشن کرد	بند از گوشش بخل پرود کرد
بینه گلی که هست نیاید دل	داکتر از دل کل او در حاصل
در نظر چون عبارت ارث	ببر پیش بطبع استماید
آسمان سخا و احسان او است	ابر انعام و غیث انسان او
تختش چو در و ضلع نور است	کنجند از یک یک بس او

بجز عقل از تک زاده ان شه	سخن است کن و یک زبان شه
همه کران هم سبک کلمات چو کمان	هم سبک هم کران با چون جان
قدر او با هم اسپمانی برین	مفق او در هم جبریل امین
کام هم چون بر بساط خلق آرد	گلگ را در نشاط خلق آرد
گر کند زانکن انکس من	در حدیث که از نشاط اکن
سنگ بر وی بطبع چو کند	سنگ از خلق او محسوس کند
تختش خدب چون خیمه تهر	با بطرح چون ترشک و دیه
در خرد و سنور را بهمان او است	در سخن روح را بهمان او است
سیرت پاک او حکیم و صاف	صورت علم او کریم و اصناف
بجا کثرت او است گفت دم	شکوه است او است دستار
بر و لفظ کجوا که بشنودم	یک در اندر کف میفرودم
زایغ را چون مای زاده آ	لاشتر از اجویا باشد بر واد
زاد او میر و لایسته گشم	وزن قبولی دن آسته گشم
علم او دست کردین داران	نفسش چون مریح با یاران

عالم از تو پیش بر آسوده	وز ضلالت جهان برود و
نیت نماند او بسلم اند	نتر اشیع مسلم و علم اند
اور ترا غم در جاست ترا	لی نساب حرف ترا آرا
هرگز که رسول نشتی آنرا	شیخ در شرح آنجا او شد
من هر کی بسره آن آور	جلد ز یاد میکند و اندر خود
مشکلات کلام ایزد سب	تسایر کت در اسباب
همه اگر در حل بشکلی بیان	تفصیلی کت در قرآن
با پر پیسته میرد در هر کار	وز علم خویش بر خود آ
با دقایق بجای روح و ملک	آورد در مابین کت
شرح الاموال الدین محمد و الاسلام احمد بن محمد بن سلمان	
بمدار ذوالفجر امام امین	متوجه و یار و یار صدیق
تا زده از لفظ او پیلانی	ببر او و نب پیلانی
سده اسلام و دین به تو ما	سزده علم او بی انداز
علم او سبجواب شونده	نام او بجای او برین

علم او دعه پیلانی	جمع او شمع طلام نمانی
هر که از عقل رکن دارد و پر	بسته اوست بچو پستیزی
ذوق او جان فرود آراست	پنا ایزد سوزید و اوست
اگره یافت ز آسمان سنده	یکین نیت واحد و احمد
عالم علم را گشده در	کبریا او کم بر آید آن در
تقدیری خیر کت در کت	میرد شیخ عقل کردارش
ولی برود را برده راه صواب	دین برود را بجال او در خطاب
بست خونی رسول از کوشش	بست آب نه ای اربوبش
هر که کتب بکوی او کت	ارسی نماند ای عالم کت
از بی چشم بر برده نماند	دل بجای سبده سخته جور
عقل باز گشته طوطی دار	عقل چون حق ببسی از گشت
بشم بر او زار دست او	کوشش بر کله ز کت او
کلاه نماند بر دست تیر برش	جمع خوش نماند از تیر برش
عینی جان مرد و جالی درش	کمال کت نظر زنده درش

شیرای امید جان در حسن	اگر اور ایمان رود چه خبر
عقل را شرط شع او ایدست	ز آنکه با غزوه احدیت
ای وجودت ز لطف حق اثری	باز بودت ز حسن او خبری
هر که از حق بسوی او غیرت	ارد دل او ز مهر تو اثریت
تو طیبی منبری در کسرت	تو جیبی مذکر کنی در کسرت
محمد پسر ابی ایوبی تو	مده قوت امینیا بی تو
ای ترا دل نو در راه حق	ای تو این جمال داده خطا
بگفت اهل کسرت کسرت	بگفت ماکلی حیاست کسرت
تو عدلت سخن میستیم ما	تو جودت سخن عفتیم ما
هر که نشید از تو او چه شنید	دیده که ترا ندیده دید
سترل رز با بریدم من	چون تو چون خودی ندیدم من
باقی تو ای جمال الدین	نیست خویشیست درت آیت
حاجب از آنکه گزنج نیزین	ختم شد نظم و اثر تو برین
راز را پسستم بیان تو با	اگر مصطفی جان تو با

باز

پادشاهت انرا انرا ای سیر	خوش تو عرصه عوارض حیر
روح صدر الدین ابی طالب سرین مجرب	
صدر دین شب اید عصر	که از د اهل عصر بافت عصر
شریت شرع و دین ز باغ رسول	ازینم قبول کرده سبب اول
بجوین و عده هاش از مختلف	چون خرد لطفش از تکلف
عاقط شرع هر چه پیشش	دیده اندیده و با نده پیشش
از تو انبیل بگری که بتست	دیشینه امرو ز دردت
ازینب بزرگ مایه سیر	یکیز از سسم ساید
سورت من از خیف الجهم	یک بر شد بیان کتمه علم
پیش آن ذات بر لطافت او	دان صفای بری ز آفت او
هم فیض بر ای کسرت	هم بسبب طبع دیده اید
لاجرم فطیق او درین منزل	بجو عیبی ز کمال مایه دل
هر جبارت که آن نصیح آید	دم برده کز لب پوسج آید
هر که تن داشت ویزان دوست	اگر و الا سخن فی العلم او

مردم در خسته و غمناک و پریشان	هم زبان ما از دهر در کار
در عالم با جودت برکت او	سخن را احد نهار در گشت او
خلق او سبب جو زهره تا پدید آید	و من او در سخن عطار و دین
مردم دل نماند بود از بی آرزو	یعنی پروردگار نیست گاه نیما
زنده بود که در برای زنده است	مال او دل جمال او صاحب زنا
خاک با پیشش که بر دست کند	عمر از آن خاک آید است کند
غم گریزه بر او شود و تنه آن	یکتای در جامه در و نه آن
عقله در گشتن که در مردم چشم	تر و آن طلاق ابروی در چشم
سگ را در نیت بر مصلح جان	ست او تا زنده هر زمان ای جان
او ز دهر را دین دارد	عین دینت از آن چنین دارد
چرخ با گشتن که در منزل و فصل	شده خشنود از زنده او رسول
هر بیار تویی بگفت رسول	اویان که در دواست جلوتبول
علم تا در دل بر زبان دارد	سخن تیز علی را بیان دارد
در نمانش هر آنچه اندیشیم	بیرشش گویم که من پیشیم

باز

بجز پیشش آدم من از کار گشت	باو زوان بحکم در پیشش
بر ز عقل و خرد و گمانش با	عمر چون علم جاودانش با
باو این خاک تا ابد و گشت	بجو آب سندر از آبش
هیچ خواب عید اجود بر سپهر و در صفت احوال خانه که	
هفته او ساخت بود نه و اسپه باب آن	
دوستی مخلص ازین شمس	کرده از صدق دوستی برسم
خانه بر من بر حجت اول	کرده یکتای جامه خازن طیل
تشنه او در عقب نامر انگار	نماند در سخن با کلبه الاغاک
نیت او از نیت او و غیر	حاکم از آب و با در ده اثر
از برای دل بر من بر کسب	کرده یکتای سینه خازن نور
است سنی ازین منزل	عجز جان و پست خازن اول
من درین خانه خجسته سنا	بردم از نیت عقل درای سنا
نترس آن جا برستی تا گشت	مطلب با هم بر و دیر است
از زدن خانه من گشت	سایه خازن کسب سنا و سنا

مطهرت و غسل فرزند	برپس جانم ازین خانه
سایر باشد از برپاست	خانه ناریک و عقل نه تا
راست فوهمی بورد در کوم	ازین خانه یک کس در شوم
کتاب الهی آن خرد باشد	هر جن کان بجای خرد باشد
سایر بود در خانه ویران داد	از ماسان مکتب از ایمان
انطرح کبر با یکس بود	هر قانع ز مرد و لوس بود
آب که غلبه دی آب بود	کز آن محسوس کردن از مردم
خارفت از کشادن ریت	دست راهش بود چو پستین
اوست نیاید ببرد و با یسلم	اوست خیرت و سر بر چو علم
چون خرد کارش روشن است	چون نصیحتش است در
کوز با بادش خانه نجاب	مطهرت ز دربان شهاب
زین او در سخن عطار دین	خلق او بسجود عابدین
راست چون چشم عقل پدید است	نیسوف و حکیم دین دار است
برخ را صد نه از در کسند	در دعادت را جو بر کسند

موتی

ششم ولایت جاست	بمقتضی کت در کاسین
ایستادن با دست تاز او	ازین جانفرو ز خانه او
که جزو دینت لایق و تامل	تامل قول او شود با عقل
از بزرگان کفایت او ارد	راست خواهی ولایت او ارد
بر بر و بر فاش دولت و ز	بر سر زنی بگو کلک بر نه است
آخر درج السلطان	
چو کبریا باشد	رود ازین سنت سبب است
کمش از تکب چو نیاید کم	تر در تاج بود پستان ارم
عالم از پسته دولت و داد	کشت همه در عهد پیداد
در مملکت جویان بهرشت	سکند از سرشته با کل درشت
اجل زین بیکر بود از داد	که چنین شان کرم شای داد
هر بود ازین بجز اسپه عطا	داده تا لایق این کزید و دنا
با بیابت دعا بر تو در کت	هر بود و خواسته از در کت
ساز خاوال کزینت و پستد	کت آبا و دودت ظلم دور

کثرت برمال مسدود بلخ	بجو بر زمان مالد دادی و س
سه هزاران سوار جوشن دار	گناه ز دشمنان دینار
عدا لشکرش هر آنکه شمشیر	نتر داد و سر با یا ن برد
روز بارش بر پشت شمشیر	کار بر دشمنان دین شد سخت
برش روان گشته از بر تو	رو حق تو اجداد تعلیقین
خواجهکان و کبر محسوس در	رو حق نگار در نیت در گاه
اهل و یران عدول و قضا	کا و توفیق و خط و عرض در برات
بفخام نشسته اهل تبول	تا سیمان و جید و مرج عدول

ابواب اتساع فی الخلق و انما مال و المثلث المدین و الهجاء
 بلا طبا و المنجین و بیان سبیل السعادة و طریق المستقیم

چون تو روز حساب کنی	در شبست بود عذاب کنی
در حرامی بود عذاب دی	روز عجز بران عذاب دی
که بسندی زنده و ظلم و حط	در توراتی جزای تو حسنا
چون حالت کم گشته قضا	کز تو ز ما کم گشته لایسا

سالم
 ۳۵
 ۳۳۶
 ۲۵۱

چو چنگی نسیم و دوا در صفا	بن و اکت کسب سوی نصفا
ای تراری کشته ای و یکتا	بتر از ای رای خوشا پس
راه و نیت محکم تیریل	شرح از مرتضی و پد تا وسیل
بزازین جلوه نامت شمر	کار تو دکن مستر لکن مکن
با و ساین مرا انگیسر	خو گشتم خو گشتم جزا در بیم
در صفات تو ظلم تو ان گشت	با سکی در برال تو ان گشت
رو نردی رسل زنت دی	بیر ز با یکتا کت بید ای
در تو بریده و کفر خواسته	از کجانات ان کجاسته

این سالی بظلم شد سوسب
 ای تر ز ظلم و جور و پیریب

که دیدن پس تو شود مایسل	ایست ظم عظیم بس مایسل
اکثر او از تو را سپی خوا	کویت کردی کشتی
اینرا را بگو بجزا سپستان	چون وی اکت ظلم را بسپان

بهری حاجت رسید بنور	بجز با شمع جان و سبیل خود
هر کی را بد اختر مستبانه	بکسان در جهان میراستند
نیست حاجت بنا بر سپاسم	بر من در هر کار گشت تمام
خواجده در کار غیبی پیوست	دور محشر ترا اگر کردت
از تو چه کند روز رستاخیز	کای خواب اندرون کی پریش
باز گزایدی چرا که در سبک	مال ایام و پناه چون جزوی
بلی گزاید ابر او خوان ریزی	دو که گوئی بگر که بستیزی
پیشگیری که کرده انکار	کرده ای از کردی خود پندار
بیکری تو خواهی پستی بر من	بر تو چه شود غیب و سخن
نیز در بیو در تپانست کوه	خوشتر تن را دره سلاح بگو
دو جن ز شتر لیسین خدای حق	برسد این یک تن بگو سطلق
که جز از ره امسین رسول	گشت بردت شرم تو مستول
کوید آن سبک که از قضا تو بود	آنگنان فعل بر رسای تو بود
گفته است خدای ارفام	که باشت بکار در عارلم

اندر

سزای خدای یک خدای	بجز از وی جدای یک خدای
بیک که در کعبه نبی ترا پیش بود	که برین طهارت خدایش بود
دل عیار را در او استوان	حق را بچ که ز جاده هدان
خواجده بیچاره برود از سوخت	نار خود ز نار دانی یک
در پیشش باش تا سینه بام	خواب در تپه زهر اناس بام
بیش ازین با تو گشت تو نام	که ز من به پیشم نام
گرسب را در آن گم استگاه	تا پای بسوی دانش راه
این احاطت را گشت گرسب	آنگم نیستم جوهر ابلیس
در یکدم تو رسم نیا موزی	خود با او دردی میدورسب
میگوز از خدای در دسته آن	پیش لایسگون نهادن
زین سخن بس که گویند پیشه	دین را اندرون بس که پیشه
فی شکیکات اهل الزمان	
ازین عصر بود انصاف لی جنبه	کرده از بر او تفصیح از جنبه
بچ نیا موزی علم اش	بچ نیا موزی حال جنبه

بخواند عا جز و سلف	کرده عظیم تر از خویش
مرد در بند لقمه اندو جامع	مرد افون حلال بر اجماع
مرد چون کار و حرکت نه بار	مردا شرفت بزمی بار
پنجم جمله از حقیقت کار	مرد از علم دین شنای بار
بگو لقمه چو خرقه از آن	بگو شوه چون سبج بایان
در غیب چو شیر درنده	در طلب بجز مرغ برنده
شیرت اگر اگر گشت پستولی	مرد و یکانی امام پستولی
حد و حد و ششم و شصت او	گردشانی از آمد و جویب
مرد جت و جوی و کتانه	از شرفت بکلیه بیگانه
شرح را بجلو شفت با زاده	هر یک از دای خویش را زاده
کرده منوع شرح را احکام	مرد و مرداد خویش غلام
هر یک که برکت خالی یک	خدای خواجگت خاکستر
ای رسول خدای بی سمت	از بی انت ز بهر حد ا
دره نیز زنده سر بردار	آب بری که گیت سر بردار

بخواند عا جز و سلف

دین تویش کن گفته بر تو	در ارگشته شیر و شیر تو
با بد و بد و شمع و دست تو	دان بستید و راه است تو
با بد و بد و شمع و دین رسول	گشت بید ایجان قتل قبول
با بد و بد و در خم تنق می طلع	کز اورا خدای خواند و طلع
آن گزیدیم جماعت را اصحاب	مرد در راه دین اولو الالباب
دان پوسته و معاجره انصاف	مرد در راه شرح مکتوب کار
ایمان منته و افتان رسول	مرد فارغ از یب و یب و قبول

فی القصر

توبه که کرد و ایرت شوم	زین حیات دیم سیر شوم
زین حیات دیم بی مقصد و	بهر آید راه عدم ز وجود
من تا به کس جو کرد شوم	در حق تو جان خود سپرد شوم
هر که بهتر تر از من کانه	زین کار روزی که خود بخورد
سال در هر یک صوم شوم	روزه و شب بر یک صوم شوم
ای که او نه مننه و بی تنه	حزینت این رسول در آستانه

کرمانین گرو در با سینه	نگارم جهان با سینه
کر چه دارم گمان بسبب بیاری	نسیتم در زمانه باز آری
دوسیب را امید میدارم	گر چه آوده و کنت کاسرم
آن کی بجب خانه آن رسول	بجان شیر مرد جنت قبول
گر کجا تم دی اینین و دوسیب	از چنتن حسن خیر یارب
ان و کنتن آل بر سبب ن	کرا زینان بدور سید زینان
مرا این سبب نجات دمی	در جنم برابر اب دمی
باین من بر در شترانیت	ملن جهان آیدم کرا این دینیت
سکه اییزه که بنده چون و کرا	نیم در کسار پیغمبران
این سنا و اوده سنای را	آیدم بر در با سینه را
کر تر طلمان نجش بی	طالما ز اجرا عبده بای
نانه بر طلمان آل رسول	اگر دارم نه جای قتل قبول
فی الحقیقه و الطریق	
راه دور از دل دور کئی	کر درین از بی دور کئی

دین کئی

دور کئی خطره است راه دور	بند با شوی شوی ترش و بدو
ببت نهجهای زین کس	خوز زاری بی نیازی کن
کنت کجا ار و کر و کر و بر اس	بنای کرا ن ز نه کبک ش
ذوق این کر جسته و نه	روی تحقیق و صدق امید نه
تا تر از زواضات آمد	داصحات نیات آمد
دور کئی سی زنی کئی	دور کئی صبح صادق دیم
راه دورین بر تر کر دی پیدا	کر پیروی تا صبح و شبیدا
مرا ترا چشم و کوشش آید	راه دور دور در اسنای
امرو ادا او ترا بر جنت ش	طهر بر نجات وقت مملت ش
کر کشیده ی پرستی از دور ش	دور کئی شکتی از دور ش
نیزه بنده از ترا بر کوشش	سز زمان کر و کرا کوشش
در کس نام خویش از دور ش	کر خدا و سپل نیانی عون
بر تو تو قوم عا و کر و کوشش	ای جو نرود و غره بر استن
باشش تا ارق فراز سپ	باشش را بر ابراز سپ

گردانیم پیشه کرد هلاک	ترا پر پشت هم باک
بکی اینها صحت ناهل	سنگ ناهل پست چون جویسل
برده تر حجاب دیدت	تا برنج از دل رییدت
دل تیر چون بجا در آرد	با کز دوزخ تو را نسج
در ره دین برور بیانش کن	وز حق راه بد طهارت کن
غیرت بر پشت می ناید	تا چشم ترا همیشه
کافرم که تو زین راه و کسیت	بچ بچ چشم سزبت
فی خلاصه الحقیقه	
ان شیندی که در خوبین	بر در چسب لیلی استون
دعوی دویستی لیلی کرد	مرد سلوی نویسی بلوی کرد
بلور زاده بود و کجا است	رج را راحت و طلب است
که در حوا کرت مسکن نویسی	بچه کشته از غم تا نویسی
بند روزی نهید سیب طلام	سید را بر نهاد بر ره دام
ز انانق آموخی بدام است	رود کار با یکام است

فی خلاصه

بحرین بدید آن ضعیف آمورا	ای سر عاشقان علام اودا
کت چشمش چون چشم یار	این که در دام من شکار است
دوره عاشقان جفا در آید	هم رخ دوست در بلا زردا
بشم لیلی و جسم پستینه	ست کوی یکدیگر مانند
زین قیاس را حرام شین	یکدیگر دشمن ازینا بلا وین
من غلام کی که در عشق	شد سلم در آشت عشق
راه دعوی روی تو بیستی	تخته از تو رسم این دعوی
که در پیش آوردت که کن	با چنکت که در سر کن
ورنه از منوش سخن بر خیزد	یعنی زمان زین سخن بکن بر خیزد
دعوی دو پستی با سب و	بس ملکبار لذت و مصلو
که تو مقصود خود کردی بر دیت	بت برستی زانجا ای بت
که تو فرزند آدمی پس چون	شده بر جهان پس من ستون
این جفا سازد مرز برید است	عاقبت خود بر تو هم کد است
تو از احوال غایب حکیم	بر خود اصل با مانی چشم

کرتی بر جان بشبکیری	دو سپاسم و چهار کبیری
فی ترک الایم و الزهینے اموریا	
اگشیدی که ز ایدی از ا	رفت روزی بجای بند ا
تا سوی خاز خدای شود	بیوی خلق میگردد ای شود
که در هر کس برودین اکر ام	تا بر میرد ر شود بسلام
خلق گشت از قدم ز اید	زاکر بودی بر بند ا دن را
گشت هر کس پاد و بیست ا	آن دروغ دان که بر بریت ا
گشت مامون که از خمپن دیار	دید باید مرا سسی تا جار
رفت ز اید بر غلیف ز ا	یر مامون کز و فقه در از
گشت سواد ای ای از احمد	مر جا را جانی ا عابد
گشت ز اید بیستم خطای	نیت در بطیم اچین ز جستی
گشت ز اید بیستین نوی بیستم	بشنوید و یاد که تو بخشتم
تو ز اید مرا خطاب کن	خاز دین من خراب کن
گشت مامون که شرح کن اید	حاجتت این حدتتین ا

کرتی

گشت ز اید که این عیندی ای	چو که سپوده ز ایدم خرد ا
غرض که ز بر من این عینا	ببری داد خدا عیبستی
مر را جلدر کنی رحمت و	یک زمان دینی ام نیاید ا
می توانم بنیم بدان مایل	کرده ام جگن ز دل زایل
نیت یکدوره ز دین کوشین	کرده ام فارغ از عیبستین
بیش ازین هر دو منطیم	از بی جت دست این ظلم
ز ایدی ر ترا سپاسم شد	که بدینا دل تو بزمین شد
شادمانی برین مستردینا	یاد داری ز جنت و عیا
که برین قدر در هر خشنیدی	بمانی با نده در بسندی
گشت مامون خصل ازین گشت	و ادر عیب ز خویشین از ا
هر که اید گشت دنیا را	سید شد مر بلا و بلوی را
دین بیست ده کور مانی	سید را چون کچکان کرد ا
نیت سالیانه عین	
چو شتر روی اید و کتا	تخی کوی بود القصولان را

اکثر بی آلتند ولی مایه	بهر عریان جو کس بی حایه
یا طبعکار رزق تو ز ویرند	یا سناز احسته میگردد
شهر برده بجا زره جولاه	خواسته زو بهای کفش و کلاه
بچسبک در بدر بوزه	خواه در زهر را بشک کوزه
مخ شامان بنامیان برده	دیورا همکش خویش برده
یکه سه ناخفا و نابین	در عمارت فرج و نازینا
بای صحن ل تاج بناده	شرفان بجزریش شان بناده
بسیج نشاخته معانی را	بهن زبانی ز خوش زبانی را
آب از آب ناپیشاند	کلی جرح از ذوبیشاند
ز ادیان که اسد ناپایه	بپت یکسان چو کوس با کاسه
شاه راجت امیر بریند	بیرادر علوشیر بریند
عایمان از اند ایگان خوا	منتر از ایاسبان خوا
مخ و ذم ز دشان چو کیمیا	کس ز نشان جو خانه ویرت
بهر محتاج لبت نه ناسد	بهر بی آلتد و چیرتند

بکسر

بهر ناشسته روی و کجوشند	بهر قطعیل جوی و جاسوشند
بهر روی و عظمت شوشند	زان عدال خوار و محرومشند
بلی زبانی و رازبانی کسرد	آلت خویش بی زبانی کرد
مشاتل المستحقین	
بهر آنکه چسند در سخن محمول	که تکرار و تکرار فصل
از عود و عطن زنده نیش	سالم و ترخ نیش و نیش
در افغان عین در مفاع و فتول	کتره اهرامی فصل و فتول
کرده انجام بیت را آغاز	بهر از مسج خانه اند باز
یکه قصیده و بیت جا خوا	ز در سفلد ریش الاله
شده تیغ یکیکه و پسته تره	زرق تا که ده ناره رسیده
یکه فصل و یکیکه کرده زب	کرده از کوه سحره زیرو
بر جبار و کلک بهر اسپس	تر و تصاب و مطیع تر اسپس
بر اسکان و روزی و ختاب	زده در ساری هزاران ل
مکان مخ ناسره کنت	حرد و در یکیکه کسنته

در چش مهر جفت کرده ام	چیز از سخن ز بهیش و ز کم
خلق از ایشان همیشه در زبانه	بهر سیم سیاه و چسبند
خلق از افعالشان شده زنجیر	سال و در مجرای لبش خنجر
که هر کس که یکدیگر دیت بخور	شاه شایه دوم در پیشش
باشد گفتن سخن در و شام	برسانی شده بر و نام
یکم خلق را است را بود	نوش و با نیز چون بار بود
ست یکسان چو بت آیز روی	بیکر خرت و ستیز روی
بیکر از کز جان پلان کردن	تشان در خور تن کردن
بی زبان نوری بر زبان	بکران دیده با نماند
شاه اگر کار با کرده کند	نش از جهان بر دیده کند
خلق ازین قوم غنم بر باز	کز افعال مایه کشند
در هر آن خاک که ره مایند	در شاه آید بیانی مایند
فی ذکر العوام	
تا توانی بگردی هر کس	عاصران نام تو بر آرد و کرد

نابلی

ز آن کی عاصمین بر و پاست	صحت چو دوت پد پاست
بیکر گفتن آن خردمند	که عینش است چون پدی
عاصمین و زکار با اسکا	عاصمین و زکار با اسکا
صحت عاصمین و خردمند	این و آن ضد یکدیگر پاست
بیکر گفتن آن خردمند	که عین از عین را پدی
ز کس از ناب بود که نسیب	یک کلب از خزان کمر نسیب
صحت عاصمین و خردمند	مثل صد او مثل عطارد پست
کرد عطارد ز بهت سکوی	رسان از ناز شکست و بر روی
رود داد اگر بسور آید	خلق از آن گشت ارباب لایه
با بیان لفظ چو بستمانی	نام مکر از جوی یا سینه
صحت عاصمین و خردمند	نعت زشت و نام نسیب
نیت الاقارب الاقارب کا لقا رب الاقرب والاعتم	
غم والحنال وبال و الحستن عن	
این کز راه که نام کردی سحر	هر کی کردی نام با سحر

برگوان بجزای درخواسته	برده در سجده در این
از بخار زشت که می کشد کند	از زود من مری که کند
در صیغ و عقاب خوب سازا	بشاهی بو گل میش ترا
گر در ایشان اما سینه عم	در آفتاب عمارت بند عم
بیکسکت این سخن بگویم	بند خویش اصل نامه طرا
این مثل را کند از دست	که آفتاب عقاب بند دست
که تر از او امر آورده ما دور	شود زوی سیاه روی بد
تر زین است رومی آورده	فعلی آورد در اسکست
در توماری خود آورده	بویسند حضور تو جنگ
شناس زنج هر که در	کند خود ز زور زنی برینتر
هم زده پس گلی کند در سر	شهر و مال و غیره در زور و کفر
زمان بویس نیزه لب است	یکه کالای را سسی با بی
چاره برتن عمید و سینه	نامه در استفا رکیر و سینه
در کی در سینه او تا سینه	عمده تر تو سوره و تقصیر

باز

نم و کت یا ابره مسدا	ببرت زود مالک چرسدا
مردی که ز کرده از خانه	خانمات بر شو در سینه
فی دهم الاخوان	
دوست بوی از برادران بل	که برادر کند بر آذر دل
که بود خوشتر بر در خواند	بر بود بر تو تا اسکی را
تا پدر زنده با تو مسداست	چون پدر بود تا تو از ناز است
کرد و نیک کنی بر دوست	در زود دم کند بدوست
نیز او بود بنرم و دست	که برای شکم بود دست
عقل نم برادر ی کردن	از بی رخ دل بگر جو زدن
در دول باشد و غای بگر	یاد او دیدن از مادر
زین توش خوش و تر کردن	بجو احوال و خبره بر آید
فی ثمانت الابن و البنت و اولاد السور	
کلی بر سناره که دک تره	برود او در انبازی است
بس نمودن بدیش را نرو	ببرکت ای کلک برای خدا
که کوی می کنی برت	به دست ل تبره او شد باز

پود فرزند به بودم و باب	زنده ملک بر زود و در ثواب
جبل باشد عدوت بر درون	از بی دره دل جگر خوردن
در بود خود نمود با بد وقت	که خام آمد و قام بخت
طاعت است بیکی نخواست	بخت دارون تو شود و نکوس
اگر از تپس است عار آید	و نترست را بنوا پستار آید
خان دمان تو بر ز عار شد	خانه از بهر او حصار شد
بیکس این باشد آن آید	که نیایی امین بر و کس تو
چکس را بنوا نیاری خواند	که ز یک کینه ایچ کس نشاند
چکس را بنوا نیاری بر د	کنند امن بر عا نیلی کرد
اش و بنی بخت که کرد	خان و مات بیلد بینه کرد
که غای فری و کس کرد	بادی از کانی بر آید کرد
زود دانا ویت طبع دارد	بهر شین را ز خانه بند دارد
چه کس کت آن کوا پستاند	که دی کند شتر را نیاید
که کز ادمتت جای به	که بر شاپت پت بدانت

دکان آرد

اگر او را اسیم اسلواست	کس نکند کلمات و تن نبات
فی مذمت اشق	
کرت این پت بر را دانا	که زده جان ز بهر زن بر باد
سما و بیکار آید از در تو	که م نامکام کت حسر تو
کشت سودف هر که در جاس	کس تین برات خواهر کاس
سکون آنکس که گیر و ز	کس خواهر بر در دای س
آنکس که نسیم پستاند	ای پاک دو خور که بر آید
هر کس که راه از بی کیس	به روان لاش کز د
چون خانه درم طلاق د	بیک بی اری و زراق د
سال و سه کادنی بزیگت ا	چون خانه درم بد کس ا
نمک بر زق خواهر دانا	که زده کسی از پیش سانا
هر که خواهد جامع سیم د	ز بسوق خود سیم د
زاکر دانا و تانیاید سیم	کس نفع خواهرت به دیم
اگر او را امرت بیگانه	که به بات راسی با ید

بازگشتن به خانه

دور شوی بر آورد از غار دور
خواهر و دختر و زن پیوسته

رقی دم العضم و الخالی

اگر نم تو و اگر کس ل تو اذ	هر در خون و جاده مال تو اذ
مر لرزه در غار خفا	چون نرد و سیم غلظت سیاه
آشک باران جوگر بر سر تو	زیر زرد زخمش در میان
غم که بر روی در پیستم باشد	غم باشد که در دو غم باشد
در می خوشی تین چه کرده	در کز پرورش جگر کرده
در کن و در کن یک خاز	در یار و در چه چه بیگانه
چون غبار و جو با زودت که	بجو کسک و کسک خاک گرفت
بجو که جوان برت یکم	باز وقت بیار خانه بسیر
گرت خنده غار غم پستان	کان بود چون عطای پستان
دیهای از دست نای پستان	در در آن غار غم را
کان غار ز بهر آن داد چ	کز بود و تو خوش دل و ساد
تا جیدت بایر است جفا	تا بدست تم آه پستان

دور شوی بر آورد از غار دور خواهر و دختر و زن پیوسته

اندوه خالی در غم غم کیدار
در زنجانی که دل پیستم کند

رقی دم الخالی

خالی کار زار تو کز بس بود	بجو خالی سینه دیر بس بود
که آن حالت از زودت خالی	بر بر ایش ما درت خالی
چون زودت باشد از تو جوید کند	چون بودی نفس از تو و از کسک
خراجه از کز کار باشد را	بسی کجاست غلام زاده مات
ساز زاده بودی جو باشد مال	داد زاده شوی پریش خالی
در کز می مرا غلظت خالی	تا کو بخت بر آن خالی است
شکست خالی غلظت خالی است	هر دو بایت میان اجالت
سکت اندر خوب زاده است	وز غم تو بگری آنست
که عد خانه و از عداوت خالی	منشین بیاع و خوش مال
شسته کی کرد اند در امثال	دو تو غم غم غم غم خالی

رقی دم اللویط

هر که کوفت برت بر پیوه	کز زیا بد شتاب از پیوه
------------------------	------------------------

بروی ازنی که در کشتن	خزید را بگوید که طمئن
کز دستش بایر بدست	هر چه از زیر سوس در آمد او بدست
تن بر راسها ز جان خوا	دل تک تو را بجان خوا
اکثر نام دست تو که است	دل تو چون کلاه خواهد داشت
ضم غم از طبع یاد در آید	یار غفلت دست ز کجاست
هموز آهسته ز بچگان بدست	بر چه چون ذکر کشیش از نماز
چون چراغی از کز وقت غدا	چون بلیت ز تن تو رفته
اکرم از یک در کعبه بجای	زود خویشی که از آن
فی هفت المناکح و القروع	
که باید زنی ایستد در سر	یکم از خان زمان خوشی
زیرک آنست که کفایت زن	تند در سرای نو دوشین
اشفاق ز بیعت دانی زن	همی آن چهر را بهتر بن
در فم عتبات لشکری	
برش کردنت ز روگان	کز خوشیست با خوان آفت

برویش خوان بجز بسته	بر چه زرد او چه خوشه
خوشتر با خدای نام سه	خالی و غم را که ای نام سه
بنا ز نعل و کفش	بر بر سر را چه را با سپن
ز آنکه چون نعل بخت مال	بگذشت و یار و خانه به ل
بگر او چون بلای آمدینه	باز کاپه این کاپه پس زونی
گذاری بختت خوانند	در جوار صفت بستند
سزای کنن خوانچه سینه	بگر از کنن میرتیر سه
کنن از دست ایم دانسم	کنن کنن دست راست سلطانم
سرمه و کفن عایب و زاری	سرداشش ز او که در زاری
با عوان خوشی ار نه ار کا	دیده بر عقل تو دکاری
گر دم و مار سوی جانت	بتر آید پی ز خویش خوان
خوشی او با عوانت با جانت	اندینها قول ز بیکان جانت
یا بکشت با کینه از بر او	یا سحر بریز از سر او
کز چشم بر او سر باش ده	در جو روغن شود بر آتش ده

تاز با پروت او بر سینه	آتش را بر آب مالند
فی ذم قرابت الصوفی	
باز که خویش با شدت صوفی	ادویه از سیخ روی لا برف
نمزدیران که خجلی و تها	یا بیک از یا با پستغفار
بیشتر بر شش نماز خویش	آید و شاه جستی در پیش
ز بصورت سازد آرزو	ز بصیرت میم برده را از
از نماند اخت در دو خانه	یک مرد دل بوشش زرق زرق
کارشان بچو شش چینی رنگ	و نشان بچو کات که رنگ
از لیکه دوری درن که	بندشان سپایه با زرز
گردد انی ترا بشان در است	ز بکوی وز درده سنگلا
دور پنهان سفید چون کس	روی رویان دیده کس چو کس
ریششان بر زبان در زمان	اگرشان بر زرد و باران
زشت باشد ز بهر مالید	دل تنی در نمای ناسیدن
بار سادو ران مین کار	بار سنگلان و لیک خویش

سوزن

سپت زیشان بر بصورت تو	این من صورت میجو
حال ایشان بدید ملاحظه	سپت ز دیک طایر و دما
نمزدیران بود به سچت و انا	بروز روز و دوش که بنام
سجت بر بود بر خورون سی	که نصیحت شود خویش از تو
بنا مال اگر که خوشی در تو	روی اگر کتب لی ارزو
از بی ریر یک دولو گریست	رو بخود باز کرد شکست
این سنت ز تو کی نیشتا	اگر کت خود بر خویش پنا
در خویش و ذم صفت	
در بود خود نصیب خویشا	و در کردت ز بر خویش او
باشد او در مزاج و سیرت خویش	زان سخنانی که بصیرت خویش
تا بگری دوری با زودا	طایر که گاه کار از اسی
تا تر بر کنی و ازال	ریش بر بر سنا و باشد
هم بر خویش و حک کند	ان کند با تو کالج حک کند
بدرست از بهر سینه دان	سکست از بهر سینه دان

تو از آن حیل و دینی تر پس	اوسته لبردی اندر درسی
در سخن زبانی خاکیست	سرگشتش بین نقصا عاکیست
ز به بی پسیم جواب سلام	از برای سوال خاصه و حسام
سر جو کر استین فراخ چو کرن	لقبتی چون نایه کده و درون
تا که حق باطلت باطل	کرده نام تو عای و چاهل
در خردش اندامی راه کاه	چون بد تا منت با دوستی گاه
تیر بر خضر و بر حلیل افتد	لرزه بر دهنزد و کیل افتد
شده تا کون زرد دم آدم	مانده در گوشه مکمل بر کم
سلطان برکت ز بوی پاره	بما که از نیم ریش کوه آرد
گر کسی یا ندای بر نایب	بندایش بسیار است با نایب
چند چند روز رستما نیز	تا ریشلیک شود کینیز
زیر بوشی ز جسمش هم دارد	کز علم از برون علم دارد
آن ز بر بوشش مشر و ابهر	اینچنین امروز زیر بوشش فرود
علی امروز علی ز دار است	غوا چاه اول اینجا است

نکته

آن شیندی که از کم از ار	رنگی در بر بود پستاری
ان دید از قضاط درستان	آن دو ان شده بیوی گورستان
اینکچین کش از سر درسی	تا به بیم سپیم دل در دسی
تو بر نیوی چه بوی نیست	اگر دستا بر دانه آفت
کسی ای خواهر که بر زانوش	ز زنده زانما ز پر دوش
به دو میده سوی بستان	نوروی بدیش بگو بستان
که بد اچا خا خا از سرای محب	مرکب سیلی ز ناشن او با
تا به میان ککر دمار عور	عوری خود هر میند اندر کور
از چن آنجا به اندیش	تا به خوشیت در چن سوش
منع دین چون علم مبد کند	بر چن اصل ریشی تکند
بکنی ترنگا کسی که عیان	ببر دایت از نیار و نمان
با چن قوم چون کسی خوشیش	کز ز بر نیبر سنبه خوشیش
یاران باشن تا که یاری	بش پستی در روز شیار

مکاتیب

مخطی امان دوستی اندر	دور ازین شهروز نوا می و سیا
ایمان تک ش برین کما	سکاهی شت جوگر که مردم غوا
کر و هر هادی سسی کریان	خام زنده خویش را بریان
اندازان شهر چشم بر کم	سک مردم که مردم آن خسته
اندازان حال عارفی ز کما	زدم اندر راه دلسکما
سک زدم سپه سحر و دم	تو دعای یکی که من کردم
کنش است روکن کنی	بر دو کجا را تا بر دست کی
تا بدانی که در سر ای راج	پس کن سپه پیکس راج
برایت وره اسپا	سکون کار لالا اسپا
خویش خویش ریش ماسر	از دون زشت و ز برون غر
بس ازین بر کما نامردان	از صحبت جو افران
با دهره از عشق بر	نم دور اسانت پسینی
فی صفة الجمال والپالوس و مرای و قسرا ذکرین	
تکلف فی التعف و نفع عند الکشف	

نایب

مخطی را از یک بند دور	دید که در دید کیکی بیبا
هر که از نمانه فی که از کس	اوستا و شش شوش خازکن
نیت اندر جهان کویستی	بیشی نمانه جیح را از کیکی
خواهید لاول کوی در کویست	زان پادشاهت کما که موتی
اندزیک کما کما بر من	تو جلال او کما عر
کما ندرین روز کار بر خپس	نان و لاول تخمیر و امیس
کفانی که راه دین رفت	بهر از کس مخطی بنهتند
هر چه اندر میان برین بود	لایم بر یکم ایث ن بود
هر چه در مذکام و دولت را	مهرتند و نام ایث ن
صفت عیاه خوان زر طلب	
این کردی که زر کسیتند	شهر عیاه در ز خویشند
سردیای دول زمین دار	کلی شرح و پای دین دارند
در رویان تیره هوشند	باید جوان دین فرو شاستند
سردیای سپه سی تازند	کرد زشت و کفر آوازند

مرا از جده و جوی سیمرغ	مرا از علم و حکم بگریزند
بافراغند دینی فروغ	که در فیض و ذکر دروغ
مرا در علم سپهری و آوازه	از برین موسی از درون نامه
مرا بسیار گوی کم دانند	مرا خزان در پاسبانند
مرا از پیری نیست درین	مرا از پادشاهی و پاسبان
ازین جا در مال بی فریب	مرا بیست ز خوش نام براد
مرا در شان آینه درویند	شان در زبان کشته بر آینه
حکایت	
یانت آینه زنگی در راه	اندرون روی خویش که بخت
پستی بین دید روی زشت	بیش از آتش درین زشت
جون بر پیش کی ز تهنیت	بر زمینش ز آرزمان و بخت
ساک از این رشت راه او نداشت	بهر شیش را بیکند پست
که جوش جون نکار بودی این	که درین راه تو از روی این
یکی از زشت فیزی است	دل او از سیاه روی او است

بختی بی

آنچنین جانهای سپیدی و انا	است رفقا و ایت نایب
زنت اینجی بگر که در ایرک	که بر باجین حرمیان کرک
فرط است حکمت مرویت	و نصیبت کسی در دست
علم داری علی بن زوان که حرفی	بار که هر پیری و کاه و حرفی
علم بکار سودمند بود	علم بکار با پای بند بود
در حکای که ویست از شش هزار روز کار او	
وصفت ایشان ذکر اقسامی از نعت الهی	
دان که اقبال نام نعت است	قیمت او بقدر رحمت است
حق تراست کی بیا سر نو	چار در دست کار زشت کرد
بختی آب دیت از بی نامان	ای که آنان بکالت و نشان
زان با نعت نیره در سبب	خواه کار ساز سپهر خرد
بهر چه در حق بر غم مردم کردی	روز و شب مال دوت سخن بود
بهر ز قول تو تو هر سال	بیش و هفتاد را اگر دیدیم
بجز در که مظهر	

بسیار من مری که بر پادشاه	زاکون عالم حسین بایم
در توتش چه سخن نرسد	زاکون تو غمت نه نشسته بی
هر که وقت و بر با هست	تو را کس هیچ کس بر با هست
هیچ کی پیش آفتاب هستی	گرد و تندی دشمنی هستی
زهر آفتاب که کوه پستی دارد	شکل پیلان بر دهن آرد
سخت سپه هزار اطاعت	هر که دارد غمی ز بقراط است
یکی غم ز غم ندارد تا تاب	از خود تو غم ز کشتن ترا
فصل زیادت بر کشتن خیر	دم عیبت بر کز ترا خیر
خود دارد و هیچ چیز پیری	ز راه طاعت تیری
کز تازیت جایی در راه	کام در نه حدیث کن کوتاه
فی مقام است سواد الزمان	
تالی از لاف در پی تیزه تو	که تو هر حدیث ریزه تو
بگذر از حالان دور و شین	تو عاقل و خلوت ایشان
چون تو از فرمان شرعی تویی	تو ساکس و کبر و شیوه تویی
مهر کنان ترا کند در شب	مهر کنان تو غم خوردی از شب
هر که برنت خیر بر بر جوب	کس نه تیکر با دهن دجا رود
هر که او کت خنده آرد و سیل	هر که او کت از دگر کسی
رومانه ز ده زنگار کشت	سال در سپهری بود کاس کشت
بناگشت او بکوی سخن	ز کجاست دید هر کس سخن
بوی هر که کمانی و بو هست	مرد زنی دیا بر پاری
من نه بیم امام بر سپهر	چون کن کوه بر سر ز نهر
هیچ دانی بحیث من چون بود	یک دغای ز در عود کون بود
در روی را کوه سید	
آخرت از دل است	بجز که دل اول نیست
گر که در جنت شد از تو	کوش چینی و پید از تو
بیشتر آنکه ناپسند است	بجو و دان کران از است
این سید آسوی تو شین بود	بشما بر سر مر که در بر بود

بسیار من مری که بر پادشاه	زاکون عالم حسین بایم
در توتش چه سخن نرسد	زاکون تو غمت نه نشسته بی
هر که وقت و بر با هست	تو را کس هیچ کس بر با هست
هیچ کی پیش آفتاب هستی	گرد و تندی دشمنی هستی
زهر آفتاب که کوه پستی دارد	شکل پیلان بر دهن آرد
سخت سپه هزار اطاعت	هر که دارد غمی ز بقراط است
یکی غم ز غم ندارد تا تاب	از خود تو غم ز کشتن ترا
فصل زیادت بر کشتن خیر	دم عیبت بر کز ترا خیر
خود دارد و هیچ چیز پیری	ز راه طاعت تیری
کز تازیت جایی در راه	کام در نه حدیث کن کوتاه
فی مقام است سواد الزمان	
تالی از لاف در پی تیزه تو	که تو هر حدیث ریزه تو
بگذر از حالان دور و شین	تو عاقل و خلوت ایشان
چون تو از فرمان شرعی تویی	تو ساکس و کبر و شیوه تویی
مهر کنان ترا کند در شب	مهر کنان تو غم خوردی از شب
هر که برنت خیر بر بر جوب	کس نه تیکر با دهن دجا رود
هر که او کت خنده آرد و سیل	هر که او کت از دگر کسی
رومانه ز ده زنگار کشت	سال در سپهری بود کاس کشت
بناگشت او بکوی سخن	ز کجاست دید هر کس سخن
بوی هر که کمانی و بو هست	مرد زنی دیا بر پاری
من نه بیم امام بر سپهر	چون کن کوه بر سر ز نهر
هیچ دانی بحیث من چون بود	یک دغای ز در عود کون بود
در روی را کوه سید	
آخرت از دل است	بجز که دل اول نیست
گر که در جنت شد از تو	کوش چینی و پید از تو
بیشتر آنکه ناپسند است	بجو و دان کران از است
این سید آسوی تو شین بود	بشما بر سر مر که در بر بود

زاکر آتش	ابی ارماک بیت این باد
مردی کرد و آتش داند	دیک ابریش خوارش
عقل و جان کسی گوی است	آتش و مالک دباوش است
دل بر بی جاد طبع جرج	جغرفی بر جرج کن
هر چه خوارست و میخ و پاش	رای او پست دروی پاش
جبر کن بر ادای جانکش از	ولی سز بر عدای ناخوش
کتاب رویش شکر اطلاق	شست و قات روز غرض پاک
چشمش روی کرد	
یک رسایان شکر آتش	نخستین کرده اند شکر آتش
قالب و قلبان و فی و لیسیم	خاطر و حشاشان بیهم و بیسیم
سیر در گزاشی	سرم از روی عزت پستی
رویش ن چون پیا ز صلیک	یا پیا میان جبرگزی همه بو پست
فدش ن زشت چون جاشان	جان گران جگر کپسارشان
از روی جانیست عایشان	زان کی پست بگردگان

زین که در دکان بی بر سبال	چون که روز مهال وز دود
خانه مردمان گرفتند چو پیش	عقل از ایشان زبیده چو پیش
که بر طبعند و موش تا پیشند	خانه مردمان از آن گیرند
شع و اراجیه و لری کردند	تن و جان در سر سپری کردند
در بدر روز و شب دوان و دوان	نام نیکو داده از پسته نان
نرسیده صورت شب بد	زین چنین جان جان و لاکبر
بست بالا و قطعه جا همه	شکسته این جو قطب راه همه
من جراحی جنگل شدم گرفت	همه پرواز دار با من بست
لاجرم در غم جراحی جنگل	بچه خنده زود و نمانده دل
نیمه دار جنبه ازین رشتی	بای بر فتن جرجون کشتی
چون روی پیش از آنکه دست	از لای حلق غنچه در کوشند
کردن جلا از نفت سیلی	بجوگر با پیش با کف بیلی
بهری با دو گنگ سبز اریک	سازان که در جارجون کشتی
ده ازین سبز کالی سیرمان	ز چهره زاز در حدان

مجموعه ای کوی

آن در گمت شاعری بدو	گفته اند حدیثش ایچ فرغ
چون سازت نغمه شش ارچه کو	بایمان جو بگری حد بویت
مرا و سیر صورت سوخت	تخس ز بهر ریش ره گوش
شاعری بی خاطر بی خرد	در سفاقت بیان جد خود
بیره روی ز تیره رای	بی زبانی ز زان حای
تخس بر جسته تنجوش	منیدش کون در دیده بچوش
بتر آن پناه سپنج	تخس ز خوشی ز دور تنج
چون سخن گفت در میان کرد	کس هر که کوانیت نرود شکو
دل پر شا و ما بود خاموش	بود آسوده از نهایی گوش
سده سر وی نصیب به ایش	نوحه بسیار نوشته از خوش
از حدیثش ما شرمی خوار	شود از ناه و طرب پیرا
چون کاشید باطنی گفت	کمالوت خاطرش بر کار
کفره و شوی جو بیب	تسوی نیت کرایه آرز

کوی

ببین که بی لوت دوست	طیور و قوت تکبوت شوی
چون بخوش دوست دوست	چون کسی دیک و دیک است
چون تر که دی ز شازده ذرا غا	کرتسا در گنه بروی ستر از
در در سزا از دو دو تده	تیر و جوانی هکته بود سیر
بازی و بارش در کتار	بناز ابلهت اندر کار
دل من چون شیشه کتار	سپلی من ز دورکت آرش
عمل چسب من از نهایی	ماده مدوشم عاجز و پیرا
صفت و سینه کتار	دوت و دوشش لگت
چون کشاید ز ابله کتار	مگر آن شب و بگریم زار
گر چه پیرون در آن سخن خند	دل درون در زخمش در سینه
دل عاقل حرکت نهرل بیس	دل در کتار وین کتار گوش
هر کجا ز مات او خوانند	شاه طیمان چو معطف و ا
چون هوا از او بکوشش	کوشش کناره کما ششم
ماده در حفا کتار	از هیچ زور بجز و ز بد و غل

نور کز بی تو کویست	از ناز چشم کز کاکو کویست
شاد او درده نغمه من پیا	زیت شیر آفرین جو که بر بخار
هر من ای سر بسک بخودت	یکه در هر کس که گانی صیت
کفک آکنش که جبره تو ندید	دین سخای نزل تو شنید
هم کون خوریم زین کعبه ست	تا آید هم من از تو هم تو ز من
آسمانی که رخ نماید آسبل	رزد و کرد و بکله حال سبل
دگر انعام و اهل السوق و اجماع و ذکر سپاس انواع منعم عام	
دل عامی بودید یار سپت	بزم نهاره دیم دیدار سپت
کنده دلی تره است در دعایم	چون سکه خنده بر جودم خام
از دل عامی و بیخون سپسما	که آید و لیک نامی بود
کس و کز و خنده در دم دون	نیستی اندر دانه یکی در کون
یاد بر بند جهان بلید	بر بر سر دیو بر تیز و ارب
ز انست شیش یک جهان کن	بیشتم بی مزه است چون کده ام

بیدر کوش تره خوش نیم	آستین در میان ز جلیش نیم
چون سبکی کشت نزل تو	در جزوت آستان گران کوی
اینکه با سادمانی آید حجت	تزدار خود سخن که یار کنت
بجز لایست کت و کوی سپ	از دناشن دل سیاه پش
سینه البهو	
بر دینا با بنیاب و ما خن	ز مستو خن جو خانت آسپ
په خوی از بی کجای براده تیر	زاکر از دبار یک شد اسپر
رکودین را بشو که دما کوس	یکه بی کور کردی از سا کوس
کاکر با چشم کجاست بود	کشتنم خن در دست بود
از بی شادمانی ای تا کوس	دید صیقل زنی زبان کس
تا حکیم زمانه اجتن شد	دل او شب تاز بر تن شد
هرگز از بر یک نماز خدا	ز شب تاز پیت و روی دنا
شوی دار ز شاه و خواص	زان می کل خود جوا بستن
چو چینه اگر شوی دار و وزن	کوش و در دسپالی آستین

مرد با شتر ای خد سیدان	بست زن بزوشان رسیدن
نشود هیچ مردم مصحح	مگر که از پست دیو لایسح
بجو ما را زبوی دستخو پست	عمسا که شکار طا و سپه
باک گرفت احیا رسید	گو میا خوشی دستخوردی
روی جونی ابرازان درم داشت	که جو ابر آب در شکم داشت
چون خرد زان برای قربان	گردد در امتحان سلا متد
چون مکن روی بر نهان شود	دو جو که برای نهان چو شد
کاه شوی بید چون کپسند	کاه صحت بستن چون کپسند
شیخ چون کس ولی بانان	طریق کجاست بی سامان
ببر سوزد بان هسان را	دو زه فرمود سال و سرچا
گریه سیمان بخوان رسیده	کار دگر بوی با پستان رسیده
کردند این گره بگو آوا	کنند که بر دگشان صیدا
مردم عامر سبوح زبور است	که صلح از زبوداد و دست
سویس و طشان بود و زستان	دو نفر زستان چو مطنشان

زاکه در کلمان برده سحر	بنوی طلع مرد سحر و
کی مراب زینچ در سحر	از بدان تر سپه و زید مردم
آن ترس خدای ترس خود است	تن که در طلع یک در سحر است
هم هم در هم در هم در هم در هم	هم هم که هم ذکر خود به مرد
از بی که دست تر شود	بام دو دیوار خرد که دو مور
ای خا اید و سیرتشان	که ز زنیان بر و بیستشان
ای که یکد و از خودی سحر	کرده بسیار که ز یک سحر
کستای مردشان ناز در دست	بکلاف از لاف و دست در دست
مگر که ای مرد کوی در بی باکت	راز با دی هر که با کاکت
بشمار بریدن از که در	که ز من بری از بدان سحر
بنویسج بر زید در رک	ای که در هر از این سپک
زاکه اندر جهان خاموش	نشود در هر گوش بی گوش
از بی و غل و فتح و جمل و سحر	دو ترش بی نو از از دفت
ای ز خود کسرت سحر مجرای	بشمار از من ز روی بند و سحر

آدم از چنگل نرسبت خیز	دقلم میان در کرسیه
عوض خاربان مار بود	گر بی مال دلی بیت بود
سرو با خشک درید در چرخ	جز برون طغی در کشت
چون خار بجان خوردن	یکه بر من مرغ وقت که کردن
اگر از دین آه کردن	برکتت جواب ذکر کردن
نرسبت در من نیز جادوم	نوشینان فرستند هم
سز ز جهان اسب باند	کشت راه او سگ را اسب
بهر صبرن فرزند بی تابند	کرد اسبم بگوز دریا بند
بر زگر این مثل کو کشت	بشم امان ازین مثل خشت
کز چنگ بودی بسنگ	ازین نرسبت شتابان سر
آسمان و ارب فرا شستی	ازین اندر زمین کاشتی
دل در ویش را از دستم	کرد چون ثبت تو سپار عم
بیکه جینه از نرسبت خیز	که چه شتر بر کمر پستند
ز ان خدمت که با من انگیر	زاد چون مرد هر کز کز بند

آدم از چنگل

آدم از چنگل نرسبت خیز	دقلم میان در کرسیه
عوض خاربان مار بود	گر بی مال دلی بیت بود
سرو با خشک درید در چرخ	جز برون طغی در کشت
چون خار بجان خوردن	یکه بر من مرغ وقت که کردن
اگر از دین آه کردن	برکتت جواب ذکر کردن
نرسبت در من نیز جادوم	نوشینان فرستند هم
سز ز جهان اسب باند	کشت راه او سگ را اسب
بهر صبرن فرزند بی تابند	کرد اسبم بگوز دریا بند
بر زگر این مثل کو کشت	بشم امان ازین مثل خشت
کز چنگ بودی بسنگ	ازین نرسبت شتابان سر
آسمان و ارب فرا شستی	ازین اندر زمین کاشتی
دل در ویش را از دستم	کرد چون ثبت تو سپار عم
بیکه جینه از نرسبت خیز	که چه شتر بر کمر پستند
ز ان خدمت که با من انگیر	زاد چون مرد هر کز کز بند

مذمه این که در نماز اتم با	بست بر دست که نه چو پ
عاصم زبیر بیان اسپا بند	عمر که شستیند و در خوابند
تمشیل	
اکتفا که با رطق کشند	زمان علی سال و ما در او کشند
سال و در از برای یک و بی	شده را منی بجز بسجود می
ایلی اتم ایگان خوانند	ریش خود سیر نید مید آند
روز و شب در کار بطلد و	چو کس که خواستار لغو آن
در کتد عطر مرور اچ خدا	چند آرد بایسته به پای
وز بقا سوز بیان و زبیرش	بیم اند کرد از تیسند
از بی که در آن بر قاصی	مرا از او را بجا تم طلب
در سن سفلد از شعیب	مان از آن تر مات بقا
کر خدا را بمان بر سیدی	از خدا امر چه خواستی دیدی
حدت او بفرسند بندارند	دینی او نماز بکار بند
شا دمانه بود که چون من کیت	حرم است و دل زویج ۷

مغنی

بر خدا ای که از آن روز است	بند مراد و سرور و غیره است
آن و شورش باشد از پت	کر بکنش که مرد راست
راست که این شل خرد مندی	که به نازت لفظ او پید
هر کجا است ره زاده سینه	بند کشت از بله سینه
هر کجا نیز نم فرز است	بند کند نم ناد است
زرق مزاق پنا از خندم	انیت نادان و از خود خرد
بند و رای تر از آن در زرقا	دور کرد آن ز حدت مخلوقا
ای سنای خدا ایکن مشک	کره بجماله بان در پشکر
تاوتی زنده شکر او کیک	بدریج آفریده بسوی
راز بقا و کار پ ز غفلت او	کلی او چون شدی ترس نکس
سینه القاصه و ترک الخاصه	
بود بقراط را منی پسکن	بودش ان خم بجای بسیرا
با دشا و زمان بر و کدشت	دید او را جان بر حسد پت
شیر او در از دکت ای تن	کر بجای بسکند عاجز ز تن

هر سالی در آن که تو بخشنده	که نمیزد باز داشت
کنت بقر اطاعت اول	علم مستیک یک بحسب
کنم سخن بسیار مزم	کز گران هر که مال بسوزم
کنت و یک خدای بستواند	زود بهر کجا دستت اند
کنت بر کوی حاجت دین	که نمیدانم روی زمین
کنت پریم مراد آن کردان	بجز و خفت از خدا در ستان
کنت این رضای بایه خواست	کز من این خواستن ناپیدا
زود پیش آن حاجت برین	از من این آرزو نخواه پیش
کنت بر سر او تو بر روز شید	که رطب خیره بار نازید
حاجت از که کار خواست	در تو عالی بود با هم سن
تو چون عافری و بحسبوری	وز نیرکی و برتری دوری
برتری رند ایراز نیاست	که بکلیت همیشه بیست
یار سبکی سیدی تخی رسول	در که دان دل را رضول
ای خداوند من در بیست	چشم را همچو چشم نرسد

در بیست

فی حج طیبیا محاذق و المدی المنان فی قال البنی علیه الصلوته
و ایلم العلم علی بن علم الا بران و علم الا دین

این الطبا که خالیست ز طلب	بج شمشیر ز نوبت عب
از حیات غافل و انواع	برهنا پس ارج الارباع
ز زلفشند عالم در آس	سکندانه اده مسج جواب
بج نشیند و نوع قاندر است	ز زلفشند و ز زخمور است
غافل از کم مرده ز زلفشند	بیکه ز کیش نماند دست
کز انواع برسی در عمل	نشانیست ز نهر و غسل
بجمل ز جواب دست	ز زلفشند و صواب دست
که تو برسی ز نهر غسلی	که بر آنما در در احسنی
بجمل که برقی جواب دست	یکبسی ز زلفشند دست

حج طیب العالم

باز روی که او طیب بود	در من عادت و اویب بود
که در بیست ز او چست و جمل	خو ازده باشی کسی که جمل

در میان بی پروا آتش راه	وز طبیع بود بوجبه آفتاب
دانه اسرار علی و سلسلی	سلسلهای طمانی در جبهه
بینه احوال علت و امر امن	دانه اسباب بود احوال امن
بعضی تا روزه در سوت ظل	داملی در خارج چپ در وظل
که تبری ز خطیب که چه چیز	چون توان کرد اندران تیسیر
علت سکه در جیب در دستم	بیب و بیخ آن زبیر و ز کیم
ایضا طمانتاش در حیات	عطش در جعب با صداع و صفای
مال پستان دهنی و کپتر غای	فایده کوزه در چپ در دود با
مدور و شش در بود که از	رید و انصاف و در بیع بر آ
مال و سرسام و ملت بر نام	ز لنگه باوق با سال در کام
گیر می تو از عطش در نسل	که نه اد اش بر بگر که دول
از لعلی و احتیاج بر ن	تتمان در آن در پستی تن
سینه و تنه در زبیر و نوس	اصل این جبهه با زبیر نوس
با تو نوج و با و ایلا و سپس	بر تان در بر من نیرام و نوس

انبار

تقریبی بای بند و عرق شب	تقریبی بای بند و عرق شب
که سوالی کنی از این بچسب و	بچه شوی چله میستند آفتاب
حد این حرکتی که یکویم من	کردد از کنگه در از سخن
از کلی با ذکر میت بشنود	باز گرفت ام سخن بگوید
سکه از انده او بطن و دماغ	که تانی میاید آستخراغ
بشنود از من تو حد و در صفحت	خوردن و غارش زمان لطیف
ایضا و اگر مرکز و کل است	بکشد سوزی طایفه کل تو
پس با دغالی مذیب راه هوا	بکشد آب حرارت ز بیابا
ایضا من کفر ظاهر بدست	سوی کز کرد و در خان تست
مرحمت را بعد از سخن و	گری بد بدلت را اکتش و
دان حرارت غریب جانی	بسی مرایت که بجهت بد
عطش از شوقی که گرم دست	بجوع آن شوقی که سرد دست
یکتیش شیکت فزون	ایضا کنگه است انظار ن
اکثر آنرا صداع خزان است	رشته و در جعبه اسس وانی تو

سر و اقطع خواب سنا و	سینان چن نو و است
جمع این مرد در ایسکه یک	حق را حدیث و ذکر و فکر
نوع اطلاق بکلی اعصاب	شود از حال و حد استرنا
اقطع تو دو توت و تاب	اندر مبدی الاعصاب
یک بر جانیت جسد است	فایز از اصل و فعلی استرنا
میل سه ق آور در جانب و	تو در کشتت رخ یکسر
رشتن بر طبع سدا	وان که سنا و فعلی و حد و
سنت توت که بخش و عمل	نهران و ان که چون در پهل
زیر بهال بقوت و بصفت	رشته زنده ایدیکه حرکت
در شوا و ب ز در مقام عمل	برواز کتلی عروق و عضل
در وجود عضل که از و عمار	ریدار شمش بسیار
نصف رید از شست بس	انصاف اگر حرکت پیش
نی قی اطلاق با مراد تمام	درایت از سنا و بطن و طعام
وان در کم و تحت تخفیم	حد سر پام در دماغ و دم

عبدال

حد و افعال و قوت بر تمام	دری کرم در حجاب تمام
ترازا انصاف سرد بود	زاد بطنی دماغ و سرد بود
در دماغ اکتی بصبر شود	اکتی فی محل و قدر شود
مدافونق در عضل در	برینا یتر اکتیصل و می
دری صب از بودید اید	چیزه و عملی را بصبر سنا
و اینچرا نام کرده اند سال	مقتصد ریدر اکتی بی حال
در کلام انصاف جهای است	بسی کزین کث پیراه
بشوا زین ترحد و وصف عظام	حرکتها فی اجزیه رقیما پس
مامل اندر دماغ کشته شد	بطبقت بد اکتی چه ابر
سل سنا و مزاج و سودا	بمن بول آورد و اعضاها
توت با صبر است اکتی	و انصاف به و کتله اکتی
ترتبه الصدر از بودید اید	ریدر انقباض اید اید
از کتلی نشان چن و اوسته	اکت در طلب امام و کتله
کوت درین از بر عملت	مکتی کتله از نمران است

انخلج از زیادت حرکات	کما در اخصای آوردن حیات
ابسطه اقباض از در اول	هر زمان آوردن حسی حاصل
تشنه انخلج اول باشد	که از راحه و غش و غل باشد
بزرگیم فو از من حسد	که بر آن قول نادر و کس رود
حرکات و توده ما بپسین	دانش و ما پس که برای العین
از اجزای معده جمیع است	برل انطباع منج اسید
بیشتر اسهال و قی بهم باشد	سده را احضام قوت کم باشد
بسیار آید آن طعام و شراب	با خمر زود عاذاذ تراب
تشنه چون با خمر است	معه بر کرده و سب است
غله شوت بیار که بپسید	کما نام کرده اند ز سید
معه قدر متوج که زیند	غیاث کت یک با سینه
معه قویج در تحت	در درون شکم بر جنب است
کنت بقراط حد ایما و پس	فوج حول مع الد سبیل است
یرقان آتش ری از صفرا	کی شود در حوض بون بسید

انخلج

برس آید خون سیاه	رون مزاج کب است
برت راون نویسش کرد کم	بهر مزاج نرسد و غلیم
بپسخت از بجز مردم خام	اگر نینداده اند حسد جدا
شسته پسته لی البدن صریحا	فیضه المراری الاغصن
کبیر و اسهال با عروق و دوران	تقریب الپس در حصل آن
گر گزرد از راست نرد	مدرقن الپت بر آن درد
شیزان پسی دردی بر دیاک	جایب الرشی و رخ آورد کس
عقل البطن با صفات تنفا	تقن دردی شده در اس
این سنا و معده رنج و غش	کما از بروا ال معص
وان سرات با کمین باشد	انزوات رجا لستین باشد
کرو یا یکون سخن کو تا	این شینیم حد این چن
این سنا و معده بر سواد و سبب تن	کما جلد این امر اصن
فی حال اطب الزمان	
از اطلای عام این اسیم	اگر پری این حرکت م

بندگشت سپه دوان	در هزاران کتاب بر خوان
سوان چهل بر شش و شش	حکلی کس که کورست
صد هزاران مریض و کبر پالی	بگنند از کفایت افسال
عزیمت یار عزرا سیل	قال ایشان در خلق بگنیل
و ای کس که پست عاصمه	نخین قوم کبری درو بسند
ای خداوند از پیشین حکما	خلق را کن منضیل عیش را
که چنان شد زلفش در میان	خلق را زین بیان بمان

فی بطنان الکام العزم و وضع هذا العلم وقال النبي
عليه السلام و اليكم من آمن بالجمعة فقد كفر بالجمعة حق الامام
باطل و السائر ذوات البروج و الشمس و القمر

باز آینه کرد و آینه گنبد	سرد فال روز جزه و گنبد
متر از گردش نجوم زنت	سال در فال صد و شوم زنت
سرمه جویس باجم اخطا گنبد	سرمه باسیل و تخت گنبد
سرد راه حکم خوراسینه	بسر تو که از آینه گنبد

زرق بر الفیت بر ششان	که زنگنه خاک بر سپر شان
ششید نام عطییه سپس	بر فغان و میان می توان گرس
مهر سکا که زرق بر الفیتس	نهر از زرق اوزتة فشن
روز و شب در شمارت و دبا	مناز جد و حنا آب ر
مساجیل و صاحب فریب	از پیشین علم ترسب بر تو بر
مساجیل سعاد و لیسیل سنا	طلوع و که خدای و عجب ر
مساجیل و جد نیز صاحب سنا	که در احکامش ن باشد
سبب که خدای او سیل سنا	که بنجم بود و حمت ج
صاحب صورت و رب الیوا	که بر آینه حکیمان یک قوم
حکم و شهاب اوست	بهر از زنده و دهر و قطن و زین
گردش و زنتس و بسوط و سمود	که تا ششان شود و حرم جود
استخط و حیض دور و شام	اوج خورشید و تاب و سیما
حکمت استیم و سیل	غایت ارتعاع و گردش لیل
که روانی و کاه و دلا نیل	که جایی محتج اعرا نیل

مصلح غایت الطولین	بد و بت و تفاوت ما پنا
ار تفاع طالع دج و جون	تجیح بی و ن خرد و م ن
ار تفاع تفاوت سحاست	دکنه با و اوج را مرکبات
کر تها ویز او یاست در رسا	ظلم سبب و تظلم سبب
کر در احوال جلالت غلط	طول و عرض و سطح و نقطه
کجا بن کفها در ا بود چنانک	کف تا ست بر امتلاک
ولذرا نشت را و خول خرد	کف تا ست مای بود ج
کر در اربابان ایرانیست	کف تا ست مای کیوانست
کر و مدهات انشتن سراسر	کف تا ست زاوشن
اکر در فعل درای خود کاست	کف تا ست خاستن بر کاست
کر کجا مازون جو جشیدت	کف تا ست رایج آن خورشیدت
زهره کر نور آن جبال شیدت	کف تا ست آن نامیدت
آن عطارد که او دیر آسد	کف تا ست آن آن سید آسد
کر ایشا ز و سبب آسد	کف تا ست دل آن ماه آسد

فی صفة الصدق و الحسین من الکواکب السبعة

دوازده تن که در چرخ هستند	در حد و قنار و بجهتند
دوازده سمت دل بنخبرند	سراسر بحال یکدیگر
پیش نه که خدای کردوست	یزت از که امان جو پست
از زمین هر قسب بنده بود	در شود آی این دوازده برج
نظر سدر راه تله پست	دان در کسب در راه است
جوهر اشپت جدا است	کر از اول نخت و زهر کبوت
بده اشپت و سواد	کر از و نامیزت ما
بخواه سواد سبب است	ان کی تشریح آن در کجوت بود
بشر تیره جارم ارکان	بهبات و مساند و سیدان
مال الطباع این دوازده برج	هر یکی بر سال که هر سواد
عمل دوزخ و سبب و جزا	سزطان داسپ دلیل است
خوش ناک و کف سیران	عقب مای و زمارگان
جدی ناک و دل و حوت سیم	از دوازده زاب و دوازده

ازین

برهوشی ز دلیت و کان	کادوشه در روز خاک کرا
بازدویگر و تر زوی و دول	از هوا یافت بهره پیش مول
پست خجک و کز دم و سبب	کر بر استیثان نشا پست
حق و فقر است ازین تارنج	کشته پسته خانه مرغ
نور و غیر آن ز سره دارد	زمره چون شاه و شور و نیز آن
بس ازین پست خوشه و جوا	کر غطار و کز فته اند سب
سلطان خانه دستر کوبه	سپش باز اسد کجا جویت
تقریب اوقت خانه هرزد	جدی و دلوار از جل محوید
شرف آفتاب در عظمت	شرف ماه کا و یله پست
را پس را خاز شرف جزا	سلطان اکثر شریا عا پست
شرف نیز خوشه آمد و بس	مرز جل را شرف تر از وی و بس
مرزب را شرف کان آمد	کمی برام جدی از آن آمد
شرف زمره برج مای دان	بید از آن بکلی بی دان
می ندانند کاین همه و پست	اتراع حکیم بی نصیبیت

مردان

چون دلاوت بک بدید آمد	بسنگی را یکی کبید آمد
دو سین خانه بیت مال	اصل این حکم بر حال نهند
سومین بیت اخوه و اخا	این از عادات در نجاست
نهمین جای ملت و پست	نفر و راه و کیش و آست
دهم از دران نند شمشا	خانه پادشاه و حرف و کاه
خانه دولت یازدهم	ایت تریبیا محمد محکم
از ده و دوشان که در کشته	خانه دشمنان نهاد پسته
زین ده و دو قطر رخ کتد	خود دین حج عا پست کتد
اسماعیل چنین هر که سن	راه در داد یک در کش
علق را اگر د بچو پسر کرد	هر چه کرد از عمل نیک کرد آن
شخص کاسی که در شمار	مادر او این بکار آسید
بید از آن خانه نحو پست	کر در آمد وی از عیام بوجود
خوهران و برادران از آن	بسیار بار او کس چون جان
خانه پنجاه و بیست و سی	نجاست و بلا و دشمناری

در آید بر آن زمان ز نهنب	برو از برت در روز کز
بس و راز تو خانه فرزند	برو از برت آمد زو
بعد ازین خانه تو بیکن	شاه چون دیدم در اول
ترا شکم خالی در میان بجوی	سخت در حال کز نش برین
مش	
بجو اهل زمانه ناپسب	برو ز نیم در آب کشید
کاه و بیگانه تر خود بنشد	بی ذرات در دینک ازید
سکشن راه از حال کرد	خانک این همچنان از کاه
ظاهر باطنش بر ازین بود	همه از برق و حلیت است
رو بتویم حال خویشین	شپس که کرده است در آ
گر کج چس در وبال بود	خانرا و اسد سها پستند
حال تو بر تو شکست باشد	ز هر که ز کج بیگانه است
نیز دل شاه ماز تو من آ	نیست تیرا ز که یکی آسند
تا ترا خلقی در سم در خوا	نیست در کارشان بجایند
	نیشیند نیز بر تو سید

بید از آن خانه ساجد	در آنچه مقصود شاه بود
چون بخت از نینب بند	کرا از آن روز پیش روز خود
خانه دوست و خانه دشمن	حدود از پنج و غم بر کشت
در نینب ده زین نقطه کج	بست او راز از ده کج کشید
مش	
بود دستش همچی کاس	برو از اندر زمان سرکش
بادشاهی در انجست خا	بود تلیق امام او از خرد
بادشاه را سو اسل کرد	نیست در کارشان دل پیا
بادشاه ریک و بیابین بود	نیست از علم و علشان عقد
کت روزی برای خود کرد	ز صد و هشتت بجار کشتار
آستان کت همه کال بسد	دور دور از خرد فاستد
طالعت را همه شرف باشد	نور و میزان در اهر خانه است
هیچ کت نباشت بید	باد و خانه است پس بند و جا
	نیز بر ریششان نیم کشید
	یک و بد جسم است حکم

نیت فرقی میان مردم هر	عزیزان بود طالع حسد
معدودت حکم باد انکار	تو از احکام خبر دوت بدار
نیت جز هرزه بدلی و تخم	زن بود سب چنن تقسیم
تختی فال گوذار و سپود	باد بود کاک پیمان بیود
نیت الا ندرت نیروان	بدو یک بطایع و ارکان
نیت صافلی کفیس ترند	مرد و اما جنین نفس ترند
فی الموعظه	
حجت نیرکان جو بوی انکل	عطا صافی ن چو علم ازل
ن عرض تبه بجه سپند بود	با عرض بندای بند بود
در شام خرد بوزشت آید	هر سنی که تر پشت آید
بر الزام دادن او بکشت	دل پر سندان زبان جو بمان
بشما سی زراه دیده و روح	فاخرین بروی و او مستح
دست انکار که از دست	تکلی انکار که از دست
ان فی دنیا نجران و سب	نی که در ایران و نیز بران

یکلی در کنار ماد حسود	آزادی ازین کم از بود
بای در زبیراه بی مسر باد	دست بکشی هر چه باد اباد
تا ستمت بند ز بر دست	سایه ابر بات بر دست
کاذبین رو بر کاذبای ساد	سر بود بار و سایه پشاد
در غری که کاسپ از زبایا	در غری نه خود ان و زعا
در غبت زن که خوار شوی	زهر ناید ز هر خواهر شوی
و کلی ارتقم سادی اذاری	نزدوی جو غم از جید تازی
در سپهر خاکی کو نایید	که سفر خاکی بپ لایید
اذرین بیکه سپر کردن	شده سفر بوسته جو انرا
چون بوزت درون نهاد کاک	عادت از خود ان دست نام
نیز روان نزار برای طلب	اشب روز پا دو ادا هم
پدر انجا مسلم ندید	پن تو هیچ انیت بر عهد
تو چو آدم نرنگ و بوی بس	تاسوی با دسه بند و حسد
طلب با ی از نیرکان جاه	کلی فتولی شود جویان کما

تازه زین پاس و در تن را	ز آنکه بر سر ز تن زین را
اندرین چرخیکه از جو تک	دست و پای زین به دانی تو تک
سفر آتش از اندانی کرد	تو خفت بز ما بر کرد
سفر آبر سبزه شیش	اندر آموذم ز سابر جو شیش
زری دانی بر آب لیک لیک	عقل و علم تو در خیال آید
هر کشت کرد روز و شب بود	بزیستی دست دلی ادب بود
کانه زین ره چو گذ کردی شمش	دست کرد و عصا و تاجید شمش
کانه زین راه پر جانت و قرا	بهر لبی دست و پای و اردو کار
صدف اردت و آشتی با با	کی شدی جای در و در آرای
اندرین راه ز پر دم برو از	یک از شوز سینه و سینه از
بار تو شیشه راه پر سبکت	دست بر کوز و خمر و سبکت
اندرین عالم و در آن عالم	هر گزایای شیش ز تن گم
کر چه در دست بد غمی کردی	بای دست و پای دست و
باز تریک در غم و جوب ز	سج با سج با کی کج دست

نادر

کی زین او شش بود آن کشت	کی زین روی پرورش بود
از برون خار شش از درون	اولت کوشش از خشت
در خوشت پت را و ده پت	راه حق بر زین و بر کشت
از میان سین چو تن آن	در میان ره جو سین آن پت
دم فر زین یان دم ش کی	بر دست کت خوشت آن ره کی
خا صیدی رخ نیز دست خری	شاه بی لب و پل دی فر زین
خج چس شش شمش برای	جا طبت چار خا شش
شاه در چار خا ز مات شود	و در غمت پوزی و مات شود
آه زین ز عیش و عمر و کس	تا بد آنکه که مات کرد و ش
زین زمین که دیت که شیز و کز	هر زمان این ملک ز بهر تنیز
یک شش این بار و میخواید شخ	در سر بر قطع کفستن و با شخ
تو شک که صده هزار متر ل را	اندرین ره زمین کرد ل را
راه تو آسمان و مرکب صبر	مرفت آفتاب و سپیدی آ
بر سپ که جراتی دین دارد	هر که روسوی آن زمین دارد

دل کم تو زاده که سپید	هم سر تو با او پرست
مرد با بد راه یار و سب	نیز و کز از سب راه
یار پاره را کله نماید	موزه سنگ دست راست
ز راه را یار خداید جویست	خاندان بر حق تارک و دست
مرد چون شد بر وی زور و	بر رفیق قدید از تا ز راه
باز و نسیب زد او سپید	گفتی تر شود خرد خرد
یکی شمع که در زنده میسازد	یکی بوی که صد نهار چراغ
گر کسی که شیر بر کد در د	دورین زمان بود که دیده خور
عقل و اندیشه است با نیت	دیده را بجز دیده نتوان نیت
دوستان در ره صلح هموار	یکدیگر راه دورتر جواب
ایمان را جز اهل دل نکند	دیده را بجز دیده نتوان دید
خشم از جنس باز دارد در رخ	کز آرزو بود آرزو در رخ
یار در راه چون روان باشد	بی روان مردکی روان باشد
یار با چنین تخم خراب است	یار سحر است در پای آب است

اولی

دستان بجا آب ره سپید	کجا بیابای یکد که خد
بی رفیقان فقر مندر باشد	بی رفیقان فقر مندر باشد
بهر کز گفته اندیشماران	خاندان راه در راه را یار
که راه هر که ارفیق پرست	ز آن بیگانه یار پرستی خرد
زین جهان سر سر اسیر است	دل از تن گرفت و ز جان هم
تا زکی مرد و کل ز بار است	زندگی جان و دل زیار است
آب ز راه باره نیت با شمشیر	در آنچه بر دای نیت با شمشیر
که ستوای دل از غم است به	بیدی از نیم نیک سپهر
دوست که کن یک با فقر و نیت	بهر یکی کلیم نتوان سوخت
از زنده سینه بر صحبت یار	بای سازم بره جو نور و جفا
که نیکو رسد عیب زفا	تر زین خواه و کیر جان بازی
سهرت با شرم و زود و حرا	کم رسد ترا اندام با پس
بهر عیب نوزاد چنین با شرم	که کم با سپکی ترین با شرم
بسم از جده و جده و عشق و طلب	بهر کچان روز و امن است

خود سر این نیاش ایچ حال	کاین سکی که رسید و سال
خفته اسحق کشف و کشف	باس براد داشت بر در خار
را چون داد خار دار است	یار خار مار دار و یار
مصطفی را ز وضع هر کوی	علی بود یار یسک کوی
آب را که بنودی آتش بیا	نمال نمپستی و هوا آشار
از نگاه داشتن راز و مشورت کردن	
سر بر پستی که در سب را دل	را زینان نداد و از عادل
با بیان رای زن ز بهر چینه	کز و غیله بر بهر چینه
کز تن دوست در سرای بیخ	مان بر بن نایر و بیار
را زینان نداشت لیب	در غم و غلت از چوب و چوب
جویلت بکوی در از کوی	دانه بشیند و تبار کوی
از طیب بر نشان کنی تو اصل	بکرده با ندی مسلول
را ز اردل جو مرغ و از بوم	را ز اردل بود و تا ز بوم
را جان بمانت زین دو کبر	با کردی نشان جای اگر

با تری کوی که بکوی سیه راز	زا کز باشد توی سینه آواز
این که گفتم جز بیکان بیخ	ورن از کار و خریقی کیر
زنده بر زین طره سبزه است	زا کز سر جان بر در است
هر که در دست را ز مرد آرا	در که بس صدت که جانرا
تا صدت را بکار و شب گنج	بجو در یاز نسوج کی گنج
قریبانی مخصوصه راز لوک	خیره با چشمش زبیر و لوک
حکایت	
آن شیدی که گشت و سپار	با تری از آن خور از سپار
کس این راز تا کوی باز	کس تو کی شد و دام ز تو باز
شیری بود که خوابش مرد	از تو ز او آفتان و درن مرد
در دست خرم بود بر از دنیا	تر و خرم برست باید باز
تر و با خرمان مان با بس	ورن خرم بر بست و شایر
در در سبیل و زریک خسته	خس که زریک گشت
بهر بیز و عا گشت گشت	دل خود در با مال دل گشت

باز

آن زین کجاست که در سکنی	تایید بیسج ظلم و دل
کم ز عاکی که خاک نیست ساز	از زمینستان ننگه در آرد
چون سواست عدل کجاست	را از دول مرد و خاک بجایید
راز دور نیز کان سنان باشد	ما زوار از جهان جان باشد
هر که دور و زار از کسرت	ایچو از لوح عقل بر دست
سوز و شپس چون آتش است	ز کوالیل مرد در تاهات
کنت این سوز برده ساز	بش سراج هر روز از دست
بعد ازین مست کی کتابم	عدوبت در حساب آرم
این کفتم بر بنام جهان	باز کفتم بر لوح شاه جهان
الباب العاشر من تصنیف الکتاب و بیان حکایات	
الکتاب رعایه لردی الالباب	
بده در نزد شاه مری بر دور	عقل در جل کشته و جان در سر
ترسد تا ساین جهان خرد	زونی نیم بهاری نورد
بنده چون کله و عدل شاه بد	خردی داشت نزد شاه کینه

۳۳۶
۳۳۶
۳۳۶

نزد شاه است قتل ریس	چون نیم بهار دست بسته
روی نرد و دل سینه پر شش	ازلی نور و سوز و دوجی بسج
بزه از دین شاه سر در کس	چون سببا از جن ره آورد
ای جو خورشید آسمان جلال	دی جواه چهارده بکمال
که از بر تو سسی بندم	دردی سرخسختی بیخندم
چون تکیه کردی بر دستم ای دلجو	هم تو یوم بهان دستبندی
عقل را دور شراحت از جان	در ره حکمت بیان در مان
نیست از عشق کس چون تو	که چون اگر که چون پستش
کلمه سیر سادگان دانم	نزد یک یک عا شقان خوانم
راست چون ابرتیز از ایدم	من نمیکردم تو خوش بینم
کافی فیکر که بر زنده است	تا فدا تا فدا نوزده شش
آن زین میان بسج می	نمده که بر میان شش می
آرزو هست و سپهر قلمم	که از از لوح دست و روح گم
صفت خط و شش	

۳۳۶
۳۳۶

از کل استت خاستن	زبان محلی خرد بود است
عمر او به بجز با در ا	تا چه آید ز یاد او سرا
بندی طبع هم داسپه	بس چرا از بیم حیرانی
بش درو عاشقان شرم	زان جو ارباب بی شرم
دختر طبع نده پست بودین	تم بس که بر رخ درم کران کاوش
که چه از عقل و دیده بر کشم	ز دلم تو حلقه در گویشم
چو اوستا دوری ازلی تا	بیت هم که در هر سپیده ماه
فی حیث حاله و سبب تالیف کتاب	
سب مال اگر دیو آرز مرا	داشت بجز در سب ز مرا
که آفاق گشته چون بر کا	کرده که در آن ز محض دایره و آ
شاه خرنسیم مال شرد	جمع وضع و طبع بحال نود
شم از خطاب مال ملول	از جهان و جهانیان منزل
تا درین خرم تره تفتیس	کرده این نامه بدیع آینه
پرو طبع ز نظم ز شعر نود	بودن ترا سکه ز مظهر نود

یا کار می طرازم از بی س	بها نظرای از سمانه و لخوا
روشن رود ز یاد او داد	سسته بر از هود و ما سپ
عقل او بود که در پست	نور روزان بسبب شراب شور
رستگاری او بدین باش	یا که رخ و جبین باش
هر زمانه در و دامن این	جان و دل که در دامن درین تاب
رعیان که در دامن تو و جاز	تا هر زن بکنه ام کار ا
که بر موله مرا ز غزینت	نظم شرم بر قشش ما چ
ناله فرین چون ترا در حکم	آتش با دوار آب خرم
ببرکت بر غم آجینت	بج زن بر قحط از جوینت
یکین از روی حکمت آتین	مقم لونه ما خذیر اسپان
از تو بر سیم یکم و ارجوا	بازده بر طریق صدق و صوا
در همه عالم از دوقات ت	بایکانت طالع و تا بر درینا
ازین شعر گویند و اسپ	بهر سیم رخ کو سپیدانی
مدرستی ز شعر سپید ایم	یک موی شکر صحیف پی

۱۳۳۳

در زمان کن ز لفظ و سخن بود	شکستار را بهای چشم
عنه لیبی تو اسرای ز سر	که هر دست تو دستم من
ز آنکه دریا ز لاف زان باشد	که عطا در حفا بجای برسم
صدف جان دول شکا تمام	روی دست بر از کشت
اندرین دولت از بی یاری	دو زنده دیدم باز باید کرد
شرفی از در عدل حسرت	مدتی تخته ناسنگسته جانم
الف ارفل نرت ز نصره	ز آنکه در برده بودمستی بگر
بگو ایوان این کتاب بیجان	که هر جوت و مردی یافت
در حد که هر یک کفایت	بیل با پناه راست یا خرد را
کنز چون زلف حور در تقسیم	یاغ خواهد یا کس کس کیرنه
طافکش از عطارد و خصل	باز نسیم مرغ کیر زمین کس
نانش از بریا و طبع و تشوول	بهر طیف عزد و سایه حسرت
بوم ارماسخته ز بام کشف	که اکوت بسج دوزخ ماه
ظاهرش محو حوی سکن بری	از تو دریا صبح و ز من در

در زمان کن

۱۳۳۳

ز آنکه خا شیت زار و سپرد	در زمان کن ز لفظ و سخن بود
بر جد و حرس کینه بو تو زد	عنه لیبی تو اسرای ز سر
یا کوش بر تو شین باشد	ز آنکه دریا ز لاف زان باشد
تا چنین زور و دریا نماند ام	صدف جان دول شکا تمام
کردم از تو شای ابا و	اندرین دولت از بی یاری
نصرتی ز نصره عظمی	شرفی از در عدل حسرت
نشت آن جنت با بل بیست	الف ارفل نرت ز نصره
ز آنکه از راه دیده این توان	بگو ایوان این کتاب بیجان
با عود شایه تم کیت	در حد که هر یک کفایت
مخبر چون نصره نانی تقصیر	کنز چون زلف حور در تقسیم
بموجب سرائی در سبیل	طافکش از عطارد و خصل
باک دعای جو نما زمان بر سپول	نانش از بریا و طبع و تشوول
دا ز در دوش بر وبال کلب	بوم ارماسخته ز بام کشف
باطنی بر باره نماند آن روی	ظاهرش محو حوی سکن بری

خشن از زرخشانی از کوه	جری از شش و جوی از شکر
مرنهالی جهانی از مستی	هر کجای شالی از خوشینی
کرده از بر روی دلجویش	آب جانان در آن میرجویش
تشن او بر کجا کاش شرح ندی	تا ز اعدای در کوشش ندی
از روی سحر بر او ز غم	در بنس برده صد هزاران
سرف ز رخسار زلف بر روی	نقطه نالی رخ زده بر سیان
از روی قصری از حقیقت و صدق	نام آن قصر کرده متعجب است
بجوهری در دستانی منی	همه کوشش زده اند از بستن
شده ای با بر زلفت در دانا	در دره از روی غیبیان با
از روی حجت بین و عزت و حجت	صفت شاه پرشایسته حجت
که بر چشم سخن بزمین بود	است او با یابد بر روی بود
از حقیقت شکر چشم بود	سماکت صفت شاه عالم بود
که بچوید سال بس که از این	زین سخن فخر باید از بسین
شاه طغیان سازش شود	قیصر دوم شدت کند زین

در غنای

این سخنانی خوشش بر آن بلال	کشته طالب سینه در چنل
منقار شدت چون سوچش	منقار انبثه در کس
بجمله ایسان امنا ز آیت	زاکر جانان ز علم یکا ز آیت
باغ و آتش چه جای بساط	علم و دانش خدای اجرات
بود باید همان زلف حجبان	کرد باید سخن زلف مستان
تا بدین حد نام از در ذکر	لله از دره امسان بکر
تا طرکم کت در راه سپهر	کای مصلحت نور در کجا بهتر
بکافی از عقل محصل گشتی با	شده ای از در جهان نکندی با
ز روی پیش آرزوی تازه سخن	که سخنش کجای کن
زین سبب آبی سخن دانست	مکانی ز ما ز این خوانست
تا بنا کرده ام چسبن شری	مکان آن کس زید در دوسه
حسنیت در است و میدان	بجوخت زلفت الوان
عسل دی در و در آن کشته	آب شیرین خدای جان
از روی قصر با سربا تویت	کشته از روی را جانان تویت

از رویان باز سیر	کمال پیش و سیر و در
بیت زین باغ تر و در کمان	بجز از چنگ چنگ و چنگان
بجو طوط آرزو خوش تر	بهر جای که رسیده جسم
هریان آفتاب بر با سینه	هر سخن ز دهان زبانی
شسته از بر رکن بر پیشانی	تر و از آب روی روشن
هر کی بیت از جهانی مسلم	هر کی هستی ز آسمانی علم
حالی عقل طالبش گشته	است او نام غالبش گشته
مطلبش سخت چون کوه کمان	معدش سهل چون هوای جان
بمانی گران طوط سبک	بجو عری بر سر سبک
بجانی نموده از کتب و بوی	آفتاب از جمال و با در بوی
برده او را از بهر توت کسک	بره آورده شرق و غرب کسک
ای سبب از برای روح القدس	بر که بر در طبع نقد پس
تن و جان پاک کن بیان	جریب شیرین یک یک بیان
هر که مستجاب و آرزویش نرسد	بکشتاید برای خاطر حسود

بگفتی

بیشتر از روضه شبت مرا	که حکایت کند شبت مرا
از صفای و لطف ناسیب	پرستی از درون و بیرون
تج و شیرین چون لیمو را	یا جو و شام یا در بند بیدر
کمز و حوت و طوف او با ش	آتش و آب او ز چنگ و نتر
تری خورشید حوت بیان داشت	در در کلاه جفاقت آن داشت
گر گویند و رکنوی کپس	آتش را این همه جبار است
این که در ایام دانش	سد و چون سخن قیت کر
تفتیش که خرد کند عالم	تفتیش که چه کند دلم
تر و عابد جان چه با کس	کر که در یوسف یکی بر دوستی
چون زبان همه شود بجا پس	پرستی یا با او و در کرباس
یک ز دور زهر کسک و دیو	با کس که کیش در دیده
کس که است این سخن بجهان	در کس که است کوه چار و نجان
زین لفظ هر چه در جهان	گر کی که هر از آن نیست
در کس که تیر کسک و آب	چون دیر آن ز حرف سیم است

کوزه ای که ازین گشت	بخت طابت زشت و کج گشت
و کوزه دیده این سخن است	بیر و اطمین و نیا خد بر
چون با هم خوش تر گشت	چون نو دیش زشت و با کوه گشت
این فردی بجان پست از	دین طاعت تران و رنه از
که به نو آمانند ناشن کو	در چه صورت کتبه جانش کو
که چه صورت کتبه زایش است	جان سادان کتبه را ایشان است
صورتی که از دنیا نشاید	کی رود در او کس سمان
صورت بی روان بود در او	با کار با بید مرد و حبس کار
بکند پیش گشت روح کتبه	که ازین شخص مرد روح در او
مرد متشن صورتی بگشت	برده از زرقش بود در او
جان دران صورت بدیع گشت	از حسن تنی لطیف غریب
کرد آور دایه غلوه بیسم	در ز غایت او تشنه چشم
نگر سبک و سینه ز با من	بملوی دانه از از من
شرفن محال او خاریست	خود خویر او بدیدار است

من تزلزل دم برده بیسیم	اوسته حیض من بی سیم
سکارا بود بخوان حبل	لرز و سحر و نطق هر سبلا
چون کم غم که سر از کاس پنه	روح قدسی در دود سبانی
زنده و نازیک در چون طوطی	دل و جان را طرادت و پیش
کتر تن روان شمس در د	در دود عالم چو چشمه بیرون
شیرانای عصا در د	هم روانت کیک سوتی
آب یک بود روان در د	یک در یک ناز روانی
آب چون شد روان چه سازد	یک چون شد روان چه بر سازد
آب نصف روان روان باشد	یک سبیش ممالک جان باشد
شون تر که کاسه در د	مجاوبت و نفس از د این
کسک این یک شاز در د	ست نماند کوی اندر کوش
کلم او هم روان بود در د	سیم به هم روان بود بر ک
شع و شتر از روان در جان	شعر و تمپس از شمع و کان
ارتق و طبع شرع و کسرت	نور و شوره شعر و چش خا

بکال در روشن روان ترانی در	بجاست این سخن بحکمت
نیست سخن این مخط کت	چون ز قرآن کشتی را بجا
دیو قرآن فارسی لبش	کردی از نیستی بر لبش
این کوزه بی ز سنج طوال	گویی گویی ز من تو سوال
ز زبانی در حیت را	بر علی عیسی با بایت را
بر کعبه دل اویرش	باردان و خرمیا سیرش
جان و منترش می بر سینه کانا	تن ز تپش می رسا بدجان
که کلام کزیده نیست جزین	متلاشش نه برین
سیر و نوش است چون شکر کت	خط و اوراق این سخن کر کت
در تراج نیوست هر کز	آفتابیت نظم من کز عسز
کریزوی کشت از انداره	زنی داد این سخن آره
ی بتریم کرا ایافت زوال	بر ساینده ام سخن بکمال
زود آید روان سخن نقصان	چون نهایت رس سخن بجان
چون سخن نیست بود و تو اهر	بجه ای این بر سبوح کبر

عاطیه نیست حکم بی سیر	هر چه گویم با گوید کیر
اکثر او نضت و زیز ک پسا	نشا و دیداری این کت
چو جان دارد این کزیده سخن	که کز د و بهرزه هرزه کسن
مرزبان تازه تر بود نطش	جنم خواند عودت بطش
و کز این پستق کده کباش	چو کاپس کخار و بتر اش
هر کز این بسته و بکوشش	لن داد وطن بود بر سب
شترن صورت روان نیست	نظمن خامش شکر خفت
هر کز جان بد و جهل کند	شترن همچو جانش سل کند
در برای که کرد من دارد	تا بکانتی من دارد
آبخرین نظم در شمار آمد	عدد بیت ده هزار است
بعد ازین کرا بل و چا حینر	آبخره نصیرت شتو تو غیر
چتی از شترن سوی بد حال	که ناست ز پست بی لال
که چه در غفلت اندرین سیال	ز ترن بسیا که در میان
این سخنان کتاب جیب در است	عدرسینه نهر ارسال کوا

مهر

گردم از عطای زکوة هست	دامن آخر الزمان پر دور
مگر زین بسبب عی بودی	یا مگر نیز در گزین کویب
زین سخن کاسل عالم از دورت	و اگر نبرد بخت را روزت
اگر ادعای ادای پست	خون اود ایچ او خدای است
این عدوتها زنی دلگشای	گر بهشت کور و نیوس
کار بجای کشمگان عیسی	کجاست جان می نویسی
بیشادی کردی ز اود بود	گر توبه این ز اود بود
تقدیر این شود بر شمشاد	بروم بر شمشاد دید هر کس
ببروز زین شمشاد	لین داد و دگر ما در اود
بیش این کتبه ز سر دوار	حق آرای هر چه بردار
جای کوشیده این سخنان	تاید این لطیف بر زبان
بزرگوارت بدو تر بود	ز اگر بر پیش خویش بخند
آه بر جیگر که شمع خرد	بر شمشاد در میسنگ
شمع چو در آن تو بر در کرد	لین داد و پستیم بگفت

دکتر

توبیکن ده آب حیرانرا	گردد خاطر خوشیلا ترا
ترکی اگر با دست کوشش	گردد از زین کان کعبه او پیش
یکسباید بود بر در شمشاد	بگفتی بی تو چشم دار
زین کتبه سخن کتبه کوشش	بگفتی این سخن حجاب ز اوستا
خاتم ایضا محمد بود	خاتم ساعان هم سپرد
اندین کار که بر در شمشاد	بگفتی شمشاد در جان
جون ز تاب دست کشیدیم	از جودت ر بود سوسم
سینه اود همی ترا لحنی	آن طلب طبع حسنه احقا
ن ز اود زوی کم عفتی	بست معنی نو بی نعتی
بگفت و دزدان هر چه در یازد	موش اگر هیچ تو از اود
ز که ز ایمان سخن بگفت	در چن طای جان آن کوش
بیشای کسی که سینه بود	بند او از بی سینه بود
باقی در دماک دیالیش	از پیکر کس کار دل خویش

سکایت

آن شیدی کرت نادان	بیادت برده و نادان
کت بادت ازین سپاس	کنت آری و یک تره تا این
بمن این در که بود	تو کزین فارغی ترا با دست
چون دل دوست و چون زبانی	عاقبت بر جان و آن دارم
چرا که راهی از تیغ و زهر است	بینه هر که مرا حصار است
لاجرم زین گدازین صدها	لاجرم زان حصار که در مار
در تماشای قدرت از آفاق	سایه تا هم سیه باز
من ز بند تو مانده اندر کج	تو کت کرده و مرا مانا کج
تخم تا در زمین بود سپاس	بر او کی خوری بجز من کا
در زستان سرریک است	تا تباران جان بیار است
من که در خانه جبین باشم	از بی خوان اهل دین باشم
چون می مانم دانش آریلم	کی ز میخ بودی بلخ آریلم
که از آن که تو رخ سنان دارا	مرد و پیش راز داران دارم
تا دم چون بهشت نورد	فرستاده سپهر و در

زبان می

ز آن می در برخ مندر از کتم	تا و صد در عقل با ز کتم
بند و هیچ بوش مروتن	سایه برود و غا زویران کن
بند و زگر و هر کج	غانه و کوی که چون کرب
بکدر سخن سپاس	چون زان کم حجب بر با
بیش نظم را بچو شیر بود	همان زین چار بیخ سیر بود
خودمانیت بی زگر پیش	میوروی و خردی بچو پیش

در بی طبعی خویش کوی

من ز مرد زان و ز در جاسم	بخدا که خرم و کر خوانم
ز کفن خوابم از کسی و نه	یکدامه ز حال من چسبند
دل من جیت ازین برای بخا	ازینا زخرد از سپه بوز
جسته بر سلاست تن را	سر گریان و پای دامن را
که ز خون تا او کن او است	ز پیش و کوی بار پست
که جسته ز اهل روزگار جبا	یک است خرد و یک است قضا
که بر از بند هسته بود کشت	هر و شیر و یک خود بود

کبر را بر پست سر صد خوار	یکش با خردش و باز آری
باز شیر در ده و در حسد	گور خرد امید رو تخت
باغ دین و خرد بود خلوت	برده نیک و بود خلوت
سوماری که فارغ است از آس	بر آس تر او چه سر آس
تو را گوی ای تر طلب	سوی درگاه این بزرگان تا
کنی خدمت این بزرگان را	نخت بی عرضی دل و جان را
کی شود سری لای القی	عاشق تا بکی شود ما پی
زال چون ماه و کاه و کجارد	کی سبب سبب بر دارد
کی زودش بگویش شای جان	آب چای پادشاهی نامان
کس در کبر سوی جان پریشد	سک و زلف کاه پستجو آن چو پست
باز آرد بجای صبر سر	کند و نوز از سنگ و طبع
خند با خند یار چون باشد	آپستی با سار چون باشد
جان که گویم درین نادانست	راست خواهی در از کس جانست

در خلوت است آسمانی

کانز

سلوک نیست روح را کجاست	سلوک روح خلوت اندویش
در بر برای و خلق نیز پسند	راست اینست در روان آ
یا بخلوت بوش لی تن زن	یا بر نیایشین و جان میکن
عز طلب کرده من ز نعمت و جود	که نیم چه غلط خواری دوست
در تو تویی می زنا چو نیم	ببر تو که تاج پستانم
بزم بر طبع مدحت گوی	آن بیانی ز من جز از من جوی
ما در رسم که از شام	ببر ز زنده ما بنا خواهم
مرد خرد پسندم که بیز چو پند	بیر چون سیر شد کیکه دین
مشق از دست برده مکتب خود	که در دیاری دینید و
گرچه زین ارجمند که از پست	بهم دارم که گشتن ارجمند

از صفت اشعار خوشش گوید

زم شینه ای ز مرغ غیبی دو	مهر کز نه آفتاب شنو
خود بگویم که در سینه کسینا	یکتا آنم که یک دانسته
مثل ما دم تو چون جانست	مثل ما ادرات تنانست

بهر از سنا که گوشت داری	بجزین من سخن گزاری
یکه برش در آسمان پنهان	بچو پت شرم تا بان
کز نید ایت سبب نم	نازد عقل و سبید را نام
چون جدا شد از دیر خوند	سر که خورشید ابرو بند
گر خنده نه جای آن باشد	برگی که زبان همان باشد
از من آواز از دهل آواز	باشد از دور خوش گوش جان
چون دل ما قدرش نماند	خاصیت و ضعیف و دال
بر عطار و همیشه ستا به	چون نماند بر اوج کربک
آب در دیده آتش انداز	بجو ابرم دست شش کل
گر یکی دم شبت بار ز نسیم	آبجان در سخن صیفت تم
گر بی مر از من جنبیدم	بوز که چه صاحب منم
تا قیامت بد ارم بر جای	سایر من گرم بگیرد با چه
سجده ای که ذوات مار است	سایه را این کال از از دوست
آبجان شد بر سپیدی اول	را بر دم زدن درین منزل

کرم انداز

کرم اندازل به پیکر که اسپند	تاب جان جای سپینه
مر ازین هست سلیب پریش	شخص بود یک ناک شیند
کتک کاین جسم ناید به پست	روح او بر تم میده پست
بگم در جهان کس پست نیست	شخص است در پای کس نیست
بجو سینه زدم کمان پر پست	آسمان رنگه واقاب پست
کلفه چس را درین تربت	نان ز دولت و آب از کربت
پست در دوزخ غماز شمش	ای در میان سنا ی او کرت
منم اندر دلیت چسند	بجو خفاش در دل و شب و
روز از بند دلی جو خفاش	کر نماید که صید کس با شم
دل از کین دیدن با شند	ناکه صید بار بک آن باشد
این سورت بدنت در خفا	هر که از بند کربکیت به بنود
کام چون نیست کام سرت	بجو ناک که کربک کرب سرت
مرد که ایمان سنان باشد	در زمین جای پای آن باشد
تعبت از پای به کار سب	سطله با تیبی در غاری

تقدیر دلگشا به تنی باشد	نور صبح دروغ زنی باشد
مرد نامحافظ و پشیم بود او	عاطف موزن و عیس بود او
سخن شاعران همه غرور است	کسک اینها همه در سب است
شرع چون صبح صادق آمد	کز زودن شده بود کجاست
و انچه کان زودن زکار بود	بجو در دیده آتش بود
چنان بی علم بی نر ایا باشد	سرخ بی رنگ بی نر ایا باشد

عشق درین عالم است
 ای تو بدین صفتی بسیار
 عهد دیشبه را بیا آورد
 دین حق را بچی تو بی برمان
 که بسیار درین عالم است
 این کلماتی که گفت اسم در است
 این دلمای عارفان سخن
 هر چه اسپه ام ز نفع علما
 بر طریق برادران کن کار
 و ز طریق برادران مگر
 مر ازین عقیب برمان
 هیچ دیدی برین صفت
 چون رخ حور دلبر و لبند
 تازه و با نزه و بی سره بن
 کرده ام جمل خلق را مسلم

تزی و از هر کجی صد بار	کسکه پیشین بسین و سپار
از آنجا بجان بر انداخت	کسک غم جان ز عشق نمان پست
جای آن پست است هم پست	که جان که پست است و او پست
غم جان چون بخت تو درم	که چه هر که ز تو درم تو درم
بج کزین بره پستی چنان	که کسکی که کسکی بود کس را
کرده ام اینجا غفلت حاصل	ز چنین عالمی بر ازنا اهل
بر جان در غزل بیکان خوان	بر زودن کسک و بیست و پنج
بس درین روزگار تو درم	یکت است که زودت بود درم
بجو اگر بدیده ام روزی	زین صفتی بخت هم کوزی
من و فانی ندیده ام چنان	که تو دیدی پیغام من برسان

عشق درین عالم است
 دست از شاعری و شریک
 شعری از زشتی دل پست
 شریک طبع و جان سره
 اگر که ای شاعر اندر دل
 چون نسبت رسیدم خبره

مجلس عمل بر یکی شصت	ازین تا یکی هفت
خز و قوی و خوشین و آ	مکوت این سخن چو بر خوا
عازفا ز ایزد و اوقات این	عقار اعدای جانیت این
گر کز دم بخی ز او اسپن	من بگویم تو خود مگرد اسپن
بجبال و بنا جو ما پسا	بجو و شیر و دستری نیا
دست نا اهل ارباب بود	بجلی و عمل جویت حور
ز دایره زمین تو در اطنان	عقلی شیشم این را این
ز کز تو حید و الهی باشد	کای خفا جات من باشد
و اگر نشسته و کشته اید	ساده و مصطفی و یار باشد
اگر سوگند کن بود بر پیش	راضی و قبول و داد باشد
بوده از حدیث تو با این	تو هم عیسم که ال پستیا
مصطفی ز اوقات من آید	چون من شده ای من شمنو
ز کز سوگند و نه ال عیوم	و کسند از رسول ال عیوم
بسی ازین زو جات و بیستم	من ز بر خود این کزید بیستم

کرم این دیرت ز سپتام	در کج علوم بکشت و دم
عده شصت ده هزار است	بر امثال و بند و مع و صفات
اگر ترا این سخن بسند آید	بدان من این از کز نه آید
در پسند ترا این کت	خود ندیدی بکله با دستار
این سخن را مطالت فرمای	یکت و به در جواب باز غای
با همان تکرار بسند کند	روز سهیل پیش کند
اگر کنی طبعی ازین نادان	کونی بیت بهتر از قرآن
نه هم پیش این ترا تصدیق	عین کن جلد شریف و فصیح
کوی این اتفاقا بخیر بود	بجو کسیم آنچه مقصود است
بر کس مقصد و عا کوسیم	مرا در در تار خار و عیسم
شده تمام این کت در برود	کرد و کور کند من این را ای
باصد و بیست و چهار مرتبه غای	باصد و بیست و پنج کت غای
و در مصطفی در دو و سیسلا	ایا لدر صد هزاران غای
قد تم علی به آفرینجا و اعدا	العی نعمین تم الین محمد ال



کون

در تاریخ روز دوشنبه اول ماه ربيع الاول
فدکله و سوسه ای که گاه در سینه
حالت کسی را بد

